[illegible]

[illegible] کار ما	سایهٔ گل [illegible] بر [illegible] گوشهٔ دستار
[illegible] گوهر و [illegible]	تا ببینند [illegible] صد [illegible] گبر [illegible] زنار
[illegible] آلوده [illegible] لیک	با [illegible] عصیان [illegible] تا قوس استغفار
[illegible] نگس [illegible]	جوش [illegible] شجاعت [illegible] زنهار
[illegible] آسان [illegible] کار خلق	تا [illegible] لبش [illegible] خنده [illegible]

[illegible] باش عرفی زانکه نیست
[illegible] در سایهٔ دیوار ما

[illegible] دشمنان را	یک [illegible] دوستدار [illegible] مهربان
[illegible]	از [illegible] بگویند یاران شادمان
[illegible]	گر [illegible]
[illegible]	تا کی فراق [illegible] این [illegible] توان
[illegible]	تا آنکه چو [illegible] غیر و ز خود [illegible]
[illegible]	[illegible] دریای [illegible]

عرفی ... از خانه آمد که باز گردد
غافل که تازه پرواز گم ساز داشتیانرا

نوشد ار روشنی ز طلعت خود در جهان ما　　در خمار صبح افتد تجلی از درمان ما
آبروی شمع امید و شمع خوان [illegible]　　صد شب یلداست در هر گوشه زندان ما
ما شغل ما سخن و صنعت ما شاعری است　　گر نمود کفر دارد دست ما ایمان ما
[illegible] ما بود [illegible] فریاد کردیم لب　　هر که از خون کسی رنگین نشد پیمان ما
چشم اگر باز است دگر پوشیده ام [illegible]　　آمد و رفت نظر در دیده حیران ما
ای ز عصمت پاک دامانیم [illegible]　　سینه آلودگی پرهیز از دامان ما

[illegible] عرفی ز دل
[illegible] ما

کوی عشق است [illegible] بسته است اینجا　　جلوه مردم آزاد حرام است اینجا
هر که پا بشکست [illegible] بسته است　　طایر بی قفس و دام کدام است اینجا
آنکه هر گام [illegible] بر فرق　　صنعت راهروان لغزش گام است اینجا
عشرت [illegible] که سخت بر پا است　　صبح آن ناحیه وقتی است که شام است اینجا
پرواز عشق [illegible] معرکه است [illegible]　　طفل را شیوه بازیچه حرام است اینجا
شوق [illegible] چو آن [illegible] بر آید [illegible]　　شعله دلو کمند افکن بام است اینجا
در حرم ذکر [illegible] نشین خاص [illegible]　　الله الحمد که این زمزمه تمام است اینجا
عشق [illegible]　　زاغ اندیشه جهان کبک خرام است اینجا
سر تقدیر روان [illegible]　　سر این مسئله ناشناسی که خام است اینجا

عرفی از هر دو جهان [illegible] دوست
همه جا [illegible] کدام است اینجا

بجز [illegible]　　عداوت با دل من با زهر آلود خویشان را
[illegible] دل [illegible]　　که با من صحبت غم میکند بیگانه خویشان را

ز می چشمه‌های ازو دلم سر آمد و شاد و هم — که محکم نیست این بنیاد [illegible] پریشان را
نه با من یکی از اهل دل خود دوستی یکسن — ولی در کجاست آخر سر زلف پریشان را
عذاب دوزخ آشامان با آتش خون کند ایزد — مگر در سینه آسودگان انداز د ایشان را

برو عرفی به کوی بی‌غمان تا مرده هر غم
که اینجا با تو یک همدم نیست الفت سینه ایشان را

گفت در گوش غم یعقوب بود پیشهٔ ما — بوسه بر [illegible] اندیشهٔ ما
اندر آن بیشه که با شیر و هم آفت نیست — ره به [illegible] کند از بیشهٔ ما
کو یکی [illegible] — [illegible] باشد [illegible] دل [illegible] شیشهٔ ما
درد [illegible] غم [illegible] غم معشوق شود — باده گر خام بود پخته کند شیشهٔ ما

عرفی افسانه تراشی مکن و لب فروبسته
[illegible] که آزاد شد اندیشهٔ ما

بیا ای [illegible] صوفی که [illegible] کشود اینجا — از آنجا [illegible] می‌خواران شود اینجا
بیجان [illegible] که اینجا در دل اسلامیان [illegible] — [illegible] اینجا
محبت شمع بزم قدس و ما پروانه بیرون — چه حالست این [illegible] چراغ اینجا [illegible]
بیاور زمرهٔ رندان به بیباکی دمی درکش — که [illegible] اینجا
به هر سو می‌روم بوی چراغ کشته می‌آید — مگر وقتی مزار کشتگان عشق بود اینجا

نوای نغمهٔ منصور عرفی [illegible]
ولی تن زن که خاموشند ارباب شهود اینجا

[illegible] چراغ مستی ما — [illegible] ز شاخ درازدستی ما
عنایت [illegible] — اگر کمال [illegible] پرستی ما
[illegible] — کلاه فخر [illegible] ما
[illegible] — [illegible] ما
[illegible] عرفی — [illegible] ما

شب تا سحر [illegible] لبم [illegible] بوسم آستان را | آخر سپاس پرسی کن منت پاسبان را
[illegible] ای عشق دوست دشمن | زین بیشتر که قرار گیرد یاران خورده دان را
تا کی فروشم افسر بی سود گوهر | هرچند گفته باشم من دوستم زبان را
من بلبل بهشتم اما درین گلستان | در روز بد نهادم بنیاد آشیان را
پروانه شمع نیست اما بوسم گل | آب و هوای گلشن آتش کند جنان را
[illegible] عشق ای بلبل باغست | بیدار ساز گوشت در خواب کن زبان را
عشقم [illegible] و افگند [illegible] محنت | سلطان شکار لاغر بخشد ملازمان را

عرفی نکرد صیدی در دشت معرفت لیک
بنشاند تیر ناوک بر بسته زه کمان را

[illegible] مثالها | عاجز شدم ز کشمکش احتمالها
با آنکه [illegible] گشته | دل خوش نمی کنیم مگر از محالها
[illegible] فشانده اند | پروانها سوخته پرها و بالها
[illegible] عشق باش | همدرد و همنشین عنایت حالها
[illegible] شفا یابد از مرض | رسوای خلق گردد و گویند سالها
[illegible] دیده و نشناخت چشم عقل | با آنکه آشنا شده بود از مثالها
[illegible] طاق دل دوستان [illegible] | خورشید را زبان نرسد زین والها

عرفی دگر با انجمن بیغمان نشست
کز جام جم شراب کند در سفالها

[illegible] لبم با شکر چکار همرا | [illegible]
[illegible] تماشای بهشت وصال | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

من شکسته‌تن افتان بسینه و شب غم | شنیده‌ست نمی مرغ سحر چکار مرا

چرا ز عرفی جانباز سرکشی طلبی
فدای تیغ تو جانم بسر چکار مرا

چرا خجل نکند چشم اشکبار مرا | که آرزوی دل آورده در کنار مرا
برای عشق نگیرم ز شوق بال پری | که سنگ پاره شمارند ... مرا
نشان ز نشتر دوران همی که بینی تا هم | که هیچ کام شمارند با شتاب مرا
... | ... مرا
... شادی چو کودکان همه عمر | غمت گرفته در آغوش در کنار مرا

میا بکوی صنم ای بجان ... عرفی
که ... چکار مرا

از ناله‌ای شبانه اثر برده‌ایم ما | تا صبح ... کرده‌ایم ما
... | ... برده‌ایم ما
... | ... برده‌ایم ما
... | لب تشنگی ز را ... برده‌ایم ما
... ما چه بود ... | ... برده‌ایم ما

خامی نرفت عرفی و شمع ...
بنشین که آبروی سفر برده‌ایم ما

... کرده بپاسبان نگاه را | صد منت است بر دل عاشق گناه را
دادی بروی غمزه سیاه کار چشم گریه‌ام | بر پشت پای دوخته چشم سیاه را
... | از ناله گدا چه زیان عید شاه را
... | با برق در معامله دیدم گیاه را
... عطای دوست | تا چیست غم بخویش دو عالم گناه را

عرفی طمع مدار ز خوی دوست | در دل نگاه دار سر اسیمه آه را

منم که یافته‌ام ذوق صحبت غم را / بصبح عید دهم وعده شام ماتم را
ز لاف صبر بسی دیده‌ام طعنه‌زنان / مروتی که ملامت بلاست ملزم را
بلذت ابد از زخم او ولا مژده / که داد بی اثری انفعال مرهم را
هوای باغ محبت بنازمی گرم است / که هیچ سبزه ندیده است روی شبنم را

قبول عشق عنانم گرفت عرفی برد / بخلوتی که تصور نبود محرم را

از تو نوشته‌ام و داد دل آرمیده را / غمزه نمای کشته و صد پرده دریده را
شادم که در رهت هیچ ناشی فکنده‌ام / هر ذره از وجود دل آرمیده را
الماس ریزه کس نخورد در دیار عشق / که شب به توتیا نبود هیچ دیده را
آورده‌ام بکف سر ناشی لب بردلم / شب کرده صبح عافیتی نادمیده را

عرفی ز تیغ تشنه مضطرب که هست / اجر است دگر شهید بخون طپیده را

فارغیم ای عاملان حشر از احسان شما / کشت و کار مائی گشته پیرامن شما
رند ما ای محتسب دیوان چرا ثابت بود / من صبوحی کرده می‌آییم بدیوان شما
ایمنست از آلودگی ای سالکان راه عشق / دست کوثر می‌فشاند گرد دامان شما
آفتاب با طلوع از مشرق یثرب نبود / فارغیم ای مصریان از ماه کنعان شما
رفته رفته کار خود می‌ساختم تا پایدار / گر نگشتی بوسه‌ای چیزی فیض احسان شما
شب گذشت و جام می لب تشنگی زاهدا / مجلس رندان ندارد طاقت شام شما
دست عدل ای سینه ریشان گر بخشد جسم / طاق کسری سر نهد بر آستان ایوان شما
عرض حال ای شحنگان برقی افشان بیست / شمع یک بزم شراب ساقیان
از کجا ... / این ملاحت با نمکدان شما

سوخت عرفی از حجاب گلستان کوی عشق / شرم هست نیز تا بر روی مهر آن شما

دلم در کعبه رو کرد و همیست چو بیدار از دلها
که خواهد ماند نقش ازلی کعبه از منزلها

تو افلاطون ولی اندیشه اچین بر جبین مشکن
در آن وادی که خجر حسرت [illegible]

مثالی گویمت عامی صفت بردار از آن نقشی
جمال کعبه نتوان دید [illegible]

اگر با میر محمل رهبری از دیر مغان گویم
جرس بگشاید و ناقوس بربندد به محملها

خدارا خانقاه کهنه صوفی بر بندان ده
که ایوانها بسازند و بیارایند محفلها

چو خون آلوده فردا خیزم و برگرد او گردم
شهیدان محبت را ز حسرت خون شود دلها

تماشا دوستی عرفی ولیکن وای بر جانت
اگر بردارد از پیش نظر توفیق حائلها

بگاه جلوه از آن ماه روی زیبا را
که جان ز شرم نماید ز آستین ما را

نظر بحال دل آن پر غرور نگشاید
که سیر دیده نه بیند متاع یغما را

امید مغفرتت بس مرا که هم امروز
که می کشند غمت انتقام فردا را

باین جمال جوانی برون مجنب ز عشق
ز کام خلق [illegible] تماشا را

لبت بخنده مرا میکشد چه بد بختم
که داده خوی اجل بخت من مسیحا را

چو لب بهم گذرد در بهشت بر صف حور
نشان دهم بتو هم [illegible] زلیخا را

اگر اجازت عرفی اشاره فرماید
تهی کنم ز گهر گنج رمز ایما را

امید عیش کجا و دل خراب کجا
هوای باغ کجا [illegible] کجا

بهی اشارهٔ جوانی بدست نتوان کرد
سرور باده کجا [illegible] شباب کجا

بذوق کلبهٔ رندان کجاست خلوت شیخ
حریم کعبه کجا خلوت [illegible] شراب کجا

بلای دیده و دل راز نی شناختم
کسی که [illegible] آن خانه خراب کجا

بلند همتی ذره داغ میکندم
ز [illegible] ذره کجا مهر آفتاب کجا

نوای عشق [illegible] عرفی [illegible]
کجاست [illegible]

تا کی سبحه می نوش و بیار ایمان را — تا کی پیش بری ملحد شادروان را

این فرا لیست که صد چون تو در و بند نوشت — که تو امروز بر او طرح کنی ایوان را

جمله در کشتی نوح اند حریفان در خواب — ورنه هرگز نشناسند قضا طوفان را

سجه بار دو قبول است ترسا سجه است — ورنه از کفر نه بوی نشود ایمان را

چون اثر در تو کند عشق که اعجاز مسیح — مرده را جان دهد آدم نکند حیوان را

جنس دین این که ساو امده عرفی در پیش — که بیجبر مرده ز حافظ نخرد قرآن را

ولہ

صبح گدا و شام ز خورشید روشن است — گر قادری به بخش چراغی به شام ما

مارا به کام خویش بدید و داش بسوخت — دشمن که هیچگاه مبادا به کام ما

در خلوتی که گوشه نشینست عیش نیست — داغ است شیخ شهر ز عیش مدام ما

در روزگار نیست رسولی که چه حسد — در گوش چون تو سے برساند پیام ما

ولہ

دادم به چشم او دل اندوه پیشه را — تا قفل مست می شکند زود شیشه را

ای مدعی بکوش که محکم گرفته است — عشق همیشه دامن حسن همیشه را

در بیستون بصورت شیرین نگاه کن — تا حسن چون به سنگ فرو برد ریشه را

فرهاد را چه ذوق که او با وجود دل — در کار از زخم سنگ کند خشم تیشه را

عرفی ببین ... کشتست تا بتاب — ارشک کرده ... شیشه را

گر هم آنکه شب در خواب کردم پا باشش را — او پی کی بیکذاد تا ببوسم آستانش را

صبا از کوی لیلی گر وزد بر تربت مجنون — لمند آتش فشان چون شمع مغز استخوانش را

بر آمد جان ز تن و آن ز لطف چه جوان مرغی — که از دامی شود آزاد و جوید آشیانش را

ز غیرت هیچ تاب آخذ در گرمای جان من — بجا تا وست امید کسی دارد عنانش را

زسنگ آن قدم هرگز بزودی آستان ننهد
که تا گه شب نهان بوسیده باشم آستانش را

دلم گم گشت غمهای جهان عرفی طلبگارش
بدنبال غم افتم تا مگر یابم نشانش را

خیز و بجلوه آب ده سرو و چمن طراز را
آب و هوا زیاده کن باغچه نیاز را

صورت حال چون شود بر تو عیان که همچو سرو
ناز تو جنبشش از قلم چهره گشای راز را

آه که طبل جنگ زد آنکه بگاه آشتی
چاشنی ستم دهد لطف الم گداز را

تا حرم فرشتگان از دل و دین تهی شود
رخصت جلوه بده حجله نشین ناز را

ای که کشود جسم جان در طلب حقیقتی
طرف نقاب بر فگن پردگی مجاز را

شربت ناز را کند تلخ بکام دلبران
عرفی اگر بیان کند چاشنی نیاز را

هردم زند هوس بسراغ دگر مرا
رسوا کند ز شکوه داغ دگر مرا

گر بوی گل بسوزد ما غم که داده اند
از بهر بوی دوست دماغ دگر مرا

مشتاق شمع طورم و هر دم هجوم شوق
آلوده می کند بچراغ دگر مرا

هر محرمی که میکنم از وی سراغ دوست
محتاج میکند بسراغ دگر مرا

عرفی نوا مجو که حریفان بلبل اند
هردم مکش بنغمه زاغ دگر مرا

در باغ طبیعت بفشردیم قدم را
چیدیم و گذشتیم گل شادی و غم را

نوبت بمن افتاد بگویید که دوران
آرایش از نو بکند مسند جم را

در بحث دل و عشق تصرف نتوان کرد
در خون کشد این مسئله برهان حکم را

الماس بود لخت شنو از جگر ما
بیهوده بزهر آب مده تیغ ستم را

در روضه چو با این دهن تلخ بخندم
بس غوطه که در زهر دهم باغ ارم را

ما سجده بر سایه دیوار گذشتیم
از بی ادبان پرس حرمگاه صنم را

عرفی غم دل گر طلب جان کند از تو
زنهار برافشان دم رنجان دل غم را

عشق کو تا در بیابان جنون آرد مرا / تشنه سازد بر لب دریای خون آرد مرا
از می طامات خوش لا یعقلم مطرب کجاست / تا بهوشش از نغمهای ارغنون آرد مرا
در بهشتم کن خدایا تا نمانم شرمسار / تا که از شرم گنه دوزخ برون آرد مرا
میروم اندیشه ام در کعبه از دیر مغان / می برد باری نمیدانم که چون آرد مرا

گر بنالم عرفی از عقل و خرد معذور دار
من باین وادی نه خود آیم جنون آرد مرا

در نوبهار باده ننوشد کسی چرا / می در پیاله زهد فروشد کسی چرا
همدمان چنین بشوق و بهاران چنین بذوق / همراه بلبلان نخروشد کسی چرا
سررشتهٔ معامله در دست دشمنست / با دشمنان بهر بجوشد کسی چرا
صد دشمنم بخون بحل و تشنه دوست هم / این بی خمار باده ننوشد کسی چرا
چون دمبدم عنایت توفیق ممکن است / در تنگنای نزع نکوشد کسی چرا

هم دوستیست عرفی و هم رفع دشمنی
عیب غنیم دوست بپوشد کسی چرا

چراغ عشق بگلخن شود دلیل مرا / بگشت گلخن خود می برد خلیل مرا
زباغ وصل ثمر خواهم آنقدر که دهند / کجا نظر بکثیرست یا قلیل مرا
روای کس بکس زان مساز محتاجم / که منفعل نکند بال جبرئیل مرا
علاج تشنگیم خون دل کند ورنه / ز روی لب گذرد بند سلسبیل مرا
چگونه باورم آید ز اهل حسن وفا / نه کرده حسن تو ملزم بصد دلیل مرا
فغان ز جلوهٔ جنت که با شهادت عشق / بر افشاندن جان میکند بخیل مرا
دلم ز جور خسیسان الم کشد ورنه / نمیگزد ستم مردم اصیل مرا

کجاست عرفی مجنون که تا زیاد او
ز کوی عقل بدارد هزار میل مرا

میکش و مست عشوه کن نرگس می پرست را / میکده کرشمه کن گوشهٔ چشم مست را

آمده فوج تازه جان شهادت آرزو — خیز و شراب و دشنه ده غمزهٔ نیم مست را

خیز و سماع شوق کن چشمه بگیر عافیت — در شکنی بگوش دل زمزمهٔ الست را

زلف شکن فروش بر دل من متاع کشش — یاد زمانه ده ز نو قاعدهٔ شکست را

گرچه زیارت حرم گشت ز بیخودی ولی
یا صنمی هست بر زبان عرفی بت پرست را

التفاتی نیست با آیینه مشتاقی مرا — رحمت با یاس باشد خوی محبوب مرا

تا سجال من کنند اندیشه‌های باطنش — پیش او در آتش اندازید مکتوب مرا

زان حجاب افتاد زین غمخانه‌ها بیرون — دشمنی با خویش تا کی جان محبوب مرا

گفتگوهای مرا شوریده دادم یادشان — بهره از هوشمندی هست مجذوب مرا

گریه از وقت کنار آشتی با عاشقست — ورنه یوسف در گریبان نیست یعقوب مرا

حسن و ناز و عشوه خود ... — حسن اهلیت دهد آزار محبوب مرا

تا نصیب رشک کرد عرفی دلم عیبش مکن
تا ... شرط اصلا هست ایوب مرا

ردیف الباء الموحدة

دل چو نغمه شاد زیست عمر و فنا از و طلب — غم چو گوزن رفت برگ و نوا از و طلب

یابد حامی غیر درد از ... — یا به طلب گر خوشی برگ و نوا از و طلب

چون روش عهد یا کرده ... — تشنه ... سر فنا از و طلب

آنکه کشید یک شراب از و مطلب ... — وآنکه خورد نوش زهر صد دوا از و طلب

از چه رو رهی به تیغ جانب ... شتاب
مطلب اگر راهی رو هست خیز و بیا از و طلب

صد قبول می‌کند از سر عطای ... امشب — ... باز ... امشب

مجنون ترا قبله اجابت ... — هنگامه و عاروی ... امشب

تا کی طلب از وادی راحت کشم دور — این ناقه درین مرحله بی ... امشب

آن غنچه که وی ساغر جم داشت بخورشید — سر با ... مجلس که میکنم امشب

بکشود و رگفت و شنودم به مشایخ — آن داد و ستد با دف و نی میکنم امشب

همت نه مثالیست که از رو تقاضا — این زمزمه با حاتم طی میکنم امشب

عرفی لب من ذره با فغان بکشودست

این ناله بفرمودهٔ نی میکنم امشب

ردیف التاء الفوقانیه

سرمیان فتنه شوخی طرف ادائی شکست — ترکتاز غمزه هر سو فوج ایمانی شکست

ملک حسن از شیوه شالی گشت تا لشکر خراب — کافرستانی بهم زد تا مسلمانی شکست

شکر طالع میکنم با آنکه از پایم فگند — زانکه هر خاری به پایم در گلستانی شکست

گر سلیمانست و گر موری که در دستی گداست — هر که دست از آرزو شست او لب نانی شکست

سست شد صوفی طالبان کعبه اگر او کرد — او مسلمانی در آمد فوج ایمانی شکست

هر که با آن نامسلمان یک زمان همراه شد — با ندای خویش در هر گام پیمانی شکست

قابل رنج محبت کس نباید در وجود — زانکه ... خویش ... به دستانی شکست

تا دل عرفی شکست آشوب در عالم فتاد

این نه موری بود پنداری سلیمانی شکست

... آن گل ... ابش همه خوشست — هر غالی آن سحر که ... ش همه خوشست

... که ... [illegible] — آشوب فشانست ... بش همه خوشست

[illegible] — ... ش همه خوشست ... ش همه خوشست

[illegible] — در ... عشق که آتش همه خوشست

از ... [illegible] — آلایش فتراک و ... ابش همه خوشست

[illegible] — ... که ... ش همه خوشست

عرفی ... دل ... که دل ما

... که ... همه خوشست

گو ز من دل جمع دار آنکس که با من دشمن و دوست
هرکه خود را دوست میدارد بمن دشمن و دوست

در حصار عافیت بی ذوق با آرام نیست
آنکه ذوق فتنه دریابد با من دشمن و دوست

گوش معزولست در خلوتگه ارباب از
دود شمع خلوت ایشان برون زن دشمن و دوست

بس که دیدم شور دشمن و هم با جور دوست
آنکه در آتش بود با یار همین دشمن و دوست

دوستی با دشمنم کی بهره مهر انگیز نیست
دوستی دوستدارم ورنه دشمن دشمن و دوست

بس که در کامم اثر کرده است ذوق اتفاق
باده هم باید که زاهد با برهمن دشمن و دوست

بس که لذت میبرم از دشمنیهای محنت
همچو جانش دوست دارم هرکه با من دشمن و دوست

در پذیرم صد غم و ننگ گناه از ناموس لب
دل [illegible] دوست [illegible] دشمن و دوست

درد عشقت را ای طبیب دوا از تهمت بکش
هرکه این خارش خواهد [illegible] دشمن و دوست

در نگیر و صحبت عرفی بشیخ صومعه
گو بزرگ دشمن و عرفی نکو دان دشمن و دوست

تاج زر گر بود دوش فتنه از بهر خود است
فتنه آنست که در زیر کلاه نمد است

معنی تجربه بشناس و ره تجربه بگر
تا بدانی که نه از ظلم عدالت مدد است

در میان خزف و گوهر اندیشه کجاست
من که دیدم هرکه نکو یافتم امروز بد است

گر شود جام بدل شخص مبدل نشود
هر کجا یا صنم آمد بزبان یا صمد است

حسد تهمت آزادی سرو هم بگداخت
این مرادیست که بر تهمت او هم حسد است

رقم هندسه عرفی ست اشعار مرا
هرچه زین باغ بروید گل روی سبد است

وله

جنگ آتش آشتی آتش مدارا آتش است
خوش سر و کاری ازان بدخوی ابا آتش است

باده خواهی باش تا از خم برون آرم که من
آنچه در جام و سبو دارم مهیا آتش است

بانگ گویم سر این معنی که نور حسن دوست
باد باغ ما گل و در چشم موسی آتش است

هم سمندر باش و هم ماهی که در جیحون عشق
روی دریا سلسبیل و قعر دریا آتش است

دوست از محکوم کس قید بدن بود جانسوزتر
ورنه در جان زلیخا شرم و سودا آتش است

حسن چون جنسی نیست کاندر سیم و زر یابد بها
خان و مان کاروانی را ز گنجی آتش است

عرفی از اندیشهٔ بیهوده باز آ چاره نیست
سرنوشت ما بهشت جاودان یا آتش است

خبری خواهم از آن کوی که غمازی هست
از برون عرض نیازی و درون نازی هست

گاه گاهی بدعا یک دو بساطی دریاب
عشق این شیوه ضرورست نمازی هست

های های ز من بلبل گلشن بشنو
در مصیبت کده هم مرغ خوش آوازی هست

آتشین بال و پرم دود برآرند قفس
گو ندانم که مرا رخصت پروازی هست

همتی باید و هوای خوش و پرواز گرفت
لیک مسکین چه خبر داشت که شهبازی هست

عرفی آن زلف سلسله‌ست کمندی که مرا
مانده چون بسر پیچ درخم اندازی هست

هرگز مگو که کعبه ز بتخانه خوشتر است
هر جا که هست جلوهٔ جانانه خوشتر است

تا بر همین حدیث محبت رواست لیک
در دام طائر حرم این دانه خوشتر است

تسبیح و زهد خوش بود اما درین دو روز
جشن گلست شیشه و پیمانه خوشتر است

گر در بهشت باده کشی فتنه گل کند
ساغر کشی بگوشهٔ میخانه خوشتر است

گر شرط دوستی بشناسی تعشق شمع
اول محبت تو به پروانه خوشتر است

در صحبتی که شرم و ادب نیست فیض نیست
نه از وجه صحبت بیگانه خوشتر است

با نوش نیش مردم خشم کرشمه هاست
هم صحبتی به مردم دیوانه خوشتر است

لب شکران نعمت گلبندان بی ادب
در کیش من ز شکر گدایانه خوشتر است

عرفی مثال چیده احوال دل مگوی
کاین ماجرای بی سر افسانه خوشتر است

بیهوش اگر ز غمزه تو بر دل شراب هست
در سبو از می تهی گرد و خمار و خواب هست

ناله گوی باعث غم خویش تسکین روی باش
غم ز بی باکی ندارم ورنه خود اسباب هست

گر نمی ارزم بوصلت نازنو منعم مکن
در دل عاشق هزاران مطلب نایاب هست

از خیالات پریشانم بام و در دل روشن است
ماه کو طالع مشو در کوی من مهتاب هست

آبله آن سپیده رو کاندیشه که اهل عشق را
عافیت با مردن و کاسودگی در خواب هست

هست دو قطرهٔ آبهای دیده بر من تا یکی
در سفال هر سگی گوهر عمه زین آب هست

دل نمی‌کن عرفی این غم را بدل نتوان گذاشت
دوستان را گر نباشد دشمنان را تاب هست

گر تغافل و فا بر نشده چشم تر ما هست
تا ریشه در آبست امیدی ثمری هست

هر چند رسد آیت یاس از در و دیوار
بر بام و در دوست پریشان نظری هست

منکر نشوی گر بغلط دم زنم از عشق
این نشأ هم اگر نبود باد گری هست

آن دل که پریشان شود از نالهٔ بلبل
در دامنش آویز که با وی خبری هست

هر گوشه بسر غم زده الم در نبود است
شادیست که از اسر و برگ سفری هست

تا گفت بموسیقی شور از دل عرفی
دانست که از ناصیه غماز تری هست

صنم کده‌ها گشته بنا از سرشت گلست
اگر بکعبه عبادت کنم کنشت گلست

اگر بچشم تو عمل نیست ابر انجم نیست
که بچشم اهل مروت لفعل زشت گلست

ز بیم پر شیخ و شکر بهشت میگویم
که این شیر و مکافات من بهشت گلست

کنار کشت و لب جو نعیم زیان دارد
میان دائرهٔ غم کنار کشت گلست

بگیر آینه عرفی ببین سر انجامم
که سر حیه صورت حال تو سرنوشت گلست

خاموشی من قفل نهانخانهٔ عشق ست
افسانهٔ من گریهٔ مستانهٔ عشق ست

دیوانه دل من که در و فتنه زند جوش
گنجیست که آرایش ویرانهٔ عشق ست

شوریده شد از ناخن عشق این دل صد شاخ
این زلف پریشان شده شانهٔ عشق ست

صد رشته خود بر عقل که خاری کشد از پای
اینها گل لشت که بیگانهٔ عشق ست

از منطق و حکمت نگشاید در معشوق — اینها همه آرایش افسانهٔ عشق است
هر شمع که در انجمن دهر برافروخت — گر آتش طور است که پروانهٔ عشق است
عرفی دل افتاده ام از کعبه جوئی — دیریست که او فرش صنم خانهٔ عشق است

زبان ز نکته فرو ماند و راز من باقیست — بضاعت سخن آخر شد و سخن باقیست
گمان مبر که تو چون بگذری جهان بگذشت — هزار شمع بکشتند و انجمن باقیست
کسی که محرم باد صباست میداند — که با وجود خزان بوی یاسمن باقیست
ز شکوه های جفایت دو کون پر شد لیک — هنوز رنگ ادب بر رخ سخن باقیست
نماند قاعدهٔ مهر کوهکن بجهان — ولی عداوت پرویز و کوهکن باقیست
مگو که هیچ تعلق نماند عرفی را — تعلقی که بودش بخویشتن باقیست

شبم بگفتن و روزم بژاژخائی رفت — غرض که مدت عمرم به بینوائی رفت
ز ناز رانده و [illegible] باز — که این معامله با هیچ روستائی رفت
هزار رخنه بدام و [illegible] — تمام عمر باندیشهٔ رهائی رفت
نیافت عشق ور شب چراغ در ظلمات — اگرچه عقل ز دنبال روشنائی رفت
مقربان همه بیگانه اند پرده درست — غرور بود که نامش به آشنائی رفت
ز شیخ صومعه جستم نشان عرفی گفت — باستان برهمن بجبهه سائی رفت

دلم بقبلهٔ اسلام مایل افتاده است — صنم تراش من از کفر غافل افتاده است
مرا معامله در کوچه ایست با صنمی — که صد مسیح بپای زخم بسمل افتاده است
بدیر میروم ای کعبه [illegible] فریاد — که دست خوابی آتش بمحمل افتاده است
طواف کعبه مبادا که نا امید شوم — مدد کنید که جنازه در گل افتاده است
من از فریب عبارت گدا شدم ورنه — هزار گنج بویرانهٔ دل افتاده است

چگونه گریه بجوش شد که چشم حیرانم
بآفتاب قیامت مقابل افتاده است

ز بار در دستک مایه دان شهید انزا
که در محیط محبت بساحل افتاده است

ز بحر جود کریمی که تشنه در طلب است
هزار پایه گله تر ز سائل افتاده است

باستان محبت شهید شد عرفی
برهنه‌ای بدر کعبه بسمل افتاده است

با تشنه لب و چشمه حیوان نفس ماست
در دولتش جهانیم و هما در قفس ماست

آن زهر پرستی که بود در شکرستان
بیگانه ز خائیدن شکر مگس ماست

آن کعبه روانیم که در بادیه راز
خاموشی جاوید فغان جرس ماست

از لذت امید تماشای تو مردن
در باغ تمنا ثمر پیش رس ماست

مرغان اجابت همه بر نان و کباب اند
در باغ دعای که نشیمن نفس ماست

عرفی کس ما هر که بود حیله فروشیست
در پی کسی آویز که بی گفت کس ماست

مست از خویشیم و صحبت جانانه بس است
فتنه انگیز بود آتش و میخانه بس است

همه محتاج شرابیم و دلی ساقی عدل
نه هر ساغر هشیار چو پیمانه بس است

قول ارباب خرد مست کش صد غرض است
هیچ افسانه چنان نیست که افسانه بس است

ابله مست و خردپیشه هشیار یکیست
مصلحت دان طلبی روسوی فرزانه بس است

شور عالم همه جمعیست در آن نرگس شوخ
مجمع فتنه و آشوب بود خانه بس است

دوش با عرفی دیوانه زدم جامی چند
چه بلا فیض و بد صحبت دیوانه بس است

آتشین لاله دل صد ورق است
هر ورق مائده صد طبق است

عشق می خوانم و می گریم زار
طفل نادانم و اول سبق است

حرف مقصود نمی زیبد ز دو
خانه طالع من تنگ شق است

کلک عشم ز آتش من بیهوش شد
شیشه دل ز نمش پر عرق است

از کتاب که منش درخواندم | لوح محفوظ نخستین ورق است

عرفی از عیب تو گفتیم مرنج
هرچه در حق تو گویند حق است

نه گفتن و نه شنودن زبان و گوش منست | هزار نغمه گره در لب خموش منست
می که میرود امروز در گلوی دو کون | کمینه جرعهٔ شیشه‌های دوش منست
بمحفلی که اسیران کشند خون جگر | سرود انجمن افغان نوش نوش منست
نوای صور که گویند مرده زنده کند | حکایتیست وگر هست هم خروش منست

نهم جنازهٔ عرفی بدوش می نازم
که ساق عرش محبت بر دوش منست

نوشیم شربتی که شکرها در گلم است | داریم حنظلی که سفرها در گلم است
صد روشنیست در شفق تیره روز من | فیروز شام من که سحرها در گلم است
در طبع صد کرشمه و تحریک جلوه نیست | این نخل خشک بین که ثمرها در گلم است
طالع ببین که بر اثر یأس میرود | این نالهٔ حزین که اثرها در گلم است
خیزای شمال بخت که زورق برون بریم | زین موج خیز فتنه که سپرها در گلم است
سگ حرم ماست هرکه نهد داغ بر جگر | و آن نیست داغ ما که جگرها در گلم است

عرفی بعیب دوستی از شهره چه غم
عیب است دوستی که هنرها در گلم است

دریا فراغ کشتی ما بی معلم است | وین درد زان زیاده که پایان موسم است
آنانکه لاف مرتبهٔ قرب میزنند | پهلو تهی کنند ز امکان که ملزم است
مردم اگرچه نقل ز فیض خرد کنند | ما منشینیم با خرد اندیشه حاکم است
هر نکته که هست بوجهی توان شناخت | نادان جهل بیخبر دان بر مسلم است
ما خود ز کسب نکته بهمت زدیم لیک | درویش را معامله با جود منعم است
هرچند شعر هر دو ستا خلافش قبول کرد | معلوم شد ز کشش عرفی که مجرم است

مژدگانی که جنون با سرم کاری هست
درو را با دل سودازده بازاری هست

قفل الماس بیارید که در سینهٔ دل ما
سر به سر گشته دهن بر سر گفتاری هست

اینقدر سنگدلی نیست گمانم به سگی
مگر از راه تو در پای اجل خاری هست

ای مسیحا اثری بانفست نیست ملاف
امتحانی بکن اینک دل بیماری هست

نه باندازهٔ بازوست کمند هوسات
ورنه با گوشش با سیم سر و کاری هست

لن ترانی نشود گر ادب آموز کلیم
ما چه دانیم که حرمانی و دیداری هست

محرم خلوت عاشق نه چراغست و نه شمع
آفتاب ار نرسد سایهٔ دیواری هست

دلم آن کافر ما نیست که در گوشهٔ دیر
پیر گردید و ندانست که زناری هست

غمزه چون تیغ زند لب بگشا ای عرفی
که بتحسین تو کیفیت زنهاری هست

هر که شیشهٔ دل در زیر پا رنت سنگ ست
کجا دماغ می ناب و نغمهٔ چنگ ست

هر که مشتغل همه آغوشی ست با زنار
اگر تسبیح دهم دست دوستی ننگ ست

ببین که کعبه نمایان شود به پا منشین
که نیم گام جدائی هزار فرسنگ ست

فغان ز غمزهٔ شوخی که وقت تنهائی
بهانهٔ سجده آغاز کرد و در جنگ ست

هزار دیده بدل دارم از [illegible]
لباس کعبه بدوشم بده که بس تنگ ست

بهانه جو چو عرفی نیاز عادت کرد
بآشتی مرو اکنون که صلح هم جنگ ست

هر و باده گردی ز برق و شیدائی ست
[illegible] طلب کان لباس رعنائی ست

زبان [illegible] باز کن که [illegible] کلیم
[illegible] ادب آموزی تقاضائی ست

دماغ [illegible] اگر [illegible]
[illegible] که [illegible] تماشائی ست

[illegible]
[illegible] بینائی ست

[illegible]
[illegible] خدائی ست

[illegible] آن [illegible]
[illegible] آرائی ست

بشوق دوست چه سازد که در شریعت عشق	خیال بی ادبی در نگاه رسوائی ست

مگو که نیست گنهکارتر ز من عرفی
که این حدیث گرانمایه لاف یکتائی ست

سوخته در دل خیال آن لب میگون گذشت	آنچنان بین کز دریای آتش چون گذشت
تا دمی آورده‌ام وین فتنه‌ها بر داشتم	از گرانباری چها بر خاطر گردون گذشت
با من گر این چه داری بر دلت تا نزد یک من	هر قدم میباید از صد دجله و جیحون گذشت
در درون باغ عشرت عمرها گذشت لیک	عمر دیگر در پریشانی هم از بیرون گذشت
کاروان عمر با کش نوش دارو یار بود	دایم از سیلاب زهر و جویبار خون گذشت

نقش پا نباید که گر زانکه پی گم میکنی
گر کدامش طرف عرفی آمد و مجنون گذشت

وه که از دوختن این چاک گریبان شکست	این نگه نیست که تا دامن ایمان شکست
بحوالی تن از شرم نیاید شد را	جان آنکس که ز هجران تو آسان شکست
لذتی یافته کام دلم از ناوک او	کز نگاهی چو سم چاشنی جان رفته ست
رفت آن آفت دین از بر من بی هوش بیا	تا ببینیم که چها بر سر ایمان رفته ست

همت آن بود که لب تشنه بمیرد عرفی
ورنه صد بار لب چشمه حیوان رفته ست

کسیکه دیده بحسن تو آشنا کرداست	هزار گنج گهر صرف توتیا کرداست
ببین چه آفت جانی که هر که دید ترا	نه از برای تو از بهر خود دعا کرداست
بیار باده و آماده ساز مجلس عیش	که شیخ صومعه با نفس خود وفا کرداست
کسیکه روی وفا از قفا گشت در دم مرگ	بدانکه در ره دل روی در قفا کرداست
[illegible] غلب تو کرد خوب ستم	[illegible] ادا کرداست
اگرچه شسته بلطف [illegible]	که [illegible] کرداست
هر دل شکسته [illegible]	گره [illegible] کرداست

گرت نکوست چه دار افکند به فرو بیشی
غمین مشو که ستم سایهٔ هما کرداست

ز نور زاده مرا چشم و طلعت خورشید
بکوی سرمه فروشان مرا گدا کرداست

دلیل جوهر عرفی همین دقیقه بس است
که اختراع سخن های آشنا کرداست

هر نگاه که از مهر بکین میل تو بیش است
اول نمک سینهٔ ما باش که ریش است

معشوق در آغوش و مرا آئینه در کف
از بس که دلم شیفتهٔ زشتی خویش است

زندان بود آمیزش آن کوره عادت
در کشمکش صحبت بیگانه و خویش است

دانم که شفیق اند طبیبان همگی لیک
مرهم که نه معشوق نهد دشمن ریش است

با کعبه روان انس نگیرد دل عرفی
دانم قدمی چند ازین قافله پیش است

ولہ

ای پند گو دلم مخراش این فسانه چیست
مردم ز غیرت این سخن مجرمانه چیست

تا زهم بتوسن ستم او که هیچ گاه
آگه نشد که چاشنی تازیانه چیست

گر غمزه است مرد اسیران امید به
حور و ملک شهید درین آستانه چیست

[illegible] کیم که دل فیض میدهد
ای زایر حرم غرض از طوف خانه چیست

تا لمم چنان بود [illegible] ولی
دل گویدم چه نغمه بود این ترانه چیست

[illegible] در باسه آتشم
آگه نیم که شعله کدام و زبانه چیست

عرفی شکایت از ستم یار بی غمی است
شهری ز اہل درد بدار این فسانه چیست

حسنت نیازمند تماشای ناز نیست
ما از ذوق جلوهٔ خود بی نیاز نیست

از ایش وجود قبول حوادث است
[illegible] که [illegible] بانه نیست

پیمان سعی مگسل اگر کار مشکل است
ره رو دل اگر تشو ره دراز نیست

دانم دلم نعمت دریافت خوشتر است
این سو هم ز آتش دوزخ گداز نیست

لذت طلبیست خوشدلی کز پی نیست تا امید / اندوه مشقت که به اقبالش نیاز نیست
معشوق بیدگر شکند نان امتیاز / والا گهر و قلیچه تو را امتیاز نیست

عرفی تمیز نیک و بد از خود فروشی است
هر جا رعونتست شنو و هست امتیاز نیست

نازنده جهان از تو به آلایش آفت / ای آفت آسایش و آسایش آفت
تا دیده فلک شیوهٔ آفت گری تو / یک لحظه نیاساید ز سند مالیش آفت
با این همه آفت شد اگر است عشقی / راضی نشود عشق به آلایش آفت
چندانکه دلم آفت عشقت طلبید نیست / در حوصلهٔ عشق تو گنجایش آفت

آراسته از آفت نازست دل عرفی
ای ناز دل آرا تو آرایش آفت

من نگویم که درین شهر ستمگاری هست / همه دانند که ما را به تو بازاری هست
حد من نیست که در پیش تو گویم سخنی / دوست داند که مرا قوت گفتاری هست
لو ادب چشم من و نازپوشان رخ دوست / این گناهیست که شایستهٔ دیداری هست
ساکن کعبه کجا دولت دیدار کجا / اینقدر هست که در سایهٔ دیواری هست
مردم کارگه عشق هنرمند انند / بیستون گر شکافند دگر کاری هست

دل عرفی نه یکی قطرهٔ خون فولادست
از ستم سیر مشو کو دگر آزاری هست

مضمون ترک تازی گردون دل منست / آمادهٔ هزار شبیخون دل منست
هرگز نیامدش بغلط محملی به سر / بیهوده گرد وادی مجنون دل منست
صد لاله زار داغ شگفتست بر دلم / برگ چمن ز صد افزون دل منست
هر دل ترا نکرد به آهنگ آشنا / در ماندهٔ فسانهٔ افسون دل منست

در دور دهر سینهٔ عرفی و جام زهر
در بزم شوق شیشهٔ پر خون دل منست

لطفت گهر عتاب بشکست
دل را سپه اضطراب بشکست

بر دست من آستین برافشاند
پیمانهٔ آفتاب بشکست

زلفت بجهان فگنده آشوب
در دیدهٔ فتنه خواب بشکست

پیغام وصال در دماغم
صد شیشهٔ پر گلاب بشکست

این ناله که در جگر شکستیم
[illegible] رگ رباب بشکست

صد گوهر راز وقت اظهار
از غایت اضطراب بشکست

گفتی که دلت شکسته کیست
در زیر لب آن جواب بشکست

عرفی دل ما چو طرهٔ یار
در نیمهٔ پیچ و تاب بشکست

از شوق که این ناله گرانمایه متاعیست
این شعلهٔ دل نام و گر هست سماعیست

در معرکهٔ عشق زبون شو که درین رزم
هر کس که بصد رنگ شهید است شجاعیست

زین باغ چو بهره که بسوده که ببینند
کز آمدن ایام بکیست و فنا وداعیست

سیماب بود محفل در گوش [illegible]
صد نغمهٔ مستانه طلبگار [illegible] شعاعیست

گوش شنوا جوی که در بزم تأمل
بر بستن لب بر سخن صد گونه صداعیست

تا عشق ببازار دلم شعله فروشد
هر چیده دکان دو رخ و دال متاعیست

عرفی طلبی از جیب برآور سر مستی
این محمل ناز است که بر دوش وداعیست

گوهری شسته است اینکه در هر گام صد عاقل گم است
تا قیامت جان فراموش است اینجا دل گم است

رهرو چیره است اینکه در صد سال یک منزل نیافت
آنکه در هر نیم گامش دلی صد منزل گم است

لذت جان دادنم بنگر که در روز جزا
تشنگی قتلم در هجوم لذت قاتل گم است

پای در دل هست اگر دل نیست این گو مباش
کعبه گر محمل نشینم نیست از محمل گم است

آنکه میگویند دریا می‌گشاید دست بخت
تا در دل می‌شنود آنکه در دل گم است

در هجوم چاره اندیشی عرفی گشته گم
عقل در بیچارگی اندیشهٔ مشکل گم است

گلزار حسن تازه ز روی چو ماه اوست
گلدستهٔ فریب بدست نگاه اوست

ما ایم و کشت باغ محبت که سبز
زهرآب داده تیش ملامت گیاه اوست

مرغان قدس گرد سرش جوش میزنند
این شاخ طوبی است که طرف کلاه اوست

آن رهروی بباده و ترک تعلق است
بت سنگ راه و بت شکنی سنگ راه اوست

یوسف که هست پیرهن عصمتش درست
آنجا که جلوه گاه زلیخاست چاه اوست

در سینه بی اجازت او بیش ازین مباش
ایجان ادب خوش است که این جلوه گاه اوست

عیشی زباده هست ز عیش بهشت لیک
آن عافیت نصیب شهید نگاه اوست

گفتم کرشمه ات دل عرفی بخون کشید
گفت از کرشمه پرس که گوید گناه اوست

هر چند دریچه گشاینده غم است
هر انتهاش پایهٔ قفل ماتم است

دل زنده ساز قند مسیح دم است
غافل مباش زان نفسی بود این دم است

حیف است حیف بس مکن آکاوش دلم
هر ناله را خراشی و هر گریه را غم است

با غیبت گریه در جگر تشنه ام گران
صد لاله زار سوخته در زیر شبنم است

هر کس که دید عرفی و این شورها و هو
غافل ز زیر پرده نالیش که یکغم است

دلم ز رحم توان داد بی طپیدن نیست
گذشته تو نصیبش ز آرمیدن نیست

گذشت و سوختم از انتظار باز نه دید
درین دیار مگر رسم باز دیدن نیست

زباغ وصل چه حاصل دلا تصور کن
که میوه بر سر شاخست و دست چیدن نیست

ز تر بستم بگذار ای مسیح دم زنهار
که زین زیاده مرا تاب آرمیدن نیست

دلم کباب شد از نغمه گفت عرفی
مگو مگو که مرا طاقت شنیدن نیست

آنی که پای تا بسرت عجب طاعت است
شب زنده داریت تیر از خواب غفلت است

خواهی بکعبه رو کن و خواهی بسومنات
دل بد مکن که کششش تهمت از بهر طاعت است

بیرون بود حلاوت و تلخی و مدح و ذم
رد و قبول با همه از روی عادت است

احباب را سلام و دعای ضرورتیست
این شیوه‌ها وسیلهٔ مهر و محبت است

غافل مرو که تا در بیت الحرام عشق
صد منزلست و منزل اول قیامت است

عرفی مخوان بشاعریم فضل شعر خویش
نزد حکیم هر چه که شعر است حکمت است

نشأهٔ مجنونیم با هستی مجنون یکیست
صد شرابم هست و پیمانه گرانمایه خون یکیست

از فسون عافیت بر سینه زخم روی زرد
در مزاج من بخار دوزخ و افسون یکیست

بر سر شیرین یاد کن جام محبت هیچ دوست
سایهٔ شیرین در چشم تیشهٔ گلگون یکیست

از جفای گر تواند میکند گردون جهان
سوزم از غیرت که آئین بودن گردون یکیست

گوهر از آب و آتش را یکی داند چه عجب
آنکه گوید اشک عرفی با در مکنون یکیست

ما هم نهالیست که خورشید بر اوست
طوبی اخص زیبا چمنی کین شجر اوست

عرفی که حرم اشرف از نسبت او بود
جاروب حرمگاه صنم بال و پر اوست

گه ز هم فشاند به مگس گر زند آتش
زین گونه سبب قبیله‌ها در شکر اوست

نقصان دی نیست که آمیخته با شمع
پروانه که هم سد فنا راهبر اوست

غم همره جان رفت نه رفتیم به منعش
بادی ز ازل آمده و همسفر اوست

هر گرد که از خاک شهیدان تو خیزد
صد قافله درد آید بر اثر اوست

عشق از طلب صحبت خلوت بود آزاد
زهد است که دست بکش و کمر اوست

از طعن کس آزرده نگردد دل عرفی
داغی که نسوزد نمکی بر جگر اوست

دوش دل ما گشته سیر از قبل و هم بیش گشت
لیک شادم کز خمار نحیفش حال مدهوش گشت

هر دو عالم زین تخم کو ناگه تشنه‌ام در روی خلد
دوش چون با خیال دوست هم آغوش گشت

آنکه دوش از دست او سجاده و تسبیح داشت
جام می بر کف برون آمد سبو بر دوش گشت

جان و دل میدهند هر که بالقایش و رسخن ... این تماشا چشم گردیدن سراسر گوش گشت

من خدنگ ناز شب و زدیدم از لذت بدل
غافلان گویند عرفی از تغافل خاموش گشت

ای دل حدیث شهد شنیدن ز بهر چیست ... زهرست در پیاله چشیدن ز بهر چیست

اسے عیش غم که مرهم آسایش من است ... در زخم سینه نشتر غم خلیدن ز بهر چیست

گشت و فای تکیه بر است ای نسیم وصل ... چندین بشوره زار دمیدن ز بهر چیست

این وست رسوم نسیم است و شعله آب ... این سبزه و میده دمیدن ز بهر چیست

عرفی خمار عشق عذابیست بس الیم
جامے بکش عذاب کشیدن ز بهر چیست

سنبلی کو لاله را در بر کشد گیسوی تست ... لاله کو در کنار سنبل آید روی تست

آهوی مستی که در بستان حسن است شوخ و تیز ... در میان صد عشوه غلط نرگس آهوی تست

ساحری کز آستین افشاند افسون و ب ... آتش اعجاز عشوه غمزه جادوی تست

شهدی کانجا مسیح آید با امید هلاک ... دیدگان نرگس شرمنده گردد کوی تست

تشنه سوزنده کز غیرت تاثیر او ... آتش غم و تیغ گریبان پاره ساز خوی تست

عرفی از وصف زبانش سعی و پس کوشش نکرد
پس گرا بلدش دو خبر اشفته از گیسوی تست

صوت و یدم بجز بیست و برو تیار نیست ... جز نغمهای آبنوس شانه و شمشاد نیست

بے نفس ارباب معنے زندگانی میکنند ... لیک یک مو بر تن این جمع بی فریاد نیست

واهنت جنت گر کبای خول کے دلستان عشق ... سرو و سنبوست بشارت ویکی آزاد نیست

تهنیت جز در مصیبت پیش ما عیب است عیب ... عید را در شهر ما رسم مبارکباد نیست

داغ ها دس بکتر بین کرد گلزار عشق ... غیر بلبل صید دام و دانه صیاد نیست

در جهان دوستی و در زمان دوستان ... این لغت کز کوی بیابانی معنی بنیاد نیست

بی ستون ما رفیق خسرو آیینه است ... تیشه با رنجها در کف فرهاد نیست

عاقبت سوز آتش عرفی بدوزخ حیف نیست
گر وجود اهل خاکستر بروی باد نیست

بیداد گر روی تو اندازه را زهست / این رشته بانگشت نه پیچی که دراز است
عشق آفت سلطان بود آرایش بنده / این مسئله در نسخهٔ محمود و ایاز است
یارب تو نگهدار دل خلوتیان را / کان مغبچه مست است و صومعه باز است
خونابهٔ حسرت چکد از هر مژه هرگاه / بینم که خداوند کسی بنده گداز است
این قهقههٔ عیش که با کبک دل ماست / باور نتوان کرد که در چنگل باز است

هر چند که عرفی پی تحقیق شتاب است
مشتاب بدنبال که او بیهده تاز است

خوش میطپم بخون و به تیرم چنین زدست / باز این چه ناوکست که عشق از کمین زدست
مشکل که مرگ روی بمیدان ما نهد / از بس که فتنه به یسار و یمین زدست
نیشی ست زهر دادهٔ معشوق کاوکاو / مهری که عشق بر لب جان حزین زدست
ناقوس عشق میزنم و رقص می کنم / بوی کدام مغبچه بر مغز دین زدست

عرفی نماند هیچ بدرویشیش سری
از بسکه باده با من خلوت نشین زدست

مگر زمانه اسیر کمند آه من است / که ما ز بالش امید تکیه گاه بشکست
ز دیدن هوس پاک بین شود چون عشق / دمی که حسن تو آلودهٔ نگاه نشست
صحیفهٔ که نگردد بآب رحمت پاک / گمان برم که سیه نامهٔ گناه منست
دو عالم از اثر شعلهٔ جهالت سوخت / بجنب متاع محبت که در پناه منست

ولہ

مازالطلب بموعظت و پند حرام است / بر اهل محبت دل خرسند حرام است
در مذهب ما تشنه لبان شربت کوثر / بی چاشنی آن لب چون قند حرام است
ناصح مکشا لب که گنهگار نگردی / در شرع ملامت زدگان پند حرام است

در آرزوی وصل که در باغ محبت
چندین ثمر نخل برومند حرام است

دارم هوس دیدن ماهی که برویش
غیر از نظر لطف خداوند حرام است

محرومی یعقوب از آنست که بگزید
شرعی که در آن دیدن فرزند حرام است

یارب چه بلائیست که در مذهب خوبان
دشنام حلالست و شکرخند حرام است

زندانی غم باش که در شرع محبت
صیدی که نشد کشته درین بند حرام است

عرفی چو دو از میکده دُرد قدح نوش
آن باده منوشد که بگویند حرام است

از آن ز شربت صلحم هوای پرهیز است
که آشتیش چو قهرش نه آنچنان ستیزه است

چو زلف باز شکنی تا که چند دار دلها
که دام ما همه این طرهٔ دل آویز است

ز طرهٔ مشک بدامان کوهکن پاشد
اگرچه تکیهٔ شیرین بدوش پرویز است

سمند سعی چه بیهوده رانی ای فرهاد
که همعنانی گردون نصیب شبدیز است

چگونه مانع نظاره ام شود که مرا
ز شوق روی تو سر تا قدم نگه خیز است

ستیزه باخت بمیدان امتحان عرفی
عنان کشیده چه داری محل مهمیز است

زو چه میخواهی دلا کز ناز و استغناست هست
شیوه‌ها بسیاست دار در رنجش بجاست هست

ایکه گوئی با اسیران شیوه های او جفاست
تا چه هست عشوه هست و هر چه در آدمیست هست

حال با آن نازنین گرچه بدانم نیست لیک
هر قدر گویند مستغنی و بی پرواست هست

چون فروزی عالمی زاده چه کم دارد ز حسن
چهره زیباست دارم قامت رعناست هست

درد او در سینه میماند چه غم گر جان برد
آنچه ما را باعث آن آرمید نهاست هست

عرفی از نیست اگر زاری کند بیهوده نیست
ناله بی اختیار و گریه بیجاست هست

شب عشاق ز روز دگران در پیش است
مرگ این طایفه بسیار ز جان در پیش است

من همان روز که جولان تو دیدم گفتم
که فراموشیم از دست عنان در پیش است

چه غم از پرده دریهای غمزه‌ست مرا
که زیر ناخن من نام و نشان درپیش است
برو ای عقل مه منطق و حکمت بفروش
که زیر نسخهٔ عمهای فلان درپیش است

رفت عرفی ز پی عقل و بجای نرسید
گرچه صد مرحله کون و مکان درپیش است

گر می نخوری زینت افعال چیست
ای خون شرم ریخته این ننگ آن چیست
کی لازم است باده کشیدن ز جام زر
مقصود تو گر نیست قصور سفال چیست
حسرت نگریست نگاه است چشم من
آگه نیم که شرم چه و انفعال چیست

مردیم عرفی از غم آن طفل خردسال
معلوم ما نشد که بجز این اهمال چیست

هم صومعه را فیض بدستور نمانده است
هم گوشهٔ آتشکده را نور نمانده است
بی نشاه ذوقی نبود خفته و بیدار
در صومعه و میکده مخمور نمانده است
بیمار تو کش زندگی از شدت درد است
امید بلاکش به دم صور نمانده است
با در تکلم گرچه انا الحق زده عشق
صد راز دگر در دل رنجور نمانده است
تا هم ترجیع پست هم بلندش چه مراد است
بس شهرهٔ آفاق که مشهور نمانده است

عرفی ای گوش شنوا نیست نه موسی
چیست که این قاعده در طور نمانده است

کسی که برابر مدعای خویشتن است
کشیده تیغ ستم در قفای خویشتن است
کسی که پایهٔ امکان و شان مطلب یافت
اگر ملول نشیند بجای خویشتن است
چنان ز فیض فناست نصیبش مشغول
که نفس کام طلب در غذای خویشتن است
هزار معجزه بنمود عشق و عقل جهول
هنوز هست اندیشه‌های خویشتن است

بلند قیمت عرفی ست همت ساقی
که حاتم دگران و گدای خویشتن است

گرم به حرم طلب سبحه خوش سرشت
بیم دوزخ برم از یاد چو امید بهشت

نسبت سبحه و زنار و صد رنگ آمیخت ــ ورنه این رشته همان است که آدم بسرشت
عشرت رفته مجو باز که دهقان فلک ــ تخم حسرت که بپرورد دگر بار نکشت
ساغر می چو دهی بوسه ز پی نیز بده ــ پر نکو است به چشمم گر بکنندم ز بهشت
ترک دین در ره معشوق گناهست ولی ــ نه گناهست که در نامه توانند نوشت

اینقدر کعبه پرستی که تو داری عرفی
از تو آید که کنی منع من از طوف کنشت

شکستن دل ما کار زور بازو نیست ــ هلاک اهل وفا جز به نوشدارو نیست
بعیب جوی مجنون بهم نمی گویم ــ خوشا دلی که تسلی بچشم آهو نیست
چنین گلی نه ازین لاله زار دهر برست ــ دگر نه نیست سخن در دهان که خود رو نیست
علاج زخم نه بازوی چاره خواهد کند ــ سرم که همدم درد است بار زانو نیست

ز فیض طبع کسی سحر ساز شد عرفی
وگرنه چون دگران شاعر است جادو نیست

ای دل طمع مدار که بیغم گذاشت ــ دشنم قبول کن که بجان آمدست
تاراج عافیت نبود کار دوستان ــ دشنم ز دوستی است که دشمن شکارست
صد ره شکسته دلم از جور بیگناه ــ نگشوده نقاب که معذور داشت

عرفی ز آه و ناله خموشی دگر بیا
تا زخمهای سینه بناخن بکارست

هزار حسن عبادت نه زشتی عمل است ــ متاع من دل مجذوب و مستی ازلست
بلیست نقد حکیمان و حسن نادانان ــ هر آنچه در کتب حکمتست مرسل است
کسی که کشته تقلید آدمی نیست ــ نه آدمیست همان باز آدمی بدل است
بجنگ زاهد و صوفی خوشم بگلشن او ــ میان بلبل و زاغ هیچ جای [illegible]
بهن از حدوث و قدم خامشم کسی گویم ــ تغییر عدت آینده و عهد ما ازلست
قصیده نظم هوس پیشگاه بود عرفی ــ تو از قبیله عشقی وظیفه ات غزل است

غزلی گفته‌ام آن باعث گفتار کجاست
نو گلی چیده‌ام آن گوشهٔ دستار کجاست

یک سبو می بدر صومعه آرم که دگر
میفروشان ببستانند که بازار کجاست

غرض آن ذوق دنیا نبود می گو بفروش
آنکه داند که سر کوچهٔ خمار کجاست

کام اول بسر شهر اندر طلبش
گر بدانم که گشایندهٔ اسرار کجاست

عرفی از پرده برون شو که جهان گلزار است
این تماشا بسراپردهٔ پندار کجاست

رسید مژدهٔ قاصد مقیم خرگه ماست
که برگزیدهٔ توفیق جان آگه ماست

کسیکه چاه ملامت برای ما میکند
بریسمان خود اکنون فتاده در چه ماست

ز شیخ شهر شنو درس و علم ما آموز
که هرچه پیر و مشایخ بود موجه ماست

خروش و ولولهٔ عالمان شهر آشوب
گناه حوصلهٔ تنگ ظرف بی ته ماست

ز طرف درگه دارا نتیجهٔ مطلب
که آستانهٔ جانان دل مرفه ماست

مقیم شهر صفاست محمل عشاق
ازین چه باک که صد کوه فتنه در ره ماست

مباش غمزده عرفی که زلف قامت دوست
غذای همت عالی و دست کوته ماست

مست آمدم بمعرکه آیین کار چیست
دشمن کدام و مطلب ازین کار و بار چیست

چون خار و گل ز شاخچهٔ عدل میدمد
این عیب تازه روی و این شرمسار چیست

هم ز چشم و هم نگه از باب خوبی ست
پس هم صفت که این خوش آن ناگوار چیست

غم نعمتی است خوردنی از خوان عشق
ای اهل روزگار غم روزگار چیست

اندیشه در حریم وصال است منتظر
معشوق چون شناخته است انتظار چیست

تو را ز خود نهفته نهفتی ز راز دار
امید پرده پوشی ات از رازدار چیست

نظم جهان چو بوقلمون است در بو و رنگ
پس عیب زاهدان مشعبد شعار چیست

افتاده در میانهٔ گرداب گشته‌ام
من بسته‌ام بگو غم اهل کنار چیست

وله

ترک جان ورزد و آسان سر و روان انیهم نیست — عشق اگر رنج نهد قیمت جان انیهم نیست

جز و قیمت نیم اما القناعت است دم — کاین نتیجه دل نیست ز زیان انیهم نیست

باغبان را مگر از عشوهٔ گل دل بگرفت — ورنه پژمردگی هیچ خزان انیهم نیست

اثر از شعبده دلگیر شود شعبده باز — دل قوی دار که دستان جهان انیهم نیست

صفتی به ز ریا نیست مگر زاهد را — ورنه چون باد مروت دگران انیهم نیست

منزل صلح میان تو دراز است فغان — ورنه در دین تو با کیش مغان انیهم نیست

شوق ما راه تماشاگه خود نشناسد — ورنه آرایش گلزار جنان انیهم نیست

خضر توفیق مگر راهبرت شد عرفی
ورنه خود رهبری نام و نشان انیهم نیست

آزاده است که از تو مرا التماس نیست — تا هست از ملک و ملک و شناس نیست

از خلق پاسبان متاع سلامت اند — محنت متاع ماست که محتاج پاس نیست

با گفته و مساز که گفتار پرده است — هر نکته‌ای که گفته شود جز لباس نیست

سستم هم آید ار به ره برد بر غلط کنم — ورنه به راه عشق کسی بی هراس نیست

منزل‌شناس عشق گرامی بود ولی — منزل ابد است قیمت منزل‌شناس نیست

عرفی به شکر نعمت غم کوتهی مکن
کز دوست دشمنان ترا ز ناسپاس نیست

مراد و غمزه ستان که بیابد بیب دوست — که تجرد تن نامم ورنه عزم راه خدا است

عجب که باد هم آید ز راحت اندیشی — که آفتاب قیامست ز سایهٔ طوبی [illegible]

به یک صدق گنه العفو و شفیع است — جز از جیب و دامن خطهٔ جز و کاو بیاد است

بیهوده که رسد دست امید دامن کن — که دست کوته و شاخ بلند [illegible] بلا است

ز بس که نور جمالش ز پرده می‌جوشد — نیافتم که نقابش حریر و یا دیباست

زبان من که وسند طراز حرم — که هر نوا که شنیدم شنا [illegible]

چه دید و چه شنید [illegible] نیافتم هیچ — عرفی ز ناصحیح [illegible]

تا دمی قصه روایه دل مسکین عرفی
که این متاع زبون باز یافته یغماست

هر دل یوسف غمی در کنج زندان برنخاست
کز پریشانی فغان از پیر کنعان برنخاست

دود کز لبهای من آلوده از فغان نکرد
تشنگی از هر طرف جوی حیوان برنخاست

باغبان عشق ما دعوی رضوان گفت خیز
تا در این باغ نگشادیم رضوان برنخاست

عشق را تا زد کرشمه حسن در بزم ازل
هر دل تعظیم کرد از بهر ایمان برنخاست

بی‌نیازی کن که گرد کوی افسانه [illegible]
دامن را در پیوند [illegible] انسان برنخاست

تا دل [illegible] از کشتگان عشق سوخت
لیکن [illegible] انسان برنخاست

شهر با موج غم [illegible] عرفی [illegible]
کین [illegible] برنخاست

[illegible] آفت
[illegible] خلافت

[illegible] لطافت
[illegible] خلافت

[illegible]
[illegible] ظرافت

[illegible]
[illegible] لطافت

[illegible] نگردد
[illegible]

[illegible] عشق [illegible] عرفی
[illegible] مسافت

ور دوتا یا [illegible] اقبال [illegible]
ور نه [illegible] افتاده به دنبال شکست

یا قضا [illegible] صباحت نگرد هرگز
[illegible] از جانب اجمال شکست

هرگز [illegible] ایام [illegible] آزاد
[illegible] وصال شکست

[illegible] عالم [illegible]
گر [illegible] نامه اعمال شکست

عرفی احوالات پریشانیم از یاد ببر
که [illegible] پیش من اقبال شکست

تا کوکب همت جاوید بلند است — بخت طلب وفای امید بلند است

آوازه رندی بجهان پست نگردد — از [illegible] جام جمشید بلند است

ما گوشه‌نشینان بس که [illegible] — ز سایه‌نشینان گل و [illegible] بلند است

چون شیوه‌نشینان [illegible] — از محفل ما نغمه [illegible] بلند است

عرفی [illegible] ذوق ندارد
[illegible] بلند است

[illegible] — پیش آمدن از غیب کشش از طرف ماست

وصفی [illegible] کان شرف ذات [illegible] — [illegible] بندگی شاه جهان کان شرف ماست

[illegible] — ای آنکه سنان پای زن [illegible]

[illegible] نامه [illegible] — دولت خبر داد که فتح از طرف ماست

[illegible] — [illegible] که دعا [illegible]

[illegible] — تو گوهر اقبال و عالم صدف [illegible]

[illegible] — تعبیر [illegible] عالم [illegible]

[illegible] — آن چند که پرورده آب و [illegible]

عرفی چه مبالغه که آن مقبل [illegible]
[illegible] دل [illegible]

منزل که دل ما همه کاشانه عشق است — هر جا که دل گم شده در خانه عشق است

ویرانه جاوید بماند دل بی عشق — آن دل شود آباد که ویرانه عشق است

[illegible] در آید [illegible] خانه [illegible] — هر کس که در [illegible] دیوانه عشق است

[illegible] فلک [illegible] — [illegible] کشتی [illegible] عشق است

هر [illegible] گرم شود [illegible] — با او [illegible] عشق [illegible]

[illegible]
اینها [illegible] کشتن داشته [illegible]

از نور یار چون نفسم خانه روشن است
بیرون میا که شمع که کاشانه روشن است

نازم بفیض عشق که در خانقاه دیر
بی شمع و بی چراغ شمع بپروانه روشن است

از حسن دوست و مبدء اسرار گفتنست
هر چند قدر گوهر یکدانه روشن است

صد شمع سوختم که شمر و پیش پروه
چندان اشکم که دیده فرزانه روشن است

ای شیخ شهر دولت را چراغ باش
و لبهای ما ز گریه مستانه روشن است

هم چه آنکه از الم لب تشنه بی است
دانیست این که بر دل دیوانه روشن است

گفتی ز عشق شیب دلت روشنی دلی
آتش بجان دمان زده و خانه روشن است

عرفی خطای ما و تو محتاج عذر نیست
عذر خطای مردم دیوانه روشن است

خوش آنکه عشق روز گار دوست بر دو آتش است
عمدا نشان آتش حسن او خورشید بر دو آتش است

زاهد وهان عالمی از آتش عشق سوخته
در شعار خانه سوز زدند بر دو آتش است

تشنگان عشق را بدل بود آب حیات
این متاع آماده بهر دست بر آتش است

عرفی اندر عشق اگر ناقص بود افسرده نیست
صید عشق از خام باشد نیم خورده آتش است

عمر از سپاه اشک بسر من گذشته است
دین سیل آتش از جگر من گذشته است

ای هواست خلد هم و تا پر گشوده ام
صد تیر غم زبال و پر من گذشته است

من ... عشق تو دل بر زبان خلق
دانم حکایت از خطر من گذشته است

دل ... گشته کنون کار با قضاست
کار از فغان و الحذر من گذشته است

... تیغ من بسراسی مدعی سد
سیلاب تیر ... من گذشته است

... دیده ام گل روی خیال دوست
در رنگ و شمع از نظر من گذشته است

از من کجا بجست عرفی ...
حیفش نیابه ... گذشته است

بر کنعان چمنی گوشه بیت الحزن است
بر کجا بوسه ... باد رساند چمن است

هر که از بندگی خویش مرا باز شمرد
حد حسن تو بادراک نشاید دانست
هر کسی را قدمی باید و در راه عشق
عشق از او هم و [illegible] شده است

بنده او هم اگر زاهد و گر برهمن است
این سخن نیز ز اندازه ادراک منست
هر که در جاده ما بود گدای کفن است
[illegible] برخاسته این شعله آتش [illegible] است

ساقیا شعر [illegible] عرفی [illegible] دل [illegible]
[illegible]

صد [illegible] از نظر من [illegible]
چون نگذرد [illegible] از راه [illegible]
بیچاره [illegible] تا [illegible]
شادی [illegible] آمد [illegible]
هر [illegible] نگذرد [illegible]

[illegible] گذشته است
[illegible] اثر من گذشته است
[illegible] گذشته است
[illegible] گذشته است
[illegible] گذشته است

عرفی [illegible]
[illegible]

و در هم از کوی تو [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] عرفی [illegible]
[illegible] خویش [illegible]

[illegible] آشناست
[illegible]
[illegible] نیست
[illegible]
[illegible]

[illegible] آشناست
[illegible] آشناست
[illegible] آشناست
[illegible] آشناست
[illegible] آشناست

از بس که زخمهاست درین سینه‌ای اجل ‌‌ ‌‌ ره تا ابد بجان نبرد زخم که آشناست

عرفی تو آشنا نشناسی طرب مجوی
مگسل بعهد بستن ما کم که آشناست

لب فرو بستن ناصح گره بر باد است ‌‌ ‌‌ صد ره این بست و گشادم لب او باد است

گل حسن تو بود در همه جا فصل بهار ‌‌ ‌‌ بلبل باغ تو از شوق بهار آزاد است

آدمی را نبود هیچ نفس منتخب است ‌‌ ‌‌ در نفس منتخب آنست که با غیر یاد است

عرفی از توبه زمی کرد بنا محجوب
توبه زاهد خرابات شکست افتاد است

لشکر دزد و تشویش دین ما بگریخت ‌‌ ‌‌ گوهر تیر از کمین ما بگریخت

بس که شد ز گریه آتش بار ‌‌ ‌‌ تخم عیشش از زمین ما بگریخت

در دم غنچه ها شبنم گردیم ‌‌ ‌‌ نقش و آستین ما بگریخت

باز گردیم بپای هیچ دوست ‌‌ ‌‌ نگه شد نگین ما بگریخت

نه آتش دل چراغ بر گیریم ‌‌ ‌‌ سایه از خشم بر ما بگریخت

شوق دیدار حوصله آورد ‌‌ ‌‌ ادب از [illegible] ما بگریخت

دست از آستین برون کردیم ‌‌ ‌‌ تا هم آید از آستین ما بگریخت

دست عرفی نقاب راز گشود
حسن دشمن بین ما بگریخت

گر شوم محروم صد سال از نگاه روی دوست ‌‌ ‌‌ دیده نگشایم بغیر وقتی که آیم سوی دوست

تا قیامت سر بسر چون باد در خون طپد ‌‌ ‌‌ گر ترا مهم نباشد خصم از بهر کوی دوست

ای مسیحا را تو از لب نفس بسته ‌‌ ‌‌ عهد این شوریده مشکن نیست کوی دوست

از کمال حسن می عاشق نگنجد در کفن ‌‌ ‌‌ گر نسیمی آید و گوید که دارم بوی دوست

کس نمی پیچد ز عرض مهر عرفی بیش ازین
من ز دل پرسیده ام او می شناسد خوی دوست

مغی مغانه که از درد شوید و شعر صاف ست
به محتسب ندهی فتوی که آب انصاف ست

و ما هم شهر [illegible]
نزاع بر سر شیشه ها [illegible] صاف ست

[illegible] سیه [illegible] عجیب
که شیوه والی شهرش ببین او صاف ست

لباس صورت اگر [illegible]
که خرقه پشمینه جامه طلا باف ست

خیال [illegible]
بلا رصومعه داران قاف تا قاف ست

فرقتم آنکه بشستم [illegible] طاعت
قبول کردن و رفتن نه شرط انصاف ست

اگر صحبت عرفی [illegible]
بگوش [illegible] که [illegible] انصاف ست

[illegible] که [illegible] اندیشه خرابست
تا قوس جنبش در گردش باده [illegible] است

[illegible] چشم و دار [illegible]
[illegible]

[illegible] و لب تشنگی از هم [illegible]
انست که آسایش با عین [illegible] است

[illegible] شوق و [illegible]
[illegible]

[illegible] دل [illegible] ذوق
[illegible]

[illegible] باده است اگر عازم [illegible]
[illegible] که سر ما به توفیق شباب است

دی پیر مغان گفت دلم سوخت که عرفی
جویای رموز است ولی بیهده یاب است

ز درد پناه وصل و دل امیدوار دوست
کس عافیت گمان نبرد در دیار دوست

قاتل چنین خوش ست که بی رحم تر شود
از التماس دشمن و از اعتبار دوست

[illegible] شهید شهرت و لیکن شهید عشق
آنهم سبب غمزه مردم شکار دوست

گر بهار لطف و خزان ستم نبود
در بوستان حسن همیشه بهار دوست

[illegible] کلاه عزت عشقم حرام باد
گر وقت صحبتش ننهم بر کنار دوست

عرفی کجا [illegible] سیدی و بدشدی
شهرت نیافت از دل امیدوار دوست

گر تکیه گاه گلشن و گر مسند جم است — روکیم پروی بخت و لب بر لب غم است
ما بار نیکنامی عصمت نمی کشیم — رندی حریف ماست که بدنام عالم است
صد سیل فتنه آمد و گردی ز جا نخاست — قصر مراد ماست که موقوف یک نم است
اسلام می‌زند در و ما نشنیم بجاست — بازیچه عبادت طفلانه محکم است
جز در کنار دوستش ملامت نیارمید — این بیقرار دل که جگر گوشه غم است

عرفی تمام لاف مسلمانیست لیک
تا لب گشوده ایم بصد رنگ ملزم است

ای دل پیاله گیر که وقت صبوح شکست — گر فیض جمله فتح محل فتوح شکست
آیینه کدورت و شستن نمی رست — وصلت گرچه سوخته در جیب روح شکست
وسواس عقل را چه بلا جلوه میدهی — با توبه و شمیم و ستم بر نصوح شکست
اهل صبوح را [illegible] دار — این گریه نیست که طوفان نوح شکست

یاران نشیمه [illegible] ز در صبوح اند
عرفی تو جام زهر کش کین صبوح شکست

اندوه [illegible] و شادی شکست — چون [illegible] و شب به یادی نشست
زود که [illegible] شود این [illegible] — زلیخا که نه پیر قوت [illegible] یادی نشست
ما خوانده ایم [illegible] گرده [illegible] نیست — تلخی فروش صبر تو قنادی نشست
غنچه [illegible] شود — این [illegible] که در وادی نشست
آزادگی نه کام [illegible] سایه [illegible] — نشو و نمای بندگی آزادی نشست
[illegible] شوق [illegible] شکسته — اندوه را که [illegible] آدمی نشست

بلبل [illegible] را [illegible] شوق بی اواست
عرفی تو گوشه باش که [illegible] وادی نشست

تنها نه علم بادهٔ ناقص همه خود شکست — مغز قلم و مغز کتابش همه خود شکست
دلها شکسته ز دل من یاد نیارد — چون بشکنند این خم که شرابش همه خود شکست

از سوز دل ما مشکن توبه که این نیست | آتش می که چنین کرده غزالیش همه خوشست

عرفی نه گلی تو که دل زخمی چکیدن | کافتد [illegible] کاتش همه نوشست

دوش آن غمی که در دل صد پاره داشتم | در گلشن وفا نظر هم رنگ داشت

بس که هست شهد التماس دل قبول | از نامه شهادت ننگ داشت

در خیال است شکر بود و شکوه بود | نغمه ام یا رب کدام آهنگ داشت

عشق است با جان من دشمن نبود | شعله با خاشاک دایم جنگ داشت

نقشبند حسن عرفی زانکه بود | گر دلی فرزانه نقش سنگ داشت

باز آتش غم دوست در آغوش هوس ماست | دشنام و طرب قفل کشای نفس ماست

جنازه ما تا بر در کعبه روان است | رقصان همه از ذوق نوای جرس ماست

آن شهد که در شهد که در طینت حلاوت | مرغ حرم و طایر قدسی مگس ماست

داغی که بیان چه از آن شیوه وفاست | در باغ محبت شجر نیم رس ماست

در خانه اجابت همه در یا که پیدا اند | در باغ و فنای که نسیمش نفس ماست

ولہ

یک شیشه از اصلاح به میخانه گفتنی ست | بازاهدان سرودی ازین باب گفتنی ست

سر بر شکست توبه ملولند و خسته | این نکته در میانه اصحاب گفتنی ست

در وصال غم و دوری گان | لب تشنه که حال لب تشنه بسیراب گفتنی ست

حقیقت رسید لیک | افسانه گهر نا یاب گفتنی ست

در هر شب کان لب لعل بکام بود | گر وقت دگر غلط این خواب گفتنی ست

ایلی که عیب خود از دوست بشنود | با دوستان حکایت ازین باب گفتنی ست

در آتشم درون و برون جوشش میزند | این حرف در میان شب ماهتاب گفتنی ست

عرفی مگو به تیره شب هجر حرف می | در غیبت اینکه در شب مهتاب گفتنی ست

اصلاح پریشانیم اندازهٔ کس نیست
اجزای مرا نسبت شیرازهٔ کس نیست

سیلی طلب چشم فسونگر شو که بی تو وحشت
غماز جبین نیست ره خمیازهٔ کس نیست

ماشیم چو مینای تهی نغمه ندارنیم که ما را
گوش شکسته که بستهٔ آوازهٔ کس نیست

ماییم و گلشن برگ و بر باغچهٔ عشق
چشم و دل ما بر ثمر تازهٔ کس نیست

عرفی مرو از میکده در صومعه کانجا
کس را اثر مخموری و خمیازهٔ کس نیست

عشق گو تا او کنم باور چه پیمانی درست
از فغان و ریشم نگذارم گریبانی درست

با وجود آنکه عشق آورد صد دارو نیچ
بهر درد ما نشد اسباب درمانی درست

تا به هر دم صد شگافت از کف گریبانم نشسته
وای گر بودی بدست غم گریبانی درست

غم ندارم گر بود سامان عیشم ناتمام
عیب باشد سفرهٔ درویش را نانی درست

صید عشق از خام باشد نیم خورد آتش است
نیست در خوان محبت مرغ بریانی درست

گشت کفرآلوده ایمانش ز طعن قدسیان
هر که در ایام حسنت داشت ایمانی درست

با همه سر کج نشستند زاغان چمن
عندلیبی گر زند ناگاه دستانی درست

چند عرفی بندهٔ فرمان خود باشی کسی
بندگی را کی نشست سلطانی درست

گر محنت بطوف منزل ماست
زهر غم تشنهٔ لب دل ماست

برق آتش فشرده چهرهٔ گل
دود اندیشه‌های باطل ماست

در ببندید بر رخ رضوان
که ز عهد الست سائل ماست

هر چه روید ز کشت زار ملال
ریشهٔ آن دو دیده در گل ماست

تا قیامت غبار ناکاسی
پردهٔ باغ و سینهٔ دل ماست

نقش دیباچهٔ سیه روئی
شکل آیینه مقابل ماست

عرفی از موج غم سرا چه غم است
موج خیز ملال ساحل ماست

بدل ز رفتن جانم چه عیشهاست که نیست — نکرد جا بغمش صد صفاییهاست که نیست

مرا ز چشم تو هر شیوه که باید هست — همین نهفته نگه‌های آشناست که نیست

ز فتنه‌های جمال تو هر چه بود رسید — کنون رسیده چه فتنه همین جفاست که نیست

دلی که چشم تو بیمارسش از کرشمه نکرد — بنازبالش تمنای پرسش [illegible] است که نیست

نهاد مرهم لطفی بدل که درد و جهان — تغیری است از دل [illegible] همین دواست که نیست

پس از ملال درآمد بسینه یار و بگفت
که غیر جان تو عرفی چه شد کجاست که نیست

کوی تو قتلگهست آنکه مرغ سدره در آنجا پر گذاشت — خوشدلی آمد که تاج غم با سر گذاشت

عقل دل را در طریق عشق پیش رو دلی — تیز پیچی کرد و در راه دل قدم رهبر گذاشت

آمد از شهر ازل با عالمی هوش و خرد — [illegible] دل در عشق [illegible] نقش اکثر گذاشت

دلگشای خویش را سنجید با دل [illegible] — زان کلید اینجا شکست و قفلها بر در گذاشت

راحت آمد تا گشاید قفل زندان از الم — در کلید دست خود بگسست و خاکستر گذاشت

آتش [illegible] دلم را سنجید با صد بال [illegible] — در گلستانی که جبریل امین شهپر گذاشت

و له

تا هوا بگرفت آن لب شیرین شمایل ست — ابر میان [illegible] و خورشید حایل ست

از گل [illegible] — کاندیشه [illegible] در گل ست

ارکان [illegible] عشق باز ندارم که [illegible] — [illegible] کف [illegible] ست آنکه سائل ست

[illegible] ما که عشق [illegible] نشناسد [illegible] معاش — سنگ و سفال کوچه پاره دل ست

[illegible] عرفی شتاب کرد
[illegible] ست

آن شیوه که [illegible] — در سلسله [illegible] نام و نشان نیست

[illegible] — [illegible] نیست

[illegible] — [illegible] نیست

دل صاحب دردیست که در حالت شیون — باده خراشیده دل با تمنیان نیست
زنهار مخند گر همه سیلی لب خندروشند — آن گوهر نایاب که در هیچ دکان نیست

نومید مشو عرفی و افگنده عنان باش
هر چند که از کعبه مقصود نشان نیست

امید صلح ازان با شکیب ایوب نیست — که دشمن عشقی انگیز و دوست محجوب نیست
همین عطیه بهر حال خویش دلم دارد — که هر چه رفت بعنوان خیر محسوب نیست
تهی بساطی این عهد بین که بی من و تو — زمانه نازکش و آفتاب محبوب نیست
نسیم پیرهن از هوش یکبر و ورنه — سر و ذیل زکنعان دو گام یعقوب نیست

خبر نیافته عرفی ز طبع نازک دوست
زبان بکش قلم ابخانه های مکتوب نیست

گر دل عنان فرصت از آغاز میگرفت — کام ابد ز طالع ناساز میگرفت
گر سایه همای سعادت نمیگذاشت — کبک دری ز چنگل شهباز میگرفت
گر در کمین وسوسه هشیاری کس است — جاسوس طبع خانه هر انداز میگرفت
گر در فریبگاه سلامت نمی غنود — حمد درد خانگی بدر باز میگرفت
پیمانه عشق در لب لب نمیکشید — گر ساغر سے ز هر دو هم طناز میگرفت
گر میگذاشت غمزه ساقی بدست صبر — از دست او پیاله بصد ناز میگرفت
یک جام بے تبسمی اکنون نمیدهد — گشتی که زهر چشم ز من باز میگرفت

عرفی ز پا فتاده همین بود در جهان
مرغی که کام خویش ز پرواز میگرفت

بهر چه هیچ کسی فکر داغ من غلط است — غلط مکن که علاج دماغ من غلط است
نشان پای من آوارگی بجست نیافت — بدشت گم شده گیها سراغ من غلط است
ز استخوان همان باغ دوست معمور است — ترانه گله آلود زاغ من غلط است
نه عندلیب چمن زارهم از بهشت مگو — ز گلخن آمده ام گشت باغ من غلط است

کفو نکہ لذت آموز نمک رو تافت — کرشمہ سنجی مرہم بداغ من غلط ست
حلاوتی کہ تو این کشفتن بجون جگر — شکستن پوسش درد داغ من غلط ست

ستارہ پر اثر نور دعطاس عرفی
کہ پیروی بفروغ چراغ من غلط ست

اگر نوش وفا فقط بود مہیش کفافست — امروز کہ مرہم نبود ریشش کفافست
گر سلطنت دنیا و دین جمع نکردیم — پیشانی شاہ و دل درویش کفافست
بے سلسلہ بیتابان ستم چرخ نجستند — پیرا شد ستم گر کرشمہ خویش کفافست
آنرا کہ در گنج سبا دست بنشانید — تشنہ لبیش شماسہ کم و بیش کفافست
دیر عشق لب شوق سر انگشت نشد ریش — کرشمہ [illegible] انشو دنیش کفافست

عرفی بر توجہ بہ حزین لب تشنہ
تحسین زدہ را [illegible] پیش آفافست

مدار صحبت ما پر سپیش زیر لبی ست — کہ اہل ہوش بخواہد و گفت کہ بی ادبیست
قبول خاطر معشوق شرط دیدار ست — بجلوہ شوق تماشا نکن کہ بی ادبیست

نکاح دختر رز بود و دوش با عرفی
ہنوز قاضی شہر تشنہ لب بیست

تا چشم عشوہ ساز تو مہمان فتنہ ہست — شیر [illegible] ست کہ نمک خوان فتنہ ہست
یارب چہ فتنہ کہ بعہد تو روزگار — در گوشہ نشستہ و دیوان فتنہ ہست
تا ناوک تو کرشمہ بلا عشوہ دل فریب — یاران حذر کنید کہ طوفان فتنہ ہست
از فتنہ غمزش نکنالم کہ چون مدام — دیوان شاہ حسن در ایوان فتنہ ہست
گل گل فتاد بر تو دوست در انجمن — این بزم عیش نیست گلستان فتنہ ہست
اسباب دلبری ہمہ حسنش بہ فتنہ داد — در عہد حسن او کہ بسامان فتنہ ہست
چون راز فتنہ فاش نگردد کہ چشم او — در خواب ہمسر [illegible] جان فتنہ ہست
عرفی چگونہ حفظ دل خود کند کہ باز — چشم کرشمہ ساز تو در این فتنہ ہست

در محبت درد اگر بیحد و اندازه است
گر ز لطفم تا امید امید وارم در عتاب
شستن لوح گنه دستور ابر رحمت است
ای که طلب [illegible] انسانی که در شهر امید
در سر معنی [illegible] ادراک کس [illegible]
مست زنار بستن گر سفید بود [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] باغ [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] دبستان [illegible]

ریش اگر ناسور [illegible] با قیمیان [illegible]
گر ندارم [illegible] یا [illegible] دکان [illegible]
ورنه سیل اشک
نیست در بانی [illegible]
دیده بگشا کین رقم [illegible] دوست [illegible] هر در و دیوار [illegible]
در درون خرقه سلطان [illegible] الامین زنار [illegible]
تا به غیبت [illegible] آفتاب [illegible] دیده و دل [illegible]
سیده [illegible] و [illegible] و [illegible] [illegible]

گر دلم بشکست [illegible] عرفی [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] بسیار [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
این [illegible] جادو [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] دست و [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] دارد [illegible]

رسم [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] دیده [illegible] از گریه بسیار [illegible]
چون [illegible] اگر تا قوس [illegible]
گفته ای [illegible] گویا [illegible]

ز [illegible] پیای قدسیان عرفی [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] پریشان شکست
چون گل رخسار او [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
بسکه [illegible] عافیت [illegible] [illegible]
[illegible] داغ دل [illegible] [illegible]
[illegible] عرفی [illegible] [illegible] [illegible]

ساغر [illegible] [illegible] [illegible] شکست
شمع شبستان [illegible] رنگ گلستان شکست
[illegible] [illegible] عشق نمکدان شکست
[illegible] آزادگان [illegible] شهیدان شکست
ورنه [illegible] عشق گبر و مسلمان شکست
ذوق [illegible] بهشت [illegible] [illegible] شکست

نالهٔ من چو نی از زخم دل افشرست ‌ ‌ ‌ در بهارست تماشا همه آسیب با افشرست

الم زینت سینه یکیش ز آتش نیست ‌ ‌ ‌ در دل خویش اثر کرده چو کل [illegible]

سبب مهر تو در عشق ترا [illegible] هم ‌ ‌ ‌ نیست پیشم [illegible]

مرهم داری که این زخم فرنگی [illegible] ‌ ‌ ‌ که دل از چشم من ابنای شته نشتر است

مرده باز از حسنه عشق بگردم که [illegible] ‌ ‌ ‌ عافیت سینهٔ خویش است بلا [illegible] ست

عشق را سینهٔ سنگ دل گرست فرود ‌ ‌ ‌ حسن نقشی ست که بر لوحی از آن بهره ورست

ولہ

ستم کز آن تو محرومیم جدائی نیست ‌ ‌ ‌ میانه من و امید آشنائی نیست

من کو بهشت محبت که آب کوثر او ‌ ‌ ‌ بغیر خون دل و زهر بینوائی نیست

از آن بدرد دگر بیزبان گرفتارم ‌ ‌ ‌ که شیوه های ترا با [illegible] آشنائی نیست

بیا که حسن [illegible] دلست شعله فروز ‌ ‌ ‌ هر آن وادی امین که روشنائی نیست

غبار تنگدلی بر جهان نشسته چنانکه ‌ ‌ ‌ بهیچ گوشه از بهر دل گشائی نیست

سوال کیست و پردازهای کند محشر ‌ ‌ ‌ گناه اهل محبت بجز رهائی نیست

ز عشق و حالت عرفی سوال کردم گفت
بهر لیست کسی را که بیوفائی نیست

ولہ

بیدلی کو تا ز درد سر دل آواره چیست ‌ ‌ ‌ اندرین جا دل تنها چیست تا بیکسی خاره چیست

خنده پیش از خاطرم شد عشق گویا نگرم ‌ ‌ ‌ بیوفائی با هم آمیخت [illegible] سیاره چیست

چاره آخر چه [illegible] ‌ ‌ ‌ [illegible] چاره چیست

آنکه [illegible] تا من هم [illegible] ‌ ‌ ‌ [illegible] غمزه خونخواره چیست

آنکه چون آسمان را [illegible] ‌ ‌ ‌ حیران [illegible] چاک [illegible] صد پاره چیست

عرفی این با که گوئی عشق نی بازو نهد
زود خواهی گفت کاین بیهوده گفتاره چیست

تا روی دلفروز تو بستان آتش است — دل مرغ نغمه سنج گلستان آتش است
یارب چه آتشی تو که چندین هزار داغ — از شعلهٔ جمال تو در جان آتش است
گرم است جیب مهر و بتو در بهشت — آتش پرست والهٔ و حیران آتش است
آنکس که در نصیب نباشد دل کباب — آن یا به این نواله که مهمان آتش است
ای طایر بهشت ز باغ دلم بپر — کین لاله زار داغ گلستان آتش است
خون شهید عشق جهان را فرو گرفت — کشتی مساز نوح که طوفان آتش است
مستم بشعله که درد آتش جحیم — تا جرعه ز ساغر مستان آتش است

افتاد دامن دل عرفی بدست عشق
بیند که دست شعله بدامان آتش است

زخم از زبان تیغ ربودن نزاع ماست — تسلیم کشتن و به طپیدن سماع ماست
در پیشگاه دیر و حرم هرکجا که هست — دین شکسته و دل پرخون متاع ماست
صد فوج ناز و عشوه بمیدان طلب کند — جنگ بسینهٔ تو و خنجر شجاع ماست
چون راحت آیدت بسلام رفیق ورد — آغوش برگشای که وقت وداع ماست

عرفی نوای مرغ تو در هیچ باغ نیست
این نغمه خاصهٔ چمن اختراع ماست

عشق ناوک ریز و گیسو بیم نی از یار نیست — یادرهم باید که هر موی زیار انگار نیست
بهمن چون بست زنار هم مغان گفتند حیف — کاین زبان در کافرستان عزت ایمانش نیست
می تراود سبحه هم و جام هست آید بلب — نیست باکی گرنه بزم عشق کس هشیار نیست
شرمسار از همت خصمم که در هنگامه نزع — اضطراب جان سپردن لایق دیدار نیست
با سر زلف تو هیچ جنت را صد دعوی هست — گرچه یکمو از کمند طبع تو بشکست دار نیست
آشنای تو بهار از تنگ چشمیهای ماست — صد تماشا هست در گلشن که در گلزار نیست
سوزن عیسی به مژگان رشته هم سوزد — خلوتی عشقست بار آلودگان را بار نیست
یاران ره عشقست هیچ رفتن ندارد بازگشت — جرم اینجا عقوبت هست و استغفار نیست

ہر سر مویم کلیمے لن ترانی نشنو است | باز گو بکشای لب کاینجا ادب در کار نیست

میبردی با غیر و میگوئی بیا عرفی توهم
لطف فرمودی برو کس را بپا رفتار نیست

دو عالم سوختن نیرنگ عشق ست | شهادت ابتدای جنگ عشق ست
بران گرد بلا گردم هر چند | دلیل شوخی شبرنگ عشق ست
کجا پژمرده گردد غنچهٔ شوق | که یکسر آب عشق و رنگ عشق ست
دماغ آشفته داریم و دل تا هم | که سر تا پای ما ... و چنگ عشق ست

بکس را رسد طبع پروانگی سوخت
وگرنه مثل عرفی ننگ عشق ست

گذشت و بر سر ما جز ببین چه حال گذشت | که شاهباز یکی شکسته بال گذشت
ز غمگساریم ای دوستان بیاسائید | که دور ما بافسون کار ما ز حال گذشت
ملال عالمیان دمبدم دگرگونست | ستم که مدت عمرم به یک ملال گذشت
ببین بس ست دلیل بقای عالم عشق | که یک شب غم او در هزار سال گذشت

بباغ طبع تو عرفی گر صبا نازلیست
بران نسیم که یکدست بر نهال گذشت

غمگساری در لباس دشمنی محبوبی ست | خشم و ناز آرایش بیرون و بزم خوبی ست
رسیده در دمن ظاهر شود کین اضطراب | هم ترازوی متاع طاقت ایوبی ست
زبوس آزادم اما آنچه دل را میگزد | اشتیاق یوسفی و گریهٔ یعقوبی ست
سد ره آب و اگلم پژمرده میگردد ولی | دیده تا دم شعلهٔ آتش و نمای مطلوبی ست

شرح درد ما شنید گفتن ای عرفی خموش
زحمت قاصد مده کین داستان مکتوبی ست

با جهد و با محبت و با آرزوی دوست | باده ای چگونه توان جست دعوی دوست
بر سنگ زد پیالهٔ خضر آنکه نوش کرد | خونابهٔ شراب و دهانے سبوے دوست

ای کفر و دین حلال کنندم که میبرم — اینک ز دیر و کعبه سلامی بکوی دوست
تسبیح و سعی اجل سودمند نیست — ما نیم و صد مشام امید و ببوی دوست
سازد ببرگ لاله بدل برگ یاسمن — تشویش این نگاه بینا د روی دوست

عرفی شکایت از ستم بی سبب مکن
چندین چه شورشست ساختی که هم بخوی دوست

از تو کس زمزمهٔ مهر و وفا نشنیدست — بلکه گوش تو همین زمزمهٔ ما نشنیدست
باورم نیست که همسایهٔ چمنست و هنوز — چیست دل بردن آن غمزه حیا نشنیدست
جذبهٔ شوق نسیم تو رساند بمشام — ورنه کس بوی تو از باد صبا نشنیدست
تخم دل آتش دل سوختگانست فغان — که طرب آمده آوازهٔ ما نشنیدست
غزلم بین که بر آرنده حاجات هنوز — از لبم نام تو هنگام دعا نشنیدست
بیگناه گر شده باشیم مشوش رنجه که کس — مهربان شوخ ستمکاره نما نشنیدست

بردار صومعه و ز دیر مغان چون عرفی
که ازان روضه کسی بوی وفا نشنیدست

کشود برقع و طوفان حسن عالم سوخت — متاع شادی و غم جمع بود و درهم سوخت
کنند دیده اشک دلم دامن کرشمه که باز — بهم شعله همه خان و مان مرهم سوخت
فروغ حسن تو در گلشن بهشت افتاد — که برگ لاله ز گل در میان شبنم سوخت
العطش بکشا لب که خضر وادی عشق — گلوی تشنه بآب حیات و زمزم سوخت
جز آب ساقی عشقم که جام جرعهٔ او — کلیم را کف دست و مسیح را دم سوخت
دلم نگاه شه نشینان عشق می لرزد — که حسن او گل شوخی بچید و عالم سوخت
بیاد مشهد پروانه این رقصم و بیدم — که آتشی که مرا سوخت خویش را هم سوخت

خوشم که سوخت و کون از غمست درین خوشتر
که کس بداغ دل عرفی از غمست کم سوخت

بیا سخن نه بیست که خاموشی ازان بهتر نیست — نیست غلطی که فراموشی ازان بهتر نیست

انیکس صحاب حریم ... وصفا ... / کو صلاحی که شیخ فروشی ارزانتر نیست

گرچه از همنفسان همه وفائے بینیم / آن وفا کو که جفاکوشی ازان بهتر نیست

هست هشیاری آسوده دلان قابل راز / اینقدر هست که بیهوشی ازان بهتر نیست

گفتیم عیب تو عرفی به چه پوشیم بگو
هر لباسش که تو می‌پوشی ازان بهتر نیست

صد چشمه زهر از لب داغ دل باریخت / هم روغن تلخی به چراغ دل باریخت

ساقی چو می عشق تو میکرد بساغر / هر صاف که آمد به ایاغ دل باریخت

هرگرد بلائے که برفتند ز دلها / شفقت همه بر روی فراغ دل باریخت

فریاد که هر دل که بدیوار غم او / برکوفت سری چون ز دماغ دل باریخت

آبے که بنوشید خضر دهکده زمژگان / در بادیه غم به سراغ دل باریخت

این گریه که برگشت بدل از در دیده / صد دانهٔ الماس بداغ دل باریخت

عرفی جگر افشان شود نالهٔ هر دل
این برگ ز گلدستهٔ باغ دل باریخت

هیچ گه نالهٔ من گوش زد آمنه نیست / وین گنبدیست که از بام فلک کوته نیست

آنچنان هست چه حالست که شب تا بسحر / مے کشد جام و زنگ ... اگه نیست

به حذر باش که در چه نفتد یوسف دل / کاین زمین اهل مدد را گذری ... نیست

هر دم از انجمنے می‌شنود بوی تو دل / هر نفس گرد ره روی نهد گمره نیست

سعی ما بے اثر از طبع وفا دشمن دوست / گر تو دامن بکشی دست کسے کوته نیست

پیش عرفی مده از دست عنان کین صیاد
خویش را ابله نمود است ولی ابله نیست

غیرت ملازم گل رخسارهٔ کیست / دیوانگی نتیجهٔ نظارهٔ کیست

از جام کینه ام چو رود دست خونچکان / مے بار داز خشش که ... کیست

تمجو از نیست هر که بود سنگسار جوئے / بیچاره آنکه منتظر چارهٔ کیست

از خاک کشتگان تو هر گل که بر دمد | معلوم میشود که دل پاره کیست
فارغ ز خیرگی نگرد روی آفتاب | این دیده آزموده نظاره کیست

عرفی در آب و آتش اگر میر در رواست
بازش مپاد دیده که آواره کیست

دل بصد ره میرود اما مراد دل یکیست | راه اگر بسیار باشد باش کو منزل یکیست
شوق دیدار است کز هر دل بکامی لب کشاد | عالمی در گفتگوی خواهش سائل یکیست
گر تعلق نیست اسباب جهان مردود نیست | صد هزاران پرده پیش دیده سائل یکیست
عالمی در جلوه عاشق نه بیند غیر دوست | گر ز مجنون پرسی اندر کاروان محمل یکیست

دوست دشمن را بخون غلطان کنم عرفی ولی
دوستدارم دشمنی کو را زبان و دل یکیست

ردیف ثاے مثلثه

گاهی بعشق شو بخرد و گذار بحث | تا باغ ذوق را نکند خارزار بحث
انصاف ذوق را دزد بحث خویش دار | از خلوت ضمیر بمجلس میار بحث
زان قال را ز انجمن حال رانده اند | گر روی خامشی نشود شرمسار بحث
در مکتب علم گرچه سزاوار رهبریست | کشتی شبه را نبرد به کنار بحث
سیلاب فتنه خانه دین را خراب کرد | از بسکه بر عقیده بود فتنه بار بحث
هیم ست کز مباحثه عامی شود حکیم | از بس که شبه می نهدش در کنار بحث
سعی غرور بین که ز نشو مباحثان | مطلب تمام گشت و همان برقرار بحث
بگذر ز کسب علم که آلوده کرده اند | هر مطلب تمام بصد بن هزار بحث

عرفی حریف تیز زبان نیست با فقیه
بستان پیاله و مکن اندر خمار بحث

ردیف جیم فارسی

منصور وار انا الحق زدن و دار و دگر هیچ / ما ایم و لب به لب شدن از یار و دگر هیچ
گر راه به بتکدهٔ عشق بیابی / الماس بنه بر دل افگار و دگر هیچ
بر لوح مزارم بنویسید پس از مرگ / کای وای ز محرومی دیدار و دگر هیچ
از کعبه گر این بار برونم بگذارند / ناقوس بدست آرم و زنار و دگر هیچ

عرفی به بغداد شهره برفتست ببینید
صد گل زده بر گوشهٔ دستار و دگر هیچ

ردیف حای حطی

نزدیک لب رسانده شکستیم جام صلح / دشمن غیور بود نبردیم نام صلح
ناکرده صلح چشم نمودی و این سزاست / آنرا که اعتماد کند بر دوام صلح
دیریست کز زیارت ما بهره مند نیست / بتخانهٔ عداوت و بیت الحرام صلح
آنانکه حسن و عشق موافق سرشته‌اند / بر جنگ لایزال نهادند نام صلح
وز شوق می طپید و ز بیم تو عمرها / مرغ دلی رمیده نمیگشت رام صلح
سر دور باش غمزه بهم ده که بهر شوق / گیرم ز التفات نهانش پیام صلح

عرفی تمام عمر ستم دیده طی کرد
هرگز نیافت مرغ تلاش بدام صلح

ردیف خای معجمه

چنان غم تو بیازار جان ما گستاخ / که با رخ تو کند خوی آشنا گستاخ
قبای ناز چه پوشی جدا ز من یاد آر / که می کشاد بکی بند این قبا گستاخ
ز نال قد ترا رشک شاخ گل گفتم / بشاخ گل نوزد بعد ازین صبا گستاخ
ز عشق ساده رسد محرمی عقل فضول / کجاست قرب ادب پیشه و کجا گستاخ
ز ناز من طلبد شوخ آشنا روی / که از تبسم او می شود حیا گستاخ

ازان سبب در بیگانه کوفت حسن غیور — که با کرشمهٔ او هست آشنا گستاخ
عطای دوست شرابی و بدگران آمد — گناه پیشه بهنگامه جز گستاخ
دران مقام که از ناز حسن دلگیر است — ازین مترس که بیگانه درا گستاخ

نیافت ره بحریم یگانگی عرفی
که همتش با دب بود و مدعا گستاخ

ردیف دال مهمله

در ازل رفتم بسیر کعبه و یاری نبود — آمدم در دیر راهب بود و بیکاری نبود
کفر و دین و کعبه و دیر از ازل بودند لیک — صلح و جنگی بر سر تسبیح و زناری نبود
در سلک وحی مثل بودند طاعت پیشگان — از مصلای ریا بر دوش کس باری نبود
سیر کوی زاهدان کردم جها دیدم بسی — هیچ سرایی کو بیش سنگی و دیواری نبود
باز کردم دیده را در دیده بر باغ مجاز — مشت زاغی آشنایان بود جز خاری نبود
در تماشاگاه حسن اهل نظر بودند جمع — دیده ها بگشوده و محرم و دیداری نبود
بهر سیر خم رفتم و ز اهل خرابات مغان — اولین جوش خم می بود و هشیاری نبود
از لب هر ذره ام خون انا الحق میچکد — طعنهٔ نامحرم و اندیشهٔ داری نبود
عشق بود اما دل خود میگزید جان خویش — بود بیماری و لی مجنون بیماری نبود
عشق اگر غم داد جان و دل شد عیبی مکن — تیغ اول بود و آشوب خریداری نبود
همچو لذت در شدم در ریشهٔ دلهای ریش — راست گویم خون دل بود هست خونخواری نبود

داستان هستی عرفی و دعویهای او
این زبان گو یار آمد در ازل یاری نبود

عشق اگر مرد است مرد تاب دیدار آورد — ورنه چون موسی پی آورد و بیمار آورد
تا خریدار ابلهانرا در متاع روی دوست — آسمان پیش از تو یوسف را ببازار آورد
بس که زخم غمزه خوردم زیب مشهدم — خرمن غنچه بجای بوته خار آورد

کافری دان عشق را کز شغل من گرد آورد | گردن روح القدس در قید زنار آورد
بگذر از دار الشفای عشق کز بهر علاج | هر نفس آید مسیح آنجا و بیمار آورد
مو به مویم دوست شد بس که ابتلای عشق | یک انا الحق گوید و دیگر سر دار آورد

آنکه عرفی را مسلمان خواند و او را بجاد
تا ز کفر آباد دل سهمای بیدار آورد

ذوق در خاک طپیدن اگر از دل برود | تا ابد کشته ترا از پی قاتل برود
بو العجبی که مرا می برد این دل بگذار | که بهم من و جان از پی محمل برود
بحر عشقست و بهر گام هزاران گرداب | این نه بحریست کز و کشته به ساحل برود
گر ببینم شبی چهره من روز وصال | حسرت تیر تو حقیقت که از دل برود
چاره کار ستد بهر نیابد هیهات | کو رسولی که بر یار دوست با طل برود
آمد انگشت گزان روز جزا در محشر | آنکه ابله پسران آید و با عقل برود

تا بزانو به گل از گریه فرو شد عرفی
در چنین گریه کند تا شود در گل برود

خوش آن محفل که آتش در سرایم و بسوزانند | بهر جانب که شعله در دماغ و پهلو بسوزانند
میاور باغ با رضوان که تحمل را بی گلشن | بهر جانب که رو آرد نشیمن و بسوزانند
لبم گر با ترنم آشنا گردد در این مجلس | صد آتش شد از یک نغمه یا هو بسوزانند
ز بهر عافیت زانو نشینی که از گریه | سر شوریده من عشق را زانو بسوزانند
اگر یکدم نفس در دل نگه دارم نه پهلویم | چه برقی که چنین خانه از هر سو بسوزانند

چنان با بانگ و به عرفی بسر گریستن
مسلمانت نخرم شوید و هندو بسوزانند

نه غم گر به بالینم مسیحا دیر می آید | که بیمار از جان سیر آید
خرد هم چون عشق آمد میدان به چه ظلمست این | که روباه مرو هم عنان با شیر آید
شهنشاهی به ملک دلبری در ترکستان آمد | ز چشم نور خسپش مهر و مه در زیر می آید

نمکسائی کن ای عشق از برای زخم جیب‌دران — که زخم با نمک سود از دم شمشیر می‌آید

سرم آن هست عرفی کز لب شیون طرازمن
تنم از دو جیب سینهٔ تسلیم در سر می‌آید

بندهٔ دل شوم که او خون فراغ میخورد — خدمت درد میکند نعمت داغ میخورد
طوبی و خلد عافیت می‌نخرم بهشت خس — زانکه تدرو این چمن طعمهٔ زاغ میخورد
از چمنی برد نعمت برگزیده را — آنکه وظیفه شد ازین همه باغ میخورد
بی اولست موسی ام ره به نه بطور خود — کو لب شعله میگزد شمع و چراغ میخورد
این چمن محبت است الحذر ای بهشتیان — بوی گل بهشت تا مغز و دماغ میخورد

عرفی تشنه را ز من مژده که گر نه ایستد
آب حیات از کف خضر ایاغ میخورد

حرم پویان دری را می‌پرستند — فقیهان دفتری را می‌پرستند
گروهی زشت خو بیند اهل دانش — که زیب و زیوری را می‌پرستند
ازان دعوی تشیع و برهمن مانند — که هر یک داوری را می‌پرستند
برافگن پرده تا معلوم گردد — که یاران دیگری را می‌پرستند
عجب دارم ما از اهل عصیان — که دامان تری را می‌پرستند
بهر عشرت که عشاق مجازی — زما خود خوشتری را می‌پرستند

زاهل درد شو عرفی که این جمع
گرامی گوهری را می‌پرستند

چون عشق بت کعبه به برهم حواله کرد — تسبیح شکر گوشه و ناقوس ناله کرد
بر پشت آن دیر نهادیم روی گرم — هر ذره صد معامله با روی لاله کرد
آب حیات چون طلبد کس که بخت ما — این زهر هم بخون جگر در پیاله کرد
مجموعه‌ساز عشق الم نامه مرا — تا خوانده دیر خاتمهٔ صد رساله کرد
سی که یافت روز جگر گوشهٔ خلیل — امروز عشق بر سر عرفی حواله کرد

مرا در دل بسی آزردگی از راحت خویش میگردد / فلک بیهوده میگردد که کان خویش میگردد
ببین کز نشتر مژگان او چشمم چه نیش آورد / که دوری بستر سنجاب بر من نیش میگردد
منوری دیده ام از گریهٔ بسیار نازک شد / که گر بر لالهٔ ریحان گذارم ریش میگردد
دل گم گشته گویا دگر در سینه باز آمد / که چون صفحهای نو هم درد و غم در پیش میگردد
فلک چندان تنک مایست تا این گرم بازاری / که یک جو عافیت گر شد هم از ان پیش میگردد

ندانم عرفی این غم دوستی را از کجا دارد
که از دنبالهٔ غمهای خویش از پیش میگردد

غمم بجوش آمد بگو چون توبه اکنون بشکند / توبه کز بی شرابی کرده ام چون بشکند
در چمن هرگز نگردد آن سهی قامت جلوه / کز خجالت باغبان صد نخل موزون بشکند
پرده ناموس زن کز ننگ نام همت بزبان / تشنه گو جام جم بر فرق جمشید ار بشکند
گرد هم هیچ عشاق از شراب شوق دوست / بوسهٔ لیلی گر بیاید رنگ مجنون بشکند

در بیان شعر عرفی وقت آن خوش گرفتند
لفظ را بر لب بیچیده شان مضمون بشکند

در دل ایشان همه ناموس کس کیش همند / غمگسار هم و ناسورکش ریش همند
صبح تا شام گدای هم و شب تا بسحر / شکر دریوزه گدا در دل درویش همند
زان ره جدوست بشتابند و تا بیش هم / که چو جسم نگهبست همه در پیش همند
دست زین تیغ پریشان نمایی کایشان / همه بیگانهٔ خویشند و بی خویش همند
کفر و دین را ببر از یاد که این فتنه گران / در بد آموزی ما مصلحت اندیش همند

عرفی این نکته مجموعهٔ احباب نواز
که محبان وفا تا نه کس ریش همند

نخورم رحم دران کوچه که مرهم باشد / انشوم کشته دران شهر که ماتم باشد
خجل آن کشته که چون تیغ کشد غمزهٔ دوست / احتیاج کشش [illegible] مرهم باشد
گفت و گوهای حکیمانه نیالاید عشق / واگذارید که این نکته مسلم باشد

عقل را کرده‌ام از مغلطه خاموش بلے　　خرقه بے ادب بالشت که ملزم باشد

عرفی از گریه بیا سایه طوفان بر خیز
جم و سے کے نیست که او را غم عالم باشد

تشنه ام رطل گران خواهم گزید　　آتش آتش نشان خواهم گزید

چیست از عرض متاع خود دهد　　انفتا سش ابلهان خواهم گزید

گر بجون خوردن دهندم اختیار　　آنچه بستانم از ان خواهم گزید

نفس اگر یوسف شود نیکو بود　　خون گنج شایگان خواهم گزید

گفته بودم چون بدین در شوم　　گرگ را یوسف بجان خواهم گزید

آنچه بگزینم بجز نبد از من　　برتر از ملک کیان خواهم گزید

این نه آنستم که از بخت زبون
آنچه عرفی خواهد آن خواهم گزید

هجران شب تار ما ندارد　　غم عقده کار ما ندارد

تا جان بهوای گل فشانیم　　گل میل کنار ما ندارد

گر عزم سفر کند خوشش باد　　جان طاقت بار ما ندارد

فردوس شراب دارد اما　　پیمانه گسار ما ندارد

ساقی مے ناب دارد اما　　در خورد خمار ما ندارد

هر کس که رهین حرف وصل است　　پیمان نگار ما ندارد

از بس که رمیده ایم و ترسان　　تخم ذوق شکار ما ندارد

عرفی نه ز دوست دشمنانست
اما غم کار ما ندارد

کو فتانا زخمها شمشیر بر مرهم نهند　　بیخودی و هوشمندی سر بپای هم نهند

عمر فرصت کوتهست و دست لیلای دراز　　تنگ چشمان را بگو تا برگ عشرت کم نهند

کو فتاده دور دور کی بر دل آسودگان　　تهمت بیداری صد شور از کم نهند

اشک ریزان ترا نازم که از لخت جگر
یک چمن گل در کنار قطرهٔ شبنم نهند

رخنتش در فصل دار و خانه را خندان کنند
زخمها را تا بپاک جا مرهم نهند

اهل دل عرفی اگر باشند قربان طرب
قصر شادی را بنا هم در زمین غم نهند

در چمن درد نشان انجمنی ساخته اند
چشم بد دور که بهشتی چمنی ساخته اند

بشنید دل این طائفه در قصر بهشت
که بمعمورهٔ دلها وطنی ساخته اند

چون بسنجید بقربا دمرا با مجنون
که ببازیچه هر یک سخنی ساخته اند

ای برهمن بنگر بسجود صوفی دریا
کاین طرف دیر بت و برهمنی ساخته اند

دل شهید غم او بود که از شهر وجود
آمد آواره که جای وطنی ساخته اند

حله ها سوخته اند اهل بهشت از غیرت
تا شهیدان تو گلگون کفنی ساخته اند

تیر آن غمزه حلال است و لی جمعی را
که ز دل جامه و از جان بدنی ساخته اند

لذت شعر تو عرفی همه عالم گفت
که ترا با لب شیرین دهنی ساخته اند

دل ما را الفت بیادوی بابل نبرد
هر که از مهر و وفا جان ندهد دل نبرد

سر کشته بکه و فا مطلب ورنه بحشر
دست ما آب رخ دامن قاتل نبرد

شوق جیب راه نماید بتو مجنون ترا
هرگز از بانگ جرس راه بمحمل نبرد

بحر غم جلوه کنان است که از خود گذری
زورق اهل فنا منت ساحل نبرد

هر که اندیشه او تشنه کوثر نشود
لذت شیرینی آن شکل شمائل نبرد

دم شمشیر بود رهگذر عشق و لی
هر که این ره نرود پی بسر دل نبرد

عالم از تیغ غم آباد نگردد غم دوست
که مراد دوست در آغوش حمائل نبرد

همه هدلست چرا ایمن عاقل و گرسی
عقل کل راه باین نکته مشکل نبرد

سینه خالی مکن از درد که مرد ره عشق
که سبکبار شود بار بمنزل نبرد

عرفی آن شمع در آور بمحفل که ورا
خجلت جلوهٔ خورشید بمحفل نبرد

با کسی راست شناسیم که غم نشناسد | هست بیگانه مرا آنکه الم نشناسد
من و آن غمزه که چون تیغ برآرد ز میان | طایر بتکده و مرغ حرم نشناسد
شرم بادا ز صنم بهمنی را که اگر | در حرم دیده گشاید صنم نشناسد
یارب آنکس که کند تهمت شادی بر من | تا ابد کام دلش لذت غم نشناسد
با شهیدان شهادت که غم راز ببیم | زخم با مرهم و الماس بهم نشناسد

دل عرفی بود آسوده ز هر بود و نبود
دو جهانی که وجود است عدم نشناسد

مجنون تو هر دم روش تازه نسازد | بدنامیت آرایش آوازه نسازد
ای جلوه‌ای مروت همه جمع آمده امید | کشتن تازه تو بی بهره ز شیرازه نسازد
نازم به صفای سر کنعان که زلیخا | گر غیرت حور است که بی غازه نسازد
دریاست بیک جرعه رحمت ساقی | در باده زند جام و به اندازه نسازد
در بزم وی ای دل مکن افغان کشی آنجا | با نغمه بی شعبه و آوازه نسازد
مرهم به از آن داغ که در حالت بهبود | همسایگی داغ تو آتش تازه نسازد

عرفی بکش این جام بیا ساکه عجیب است
گر تشنه لبی چون تو به خمیازه نسازد

دلبران نی دل بناز و عشق غافل میبرند | میکشند از عاقلان صد رنج تا دل میبرند
کشتگان غمزه معشوق در روز جزا | جمله غیرت بر قبول کار قاتل میبرند
تکیه از کاروان کعبه‌ای دل گر شتاب | می گذارند تا بخاک عجز محمل میبرند
با سبکروحان مکن آمیزش که مانند چون [illegible] | بار غم بر دوش دل منزل بمنزل میبرند
گر بیابی از تعلق وقت طوفان لیک | رخت اگر گستر بود کشتی بساحل میبرند
هر کجا شمعی است روشن میکنند از بهر بزم | شمع جان هر که روشن شد ز محفل میبرند
[illegible] جانانه دیر از کعبه جویان بدتر است | ره بسطحی میشود دیر و بباطل میبرند
[illegible] دل عرفی که او حسن قبول | مرده را جان میدهند و زنده را دل میبرند

گر در عشق نیست تاب ملامت باید
دل آمادهٔ آشوب قیامت باید

در قبول نظر عشق هزاران شرط است
اول از عافیت رفته ندامت باید

تا بکی شاهد معنی بکشد بند نقاب
عمرها بر در اندیشه اقامت باید

حسن سلمی نه تماشاکه بوالهوس است
چشمی از دیدن جزوی بسلامت باید

طاقت سایه نداریم چه اندیشه کنیم
پنجه در پنجهٔ خورشید قیامت باید

عرفی از زمرهٔ ملامت نشود دعوی عشق
همه صاحب نظرانیم علامت باید

عصمت از لعل لبت گرد هوس میگردد
قسمت مفروش که سیمرغ مگس میگردد

در بهاران همه کس همدم مرغ چمن اند
دل من همنفس مرغ قفس میگردد

نالهٔ می کشم از درد تو گاهی لیکن
تا بلب میرسد از ضعف نفس میگردد

بندهٔ عشقم و آئین دیارش کاینجا
در بدر شعله بدنبال خس میگردد

از قبول است نه از حیله که عرفی همه شب
می کشد بادهٔ همراه عسس میگردد

اگرچه راه بعیب تو کس عیان نبرد
گمان مبر که بعیب تو کس گمان نبرد

ز مکر نفس حذر کن که هیچ کس جز نی
نیاورد که دو صد گوهر از میان نبرد

ترحمی که به بستر فتاده چشمهٔ خور
چنانکه برگ گلش گر زند جان نبرد

جهان جهود فارا فدا شوم که رود
کسی گمان عداوت باسمان نبرد

ولہ

تا بوی نعیم ستم از خوان تو یابند
جانهای شهیدان همه مهمان تو یابند

مهمان تو جبح و مرا عشم که سبا دا
سوز دل ریشم نمکدان تو یابند

سازند بحشر چو قیامت ملامت
آن دست که کوتاه ز دامان تو یابند

آبی که بود تشنگی اندر لب مسیحا
زهر است که در کام شهیدان تو یابند

بی رفته بمصر ازپی فرزند بکنعان
هشدار که او راز گریبان تو یابند

جان دو جهان را چه دم حشر بجویند — یک یک ز سر نشتر پیکان تو پابند

معراج ملائک بجز این نیست که در عشق — پروانگی شمع شبستان تو پابند

عرفی چه بود ناز و تبسم تو که دانیم — ماتم زدگان را همه جهان تو پابند

این صدف حسن و محبت ز هم اندوخته اند — این دو شمع ست که از یکدگر افروخته اند

عشوه و ناز و تغافل که ترا و واز تو — شیوه ها را همه گویی ز هم آموخته اند

یا فرو رفته هجر و غم بی پایانیم — جامه ما نه باندازه ما دوخته اند

رفع لب تشنگی از شعله نکردست کسی — مگر آن جمع که از آتش دل سوخته اند

بندگان تو که در عشق خداوندانند — دو جهان را بتمنای تو بفروخته اند

عرفی آنانکه ز تحقیق مسائل مست اند — خون هم خورده ازان چهره برافروخته اند

فتادگان سر خود را بخاک ما بخشند — بجان خرند شهادت که خون بها بخشند

خدا گواست که گر جرم ما همین عشق ست — گناه گبر و مسلمان بجرم ما بخشند

حریف عشق ز نخچیربند نتوان کرد — دران دیار که بیمار را شفا بخشند

ز تلخ ز ننگ بدزد دگرای کوچه عشق — ازان متاع که در سایه هما بخشند

ز روز حشر غم کز جزا بود ترسم — که عذر ما نپذیرند و جرم ما بخشند

چه پایه شکر گذارت کنیم اگر زاهد — خطای ما به زبردستی قضا بخشند

دعای بی اثری دارم و هزاران جرم — مگر مرا بتهی دستی دعا بخشند

چه خواهی ای ملک از اهل دل شکنجه بس ست — عطیها که پذیرفته اند وا بخشند

شکست گوهر خویش آیدش محبت اگر — کلید گنج گدای بپادشا بخشند

بضاعتی بکف آور که ترسمت فردا — بخوی فشاندن پیشانی بها بخشند

باهل فیض نشین در حریم گلشن عشق — که گر نسیم صبا خوش کنی صبا بخشند

نگاه عفو گناه از پی رعایت دل — جزای خویش دهند تا ز شرم ما بخشند

امیدهست که بیگانگی عرفی را
بدوستی سخنهای آشنا بخشند

عزت گیتی اگر صحبت یوسف باشد
نپذیری که گرت میل تاسف باشد

مسند سبزه امروز بآن می ماند
که یکی ز اهل نظر دشمن یوسف باشد

عالم شهره بعالم آفت دین شد چه بلاست
غلط اندیش که طبعش بتصرف باشد

اینهمه عالم و آدم که ز سعی عشق ست
گر بعاشق نشد این تام تکلف باشد

[illegible]
لیک وقتیکه ترا ذوق تصوف باشد

خوبان چو بهم گرمی بازار فروشند
باهم بنشینند و خریدار فروشند

ما نامه و قاصد نشناسیم و نه بینیم
ارباب نظر دیده بیدار فروشند

حیران شدگان تو بخورشید قیامت
آسودگی سایه دیوار فروشند

ما معتکف گوشه تنهایی خویشیم
آن کعبه روانند که زنار فروشند

روشن بکن ای مه شب دیجور که عشاق
اندوه دل خود بشب تار فروشند

مسکن قفس ماکه در آن چمن گرد
پرواز بمرغان گرفتار فروشند

با آنکه یقین ست که در گلشن فردوس
صد گل بتهی دستی هر خار فروشند

زین دست تهی در غلط افتم که مبادا
قفل در و خاک سر دیوار فروشند

عرفی تو گهر جمع کن امروز که این جنس
بسیار خرند آخر و بسیار فروشند

دلی چو مشعل حسن تو فروز بخشند
که چون فغان من از غمزه در بخشند

نه مرد باده عشقی و گر نه در طلبست
فغان ز جوش غم لاجورد بخشند

مبین بعجز لیخا مصاف عشق ست این
که گرد فتنه ز لیلا و مرد بخشند

به بزم کعبه روان کم نشین که زان مجمع
همیشه مردم بیهوده گرد بخشند

اگر فسانه شمارم و گر ترانه نظم
تو گوش دار که از روی درد بخشند

شهید مضطرب تا که شد نگر به دست — که بی نسیم ز راه تو گردی نخیزد

ترانه بیشتر گر همه نه از نغمه طرازند
یکی چو عرفی و ستان نوردی نخیزد

هنوز خسته دلم راه بر عدم میزند — که با گلوی خراشیده بانگ غم میزند
قضا هنوز تنگ کشیده بود طرح کنشت — که کوس بی ادبی بر در صنم میزند
هنوز حسن نگاهی ندیده بود صلاح — که ترک غمزه بدل ناوک ستم میزند
هنوز سایه نشین آفتاب حسن ز زلف — گرفته دست بران زلف خم بخم میزند
بجان دوست که قضا و غمزه نیش ندرشت — که آتش از رگ بیمار هم قلم میزند

بکعبه آمده عرفی ز کفر دور نبود
بآیین نشانه که ناقوس در حرم میزند

سر پای وجودم در نسبت حال دل دارد — ز ذوق درد دهیر و غم در دل مستقبل دارد
فغان از جلوه حسنی که دلهای شهیدان را — ز تنگ آرمیدنهای حیرانی خجل دارد
گل امید ما را آفت پژمردگی نبود — که باغ آرزوی ما هوای معتدل دارد
بعهد حسن او گاه تبسم بیتی از دلها — که گویی مرده صد ساله در سینه دل دارد

بلی صد شد عذاب اهل عصیان گر نه عرفی
ز خون گرم دل سیلی بدوزخ متصل دارد

گر یار شوم سوی تو دیدن نگذارند — ور حسن شوم روی تو دیدن نگذارند
تا سر زده شادی بدل سوخته عشقت — این سبزه از این خاک دمیدن نگذارند
این رسم قیامت که در گلشن سعدی بود — بر خاک بریزد گل و چیدن نگذارند
گر شربت و گر زهر لب چیدن رسد این جا هم — با یکیه همه نوشند چشیدن نگذارند
از تربیت آب و هوا در چمن عشق — نخلی که شود خشک بریدن نگذارند
ما معتکف کعبه نشینیم که در وی — بیهوده بسر کوچه دویدن نگذارند
پیداست از آن حسن نظربازی عرفی — کین بلبل از آن باغ پریدن نگذارند

گر از این دل که گریبان غم سر بزند / صد مصیبت تف و دست شیونی بر سر زند
با وجودی آنکه زهری بیغمی نوشیده ام / زهر خندی بمزاج عافیت پی در زند
با چنین غوغا که در این بزم شور انگیز بود / شیشه نشکست و سنگی بر سر ساغر نزد
در چنین بزمی که یک پروانه دارد صد چراغ / با همه پروانگی گرد چراغی پر نزد

وقت عرفی خوش که نگشودند چون در بر خویش
بر در نگشوده ساکن شد در دیگر نزد

گره در کام دل از بخت زبون نگشاید / گره از رشته ما سحر و فسون نگشاید
سینه بر تیغ مزن یک نگه از دوست طلب / که ز هر موی تو صد چشمه خون نگشاید
آنکه میگفت منم کار فرو بسته کشای / اینک آورده ام این عقده کنون نگشاید
چشم بر ناوک آنیم که آهوی حرم / بگمان آید و بر صید زبون نگشاید
جای آنست که گر جیب کنم با این درد / که به طعنم لب ارباب سکون نگشاید
تو چه در سینه نگنجد و ابوا بسته / لب این طائفه از زمزمه چون نگشاید
آشکارا اگرم تیغ زند غیرت عشق / اندرون پرده نبندد و درون نگشاید
بنمایم بتو دلهای ملامت در بند / هرگز این سلسله غالیه گون نگشاید

عرفی آمد دگر ای همنفسان کز غم و درد
بر دل ما در آشوب و جنون نگشاید

آن دل که بهجر تو ز آرام برآید / زودش بمصیبت زدگی نام برآید
پر زهر و بر ساغر و شیرین نکند لب / آن حوصله ام کو که باین جام برآید
آتش بغم جان بگرفتست گر از تن / تا حشر اجل گر کند ابرام برآید
گر زلف تو در صومعه زنار فشاند / آوازه کفر از دل اسلام برآید
مشکل که شود نغمه کشا در چمن خلد / مرغی که به پژمردگی دام برآید
ما را که برد نام بسر منزل تو که از ما / در مجمع ماتم زدگان نام برآید
آن سوخته کانسیم کز آتش دوزخ / [illegible]

زان با تو بگوییم به عرفی که مبادا
ناسنج زبان تو بدشنام برآید

چندبی بهره شود دیده گریبانی چند | زلف جمع از که جمعند پریشانی چند
نگه خال محبت نایاب بیابند مگر | یکنفس چاک به بینند گریبانی چند
آنکه آماده کنند پرده ناکرده گناه | که دریده از کرده پشیمانی چند
کبریائی تو پیدا شمر که نیارد بنظر | هستی آلوده آلایش دامانی چند

عرفی افسانه مگو گوش کنان حلقه زدند
خوان میارای که جمع آمده مهمانی چند

زبوی باده دلم آب و رنگ میگیرد | ز نام توبه ام آئینه زنگ میگیرد
ز محتسب مکن اندیشه زود باده بیار | که او گناه برای درنگ میگیرد
دلم ز کوی خرابات دور کرده هنوز | غیر ز کوچه ناموس و ننگ میگیرد
هلاک چشم یار و نهاده سلطانی | که با تصلح دهیم او بجنگ میگیرد
هلاک جوهر شمشیر ناز خوبانیم | که تار زخم جدا گشته رنگ میگیرد

همچو مه نشو و یار است بر دل عرفی
سیاه گیست که شهر فرنگ میگیرد

نمکی از لب کمان است تکلم ریزد | این نمک چند بریش دل مردم ریزد
طرفه حالیست که در داشته تبسم | چشم مست لطافت که در جام ترحم ریزد
مردم از درد سر زهد نشد کو ساقی | گر بس این جرعه بگیرد بسر خم ریزد
همه ناشکر شد گانیم و برین هست گواه | مشت خاکی که صبا بر سر مردم ریزد
وای بر حسن که غیوری کفم دل ببرد | که گر از شوق رسد دهر خون به تبسم ریزد

عرفی این غمزه بلائیست که در روز جزا
نشتری بر دل ارباب تکلم ریزد

آن مست ناز کز نگهش ... فرو چکد | خون ترحم از دل شمشیر او چکید

دارم گمان که نامهٔ عصیان شود سفید
ده قطره اشک گر ز پی شست و شو چکد

احباب گلفشان بلب جو تماشای من
خونم ز دیده جوشد و بر طرف جو چکد

من تلخی از ملامت دشمن نمی کشم
این شربت از دماغ مرادم بگلو چکد

گر سر دهیم گریه ببینی که اشک ما
تنها نه از مژه که ز هر تار مو چکد

عشق از چنین شکنجه کند خون کاینات
آن مایه نیست کز دل موری فرو چکد

عرفی بکاوش آمده یارب تحمل کو
آنها که از دلم چکد از گفت و گو چکد

دلخستگان که بستهٔ تدبیر میشوند
وابسته از کمند بزنجیر میشوند

برگی ز بوستان خرابی بچیده اند
جمعی که سایه گستر و تعمیر میشوند

این ناوک از کمان که آید بهر طرف
صید افگنان نشانهٔ این تیر میشوند

این فتنه از کجاست که مستان شیرگیر
گردن نهند و بستهٔ زنجیر میشوند

این شاه باز کیست که در صیدگاه او
مرغان بال بسته هواگیر میشوند

عرفی چه حالتست که در شهر بخت ما
نازاده کودکان به رحم پیر میشوند

دگر خلوت بعشرت خانهٔ خمار می باید
ز وجد صوفیان صد حلقه بازار می باید

چنان با عشرت دوروزه بلبل حسد دارے
که پنداری درین گلشن گل بی خار می باید

خزان جور زلف او دراز افسانهٔ دارد
همین گویم گرین گلشن به بلبل خار می باید

نماند یکنفس از دوستان و دشمنم در دل
ولی از دوست گر خاری خلد بسیار می باید

کسے گر بهر طاعت ماند اندر کعبه یکساعت
اگر داند حساب مشکلش از صد کار می باید

تمامی عمر با اسلام در داد و ستد بودم
کنون با سیمبر و با سن بت و زنار می باید

ندامت زنگ تیرگی به پاکی نزد حق عرفی
بدستان نفاق آلوده استغفار می باید

اهل معنی بسکه بیصبرای درد و غم داده اند
جلوهٔ شیرین نشان قد بغم داده اند

دیگران در انتعاش از نغمه و من در ملال / وه چه ذوقی از نوای ارغنونم داده اند
بسته ام صد رخنه از دین بهر تعمیر حرم / خشتی از سهر التفاتم بهتر از کونم داده اند
از تماشای درون بزم دارم بی نصیب / رخصت نظاره گاهی بر درونم داده اند
تا به زخم ناوک صید افکنانش حیف نیست / گر شکارستان دل صید زبونم داده اند
شیوه افسون زبان در تو هم پریشان تر کند / من که با طفلی نامه تحریر و فسونم داده اند
گر بخوشتم اسپ چوگان عیب گیرند دوست / من که در طفلی بجای شیر خونم داده اند

جاودان مانند گرداب تحسین تا ابد
این بشارت عرفی از بخت زبونم داده اند

چه شسته در دل آن عشوه ساز میگذرد / که گرم روی به اهل نیاز میگذرد
درین غمم که مبادا اگرش بفهمید / چو حرف اهل دل از مبتذا میگذرد
بدل گذشتی و با آنکه عمرها بگذشته / هنوز در دل زبان نیاز میگذرد
بشهر عشق بنازم که ساکنانش را / تمام عمر به عجز و نیاز میگذرد
ز بیم هجر که ز تغییر ناکسی یابند / کسی که در حرم آن دلنواز میگذرد
خراب حالی دلها ببین که آن مغرور / بعهد حسن [illegible] ناز میگذرد

عنان دین و دل من ز کف رود عرفی
که آن کرشمه بدین ترکتاز میگذرد

کسی که رو بحریم رضا نمی آرد / نوید وصل به کویش صبا نمی آرد
کسی بزمرهٔ ارباب دل ندارد راه / که تحفه ز نعیم بلا نمی آرد
بآب عشق بنازم که گشته دل من / گر از وجبینه او بی صفا نمی آرد
نمی شکیب که دست کرشمه بستن دوست / هنوز حسن [illegible] و حیا نمی آرد
بهانه گیرند هم آفتاب فتنه کباب / که کس بتا [illegible] بطفل [illegible] نمی آرد
دل اهل شکند ورنه گوهری گر دوست / کسی کرشمه ورق ور بها نمی آرد
ازان به میکده برگشتم از حرم کاینجا / سراغ قافلهٔ جان صبا نمی آرد

نگفته شکر تو عرفی نمی‌شود تسلیم
بگو که رسم شهیدان بجا نمی‌آرد

زهر داغ که ستان علاج می‌طلبند — که جام می‌شکنند و زجاج می‌طلبند
فروغ مشعله شمع راه تیره‌دلان — چراغ در دل شبهای داج می‌طلبند
شکوه تاج شکستند و تخت مرگ زوند — زهم هنوز نهان تخت و تاج می‌طلبند
مباد لذت بیماری دل آنان را — که اعتدال زهر مزاج می‌طلبند
فغان ز جلوه آن هست کاهل دین بدعا — زهر طاعت ایزد رواج می‌طلبند

گذر بکوچه همت میان شها عرفی
که کام دل ز در احتیاج می‌طلبند

تا بود سر همه دلم در بدری بود — اندیشه دل بجاگی و دل سفری بود
هرگاه که اندیشه عنان در کف من داشت — کارم همه در کاسه صاحب‌نظری بود
باآنکه نمیداد امان سیلی فقرم — دائم سر من در هوس تاجوری بود
هرگاه که مژگان مرا شوق تو برداشت — گر قطره دگر دیده سرشکم گهری بود
در بسته اندیشه بجز خار ندیدیم — گلها همه در خوابگه بیخبری بود
نگسسته زهم جذبه توفیق وگرنه — شبگیر طلب بر اثر بی‌اثری بود

جمعیت عرفی همه زانست که گری
سوداگر بازارچه بی‌هنری بود

تا کی عمر بافسوس و جهالت برود — نشئه باده بتاراج ملالت برود
سخت بد را خجل از پرسش باطل حکیم — بهتر آنست که عمرم بجهالت برود
زاهد از کعبه عنان تافته می‌آید لیک — کین طمع داشت که عمرش بدلالت برود
رهرو می کعبه که دیدست جو الکشتش — برود لیک ز دنبال حوالت برود
جامی همت بران جوهر اعلی طراز — کشش همه عمر تا بر آیش آلت برود
جانم از مالک شهاس محبت گردد — بس که از آدم و نامش بدلالت برود

وله

فغان که سینه دائم آه بی تاثیر می زاید / صباح عید هم از دل ناله شبگیر می زاید

جهان عشق را نازم که سلطان گدای او / بسی دلشاد می گیرد ولی دلگیر می زاید

طلب کن دایه کش زهر بیرون آید از پستان / که طفلان هوس را تشنگی از شیر می زاید

مصیبت بین که غافل مردم و فارغ درین ایام / که مجنون تنگ لیلی بسته زنجیر می زاید

بدلق و برد و تسبیح نکو از ره مرو عرفی / که از تقوای زاهد شیوه تزویر می زاید

چه مهربان بسفر شد چه تند قهر آمد / فرشته بشد و فتنه بشهر آمد

کرشمه که دگر ناخنی رساند باز / کشود گریه تلخ و هزار نهر آمد

قیاس کن که چه آلم رود بکوس حباب / که گاه گریه منادی ز دیده زهر آمد

بشوهی دل از عافیت رمیده من / ز کوه و بادیه آوارگی بشهر آمد

مگو که بی‌خبر آمد بدهر عرفی و رفت / هر آنکه از عدم آمد چنین بدهر آمد

مستان عشق خانه در آتش گرفته اند / دائم قدح ز خوی تو سرکش گرفته اند

انهیم غنیمتیست که غمهای روزگار / دنبال بیکسان مشوش گرفته اند

چون خم بته ز جای بلا ور دست کشند / آنانکه خو به باده بیغش گرفته اند

اینک ره گریز چه سود از گریختن / سرتاسر زمانه در آتش گرفته اند

عرفی مرید خلوتیان پیاده شو / کین قوم زین جلوه ز ابرش گرفته اند

تا قدم بر اثر نام و نشان خواهد بود / گوشه دامن با وقف میان خواهد بود

می‌شوند ملایک بازل عشق بهم / کین گهر دست زد بی‌بصران خواهد بود

گر شود کون و مکان زیر و زبر در ره عشق / صورت ناصیه بر خاک عیان خواهد بود

جز ببازار قیامت دل پرخون زنهار / مفروشید که این جنس گران خواهد بود

دیده بی نور شد از گریه خدایا بازل — گفته بودی که بجای نگران خواهد بود
دلم خسته تماشاگه دیدار آورد — تا کی این آینه در آینه دان خواهد بود
دست فرسوده شود خسرو گمنام شوم — من گرفتم بهترت نقد روان خواهد بود
بسر انجام جم و کی چه نهم بیهده گوش — کمترین بازیِ افلاک همان خواهد بود

عرفی از پیر مغان دست ندارمی هر چند
بر دلت بستن زنار گران خواهد بود

کسیکه دل بوفای تو عشوه کیش نهاد — هزار داغ ندامت بجان خویش نهاد
کسی براه تو از رو که پا ز دیده کند — که گل بزیر قدم دیده پای بیش نهاد
شهادتش چو مراد دو کون در قدمست — کسی که پای طلب در ره تو پیش نهاد
کرشمه وعده امید عمر جاوید هم — که مرگ بهر شگون تیر او به کیش نهاد
نه کافرم نه مسلمان مرا که آتش زد — که ننگ سوختن من بدین خویش نهاد

ز مغز عرفی ازان خون خوش نسیم چکید
که دسته گل غم بر دماغ خویش نهاد

زندانی شوق تو به گلزار نگنجد — جز در قفس مرغ گرفتار نگنجد
در دست ریا باده کشان تا در کعبه — نگذشته میانی که بزنار نگنجد
هر ذره نه شایسته طوف حرم اوست — خورشید درین سایه دیوار نگنجد
فریاد که غمهای تو در سینه تنگم — اندک نبود لایق و بسیار نگنجد

ای عافیت آموز مشو همدم عرفی
در صحبت او جز دل بیمار نگنجد

کجاست فتنه که آن شوخ را سوار کند — زمانه را همگی آشوب در کنار کند
گناهگارم و در داغ نیست آن عزت — که انفعال به عفوم امیدوار کند
برای آنکه دلیرش کند بخونریزی — زمانه شوق ترا مایل شکار کند
بناله نرم بسازم دلت ازان ترسم — که ناله دگری در دل تو کار کند

خوش آنکه پیش تو پرسند حال عرفی را
شکایتی بکنایت ز روزگار کنند

آنانکه غمت مایهٔ افسانه نشانند — با همدمی محرم و بیگانه نشانند
افسانه مخوانید که مستان خردسوز — با مصلحت مردم فرزانه نشانند
زنار نمودم به همه صومعه داران — تا دام ره سبحهٔ صد دانه نشانند
تا خشت سیه بر سر کوچه در آیند — گر خاک مرا خشت صنم خانه نشانند
آتش بدو عالم زده از ناز و مرا غم — گر حسن تو بازیچه با فسانه نشانند

این سیل که بنیم سه از طبع تو عرفی
ظلم است که از خاک تو پیمانه نشانند

غزل ناتمام

هر چند دست و پا زدم آشفته تر شدم — ساکن شدم میانهٔ دریا کنار شد
جز با گریستن مژه در جهان نبود — آن هم ز حرص دیدهٔ من ناگوار شد

عرفی لبی ملاف که بر چرخ تاختیم
مردی کنون بناز که بختت سوار شد

صد غم دمی برآید کانرا سبب نباشد — زابنای آفرینش غم را سبب نباشد
خوش عالمی که در وی کس کام دوست نبود — در کام دوست نبود یک طلب نباشد
از عادت ظریفان زنهار پر حذر باش — کاندر نهاد ایشان ذوق ادب نباشد
در ملک عشق کانرا بر شب بنا نهادند — آغاز روز نبود انجام شب نباشد
از سلسبیل رضوان می باش و می دهندش — در مجلس شرابی کان نوش لب نباشد

روزی بقتل عرفی گر بست فضولی
گو دوستدار من بود تا بی ادب نباشد

خضر اگر بر لب کس منت آبی دارد — بگذر از چشمهٔ حیوان که شرابی دارد
الغرض آتش بسبب تشنه ما نیست دریغ — هر که جام سخنی زهر عتابی دارد

همه عاشق نکند دست بزلف تو دراز
هر جنون شورش و هر سلسله تابی دارد

لن ترانی شنود موسی بتاب ارنی
این حدیثیست که هر وقت جوابی دارد

برگ گل راند هزار حسرت دیبا و حریر
او که چون حیرت دیدار نقابی دارد

آسمان گر بجدل پای در آرد برکاب
رخش ما نیز عنانی و رکابی دارد

نظم عرفی تر و تازه است چه عالی چه وسط
خار و گل هر چه بود حسن شبابی دارد

هر زمان در غنچه نوش تا مهربانی میشود
وین همه غوغا برای نیم جانی میشود

عشق باغ دلنشین دارد که مرغ دل درو
گر نشیند بر گیاهی آشیانی میشود

هر که بنشیند بطرف خوان گردشهای دهر
گر نشاند یک نواله میزبانی میشود

کیمیا گشته دارد که داروی مسیح
گر بدستش او فتد درد گرانی میشود

درد و غم گر پدید آید بتلبیسش بسیار
گر بدست چاره بسیاری جهانی میشود

گر ببستی هرزه قانونی فرو چیند کسی
در میان مردم عالم زبانی میشود

جان فدای همت عرفی که چون جولان کند
گر زمین گیرد عنانش آسمانی میشود

عاقلان آدابت آموزند و رسوایت کنند
دامن جمعی بدست آور که شیدایت کنند

تا گهان عشقت گذارند از حجاب تا کسی
پرده بگشا تا زنادانی تماشایت کنند

باغ گل پژمرده کردی نرگس درهم مکش
من هم از غیرت گذشتم که تماشایت کنند

پس نکوئی جلوه کن بر مستحقان نهار
تا دعای بهر حسن عالم آرایت کنند

عرفی از مالی قدم در وادی اهل وجود
صد بیابان خار خندان تحفه پایت کنند

طریق دلبری تو مگر پری داند
که آدمی نه بدین شیوه دلبری داند

کسی که سر بن مژگان بصد کرشمه سپرد
هنر که هر سر موئیش دلبری داند

ز جان طمع ببرد یا بدل غمش بنهد
کسیکه عادت آن ترک لشکری داند

ادب ز چشمه لب تشنگی دهد آبم / کدام خضر بدین چشمه رهبری داند
حذر از آنکه بد و نیک آهوان حرم / ز فتنه بی نگرد باز لاغری داند
کسیکه اینهمه حسنش دهند بی آن نیست / که شمه ز حساب ستمگری داند
زپا در افتند و برخاستن محال بود / کسی که رهروی عشق سرسری داند
بزر چگونه توان لعل آفتاب خرید / گرفتم آنکه کسی کیمیاگری داند

بران تتبع حافظ درست چون عرفی
که دل نگاه دو ورد و سخنوری داند

هر کرا نثار غیرت بسلامت باید / در مصاف غم دل تا بقیامت باید
همت اندوه شدن باید اگر مرد غمی / نه دعای غم و نفرین سلامت باید
جگر تشنه و فرسودگی پای کجاست / گر کنی طی ره عشق علامت باید
تا نظر باز کنی جلوه کند دوست ولی / تا تو بیدار شوی صور قیامت باید

ولہ

خرد دار الشفا جبل محبت خانه میسازد / خراب مستیم کین هر دو را ویرانه میسازد
چنان شایسته عشقم که بعد از سوختن گردون / ز خاکم بلبل از خاکسترم پروانه میسازد
دو روزی بابت گشتم مذاقم بی حلاوت شد / مرا جام شراب و گریه مستانه میسازد
چو تنها گردم از غمهای او صد همنشین دارم / میان همچنان تنهائیم دیوانه میسازد

چو در بیت الحرم آئی مکن بیعت باو عرفی
که او در کعبه اسلام ره بتخانه میسازد

حدیث عشق جان فرسا بگوئید / بدزدان این سخن اما بگوئید
متاع من نمی ارزد بتاراج / حکایت با من از یغما بگوئید
بطور ما نه گنجد شمع دیدار / ولی این راز با موسی بگوئید
قیامت را ز پی بستیم در رفتیم / دگر افسانه فردا بگوئید
چه باشد جان فشان این حکایت / بدست و آستین ما بگوئید

۱۰۵

چو ناحق کشتگان او شمارند — بحق زخم او کز ما بگوئید

نشانے از دل عرفی بیاور
دگر غم را جهان پیما بگوئید

در محبت لب خشک و لب تر میخندد — مست و مخمور به این تنگ شکر میخندد

اهل دل شده زنا خنده و می بیند کس — لب این جمع به آئین دگر میخندد

ای کلیم آتش این گل مقصود تو چیست — به تماشاے جمال تو شجر میخندد

دیده از شب امید فروبند و ببین — که لب شام بصد ذوق سحر میخندد

کم صبا و آب و هوای چمن ما که در او — گل پژمرده از لاله تر میخندد

دل عرفی بود آن مرغ غزلخوان پرورده
که بجنبش نفس و بستن پر میخندد

اهل وفا که آتش ما تیز مے کنند — چون شعله سرکشند همه پرهیز مے کنند

ای بیغمان حذر که غزالان مست یار — فتراک عمر عافیت آمیز مے کنند

شمشیر غمزه کند شد آهنگ قتل من — کین تیغ را بخون و جگر تیز می کنند

برخون گشته تو ملائک زنند جوش — این شهد را ببین که مگس ریز می کنند

عرفی مباد سینه سوزے که در دو غم
تعمیر این زمین بلا خیز می کنند

گر دوست در غم بیزد که خون ما جوشید — که چه فروخت که در چشم ما حیا جوشید

هزار آبله از [illegible] نفس [illegible] — چنین که از دل [illegible] ما جوشید

شرار که چمن را بخون گرم گرفت — که [illegible] سینه [illegible] ما جوشید

که [illegible] سحاب [illegible] بارد — که خون [illegible] ما جوشید

چنان ملامت عرفی مرا پریشان کرد
که عذر [illegible] از لب قفا جوشید

مدعی باز ملولست و بلائے دارد — ورنه کیست آئینه اندیشه [illegible]

پردهٔ دل بکن آرامگهِ شاهدِ وصل / زانکه سر پردهٔ نشین پرده کشائی دارد
شرفِ از کعبه گر از سجدهٔ ارباب ریاست / گوشهٔ بتکده هم ناصیه سائی دارد
رهروِ عشق بیابان نبرد پی لیکن / جوششِ قافله و بانگ درائی دارد
پای بر پاس فشردم غمِ امید گذشت / که گمان داشت که این درد دوائی دارد

عرفی از مهد فلک زود نکردی امید
این قیاسیست که افشردن پائی دارد

کرشمه دست در آغوش نوشخند تو باد / غبار فتنه سراسیمهٔ سمند تو باد
دمی که آتش حسن تو شعله خیز شود / هزار مردمک دیده ام سپند تو باد
سری که حلقهٔ فتراک دست می افتد / مروتست که گویند اسیر بند تو باد
بکار سگی چه دعاهای بد نکردم لیک / دلم نداد که گویند اسیر بند تو باد

ولہ

دوش در دیر مغان بودیم کس با ما نبود / گفت وگو با رفت تشویش نفس با ما نبود
رو نکردیم از حرم یکبار در آتشکده / گرد حریمش دامن خاشاک و خس با ما نبود
صد قدم رفتیم و در از کوی او در پس حجاب / اضطراب یک نگاه بازپس با ما نبود
نعمت فردوس پر مار ریختند خسته نشد / کام لذت یاب چون ذوق مگس با ما نبود
طایر خلدیم و نشستیم از شاخی بشاخ / گر هوای دل دو صد دام و قفس با ما نبود
عادت دل ما نمیدانیم کین نه آشنا / تا بابستند عهدش یک نفس با ما نبود

ولہ

روی گرمی کو که داغم باز بوی خون دهد / مرهمی نگذارد و خونابه بیرون دهد
سودهٔ الماس غم را داده آمیزش بزهر / هست لذت بیدلی کو را ازین معجون دهد
گر زمام از پنجهٔ ناقه آورد لیلی برون / ناقه را سر در حریم سینهٔ مجنون دهد
چون لب فرهاد بوسد جلوه گاه دوست را / نیم بوسی بس که بر جولانگه گلگون دهد
من نخواهم مرد و او بیهوده زحمت میکشد / لذتی کین زخم دارد صید جان خون دهد

دود چه بزم دلکشا لیست آنکه اهل درد را
ناله ماتم نشان از نغمهٔ قانون دهد

چون تنم ترک جگر خوردن کند عشق این لقمه را
چاشنی از زهر بخشد پرورش در خون دهد

این تقاضا و تمنا بشر پیدان نداند تاثیر عشق [?]
زانکه یک می نشانَد نتواند که دیگرگون دهد [?]

کی شود عرفی دلم از گریه خالی کی شود
هر مژه صد چشمه و هر چشمه صد جیحون دهد

عرض کردیم بزاهد که ریا نفروشد
کفر اندودهٔ اسلام بما نفروشد

گو بنه بر سر دل منت و بسیار منه
آنکه بیماری دل را بشفا نفروشد

عاشق آنست که گر جان بدهد بدنامی
گریهٔ سینه و تاثیر دعا نفروشد

گر فروشند بهای مه کنعان داند
بمتاع دو جهانش بخدا نفروشد

مرد سودای محبت بود آنکس عرفی
که دهد عیش ابد مفت و بلا نفروشد

دارم ز زخم غمزهٔ او لذتی که بود
اما نماند جان مرا طاقتی که بود

اکنون نمی توان طلب نیم عشوه کرد
دردم ببین که نیست مرا جرأتی که بود

حرمان ز حد گذشت ولی جبههٔ نیاز
دارد بر آستان حرم نسبتی که بود

از دیدنت نمردم و نادیدنم بکشت
دردا که دارم از تو همان لذتی که بود

بی بهره کشتگان تو من بعد از و که برد
کام شهید ناز تو هر لذتی که بود

عرفی بسجدهٔ صنم افسرد و رغبتم
یعنی زیاده گشت مرا طاعتی که بود

با محبت گهر عجز و نیاز افشاند
حسن مغرور بر دامن ناز افشاند

گرد غم کور کند دیدهٔ جانم هرگاه
دامن عشوهٔ امید گداز افشاند

مفشانید بدامان دلم نقد مراد
که بر و طعنه ز نه همت و ناز افشاند

آنچه در انجمن اهل صفا جلوه کند
دست هر ذره بر و گوهر راز افشاند

شاهد حسن از آن خون شهیدان طلبد
کان گلابیست که در دامن ناز افشاند

عشق سوزنده چراغیست که بر گرد محمود / نقل لعلیست که دامان ایاز افشاند

اثر نیش دو چو دل ریشم عرفی
مطرب آن نشتر تر کز لب ساز افشاند

برهمن کی ره اسلام از سهم در ستم گیرد / بهل تا سوی دیر آید اجازت از صنم گیرد
طواف کعبه دارد دل پر آتش دوزخ / کند تا که شعله در بال مرغان حرم گیرد
اگر آزاد گردد دل ز سوز آتش دوزخ / ز صد دریا آتش آفت یک شعله کم گیرد
ز آه سرد زاهد تیره گشت آئینه ایمان / دلا عکسی نیفکن با فسرده غ جامم کم گیرد

خیال چشم او چون باخود از عالم برد عرفی
هزاران فتنه و آشوب در شهر عدم گیرد

گر دل اهل حقیقت در راز افشاند / زاهد از دامن دل گرد مجاز افشاند
همت اینست که با اینهمه امید و لم / آستین بر اثر تحفه و نیاز افشاند
عرق شبنم خلد است هران قطره خوی / که سمند تو بگاه تک و تاز افشاند
چه عجب گز دل محمود فرو ریزد خون / گر صبا سلسلهٔ زلف ایاز افشاند
گر نه اظهار شفق میکند از کشتن صید / خون مرغان ز چه در جنگل باز افشاند

جای رحم است به عرفی که بسی بی اثر است
اشک گرمی که بشبهای دراز افشاند

آنچنان ز آتش بیداد مرا می سوزد / که ستم میگزد انگشت و بلا می سوزد
آنچنان آتش رنجوری و بیماری من / شعله زن گشت که امید شفا می سوزد
تا امیدی ز توام کرد به محراب نماز / که ز تاثیر دم گرم دعا می سوزد
دل گریست از آتش عشقی که اگر / آه سردی بکشم هر دو سرا می سوزد
از شعله پا هم دل من بین که هما / گر برو سایه کند بال هما می سوزد
گر دماغ تو معطر کند از بوی صفا / هم زاهد که در وضو دریا می سوزد
مه و مهر سوکه کنم جلوه کند شاهد من / آن گلیمست که از شوق بقا می سوزد

آتش شوق محیط دل من گشت ولی   هر سر مو شده داغی و مرا می سوزد

ول

آنم که تلخیم ز غم افزون نوشته اند   راز دلم بسینهٔ مجنون نوشته اند
چون گم شود جنون که بسیما زمان حسن   حرز کرشمه بر لب افسون نوشته اند
شرحی خرابی دو جهان می کنند ازان   تا نسخهای ناز تو بیرون نوشته اند
بر لوح مزار نام شهیدان خیال تو   لذت شناس زخم شبیخون نوشته اند
آنم که ذوق در دشنامهای غم مرا   سر جوش لذت غم مجنون نوشته اند

عرفی علاج تلخ دهانان هوشمند
بر نوش خندهٔ لب میگون نوشته اند

چون سنگ وفا بدست گیرد   لب شیشهٔ دل شکست گیرد
پیوسته ترشم مگو که واعظ   آهنگ ترانه پست گیرد
از مکتب آمد این که در خلد   مستم ز مئی الست گیرد
ما را چه زیان که بر نخود شیخ   آن نامه که نیست هست گیرد

می داغ شود دمی که عرفی
پیمانهٔ خون بدست گیرد

آن را که مراد حال باشد   کی رغبت قیل و قال باشد
آن جرعه که درد و شکوه دارد   در ساغر من زلال باشد
از شغل غمی که گفتنی نیست   گوییم اگر محال باشد
نفسی که در بهشت بینم   در کارگه خیال باشد
نقشی که نظاره بر نتابد   می جوییم آن وصال باشد
چون کینه ز طبع دوستانت   مهر از دل او محال باشد
عمر تو که عید زندگانیست   آرایش ماه و سال باشد
کفی نگاه کرده ز حرم   بستان حسین ملال باشد

وله

نگرفتم از تو جامی سرم این خمار دارد / بره تو دیر مردم دلم این خمار دارد

به بهانهٔ تو زخم تیغ کشتی مرا و گرنه / سر خون گرفته من ببدن چه کار دارد

دل تنگ عیش ما را که شمار دارد چو دهان / که هزار زخم دندان جگرش نگار دارد

سخنم اثر نباشد بر اهل عیش شیرین / که چو باد کوچه غم نفسم غبار دارد

ز متاع شهر هستی بود آن گران تجمل / که ز عشوه چشم بندد ز کرشمه عار دارد

ز شهید غمزه او ده این نشانه عرفی / که هزار شمع حسرت ز سر مزار دارد

از دیده ام کدام نفس خون نمیرود / سیل هزار زهره به جیحون نمیرود

عشرت بزم شادی عالم کجا... / از خلوت وصال تو بیرون نمیرود

تمکین عشق بین که باین جذبه طلب / صد گام رفت محمل و مجنون نمیرود

معراج عشرتست سر کوی کن ولی / باور مکن که ظلم به گلگون نمیرود

معموره دلی اگرت هست باز گوی / کانجا سخن ز پایه فریدون نمیرود

خیز و بکوی عشق ز دیوار و در فغان / کامی و وامی دیده که از خون نمیرود

در سینه رفتست که آغشته با الم / آهی که از غم تو بگردون نمیرود

عرفی تو خود مرنج که بیداد دشمنان / زین بیش باشد از دولت اکنون نمیرود

مرا چو در شب هجر اضطراب بگذارد / قرار در دل و در دیده خواب بگذارد

برای شربت بیمار عشق او رضوان / گل بهشت بجوشد گلاب بگذارد

عطای او بکند جلوه ها کند فردا / که رستگار ز ننگ ثواب بگذارد

دمی که شمع من آید ز انجمن بیرون / ز نور شعله حسن آفتاب بگذارد

ز اضطراب هلاک نظاره کن عرفی / که چیست رخ ما ز اضطراب بگذارد

هرچه بگذشت مرا زان کشش چمن به بود | هرکه دیدم بدر بتکده از من به بود
ناله بلبل آشفته بگلزار کشید | ورنه از طرف چمن گوشه گلخن به بود
بزم داد و طلبش هم ز بیقدری بودم | گر نوای شکرین مطبخ شیون به بود
دوش در مجلس احباب نشستم همه گوش | هرچه بشنیدم از آن طعن ز دشمن به بود
عمر در جیب دریا رفت ندانستم حیف | که مرا چنگ کسی پاکی دامن به بود
گنه عشق روا بود در آتشکده هم | این قدر بود که در وادی ایمن به بود

عرفی ز التماس تو هم آنچه کردی همه عمر
گر همه طاعت حق بود نکردن به بود

هم نوای بلبلم چه صوت زاغم میگزد | خار چشمم میخراشد گل و داغم میگزد
من نگویم نشاه پروانه با من نیست لیک | اینقدر دانم که تا شیر چراغم میگزد
من که دل دانسته در کوی تو گم کردم چرا | محرمی هر دم بتقریبی سراغم میگزد
با وجود آنکه میدانم که در دم لی دوست | دم بدم اندیشه باطل دماغم میگزد
دوستی دارم که در زندان محنت بردلم | می نهد مرهم ولی در صحن باغم میگزد

ولہ

مقیم کعبه که عیب شراب خانه کند | باین بهانه حدیث می مغانه کند
دلم چگونه بسازد بصیدگاه کسی | که صید ناوک او کار بازیانه کند
ستم فروش در او زمانه باک مدار | که خوش معامله پیشتر زمانه کند
شکوه عشق نگه کن که موی مجنون را | فلک بشعشعه آفتاب شانه کند
کسی که خاک درت را کند چو سرمه بچشم | ببین چه بی ادبیها با آستانه کند

جحیم با همه اسباب سوختن عرفی
ز برق شمع تو دریوزه زبانه کند

نسیم صبح چو برگ سمن فسرده بریزد | جگر ز ناله مرغ چمن فسرده بریزد
فلک نظر بکشاده که پیش غمزه او | هزار ناوک جادو فگن فسرده بریزد

اجل بصید گهی نازد و شود پامال ز بس که بر سر هم جان و تن فرو ریزد
شکفته بر لب شیرین اگر زنی انگشت فسانه‌های غم کوهکن فرو ریزد
اگر شکسته دلم آستین برافشاند جهان غمش از هر شکن فرو ریزد
شکاف گریه دلم را رها کن از غیرت که خوشه خوشه ز مژگان من فرو ریزد

که لاف حوصله زد گو بیا و بین که دلم
حدیث عرفی خونین کفن فرو ریزد

آنکو چو من از عشق پریشان ننشیند بر مسند توفیق شهیدان ننشیند
ای خضر شکستی به نهایت برسد نیز کین تشنگی از چشمهٔ حیوان ننشیند
با آنکه مغان را همگی مایه شهیدست در دیده مگس بر لب مهمان ننشیند
گر چاشنی شربت درد تو بیابد هرگز مگس دل بلب جان ننشیند

عرفی برو از میکده تا کس اینجا
این زخم دل و چاک گریبان ننشیند

کسی که طرح هم درد ایاغ میریزد که زهر غم بگلوی فراغ میریزد
کسی عنان دلم می‌کشد بکوی دلم که خانه فتنه براه سراغ میریزد
کسی که نعمت مقصود بر درش دیدم که استخوان هما پیش زاغ میریزد
گدای نور بود آفتاب در بزمی که عشق خون جگر در ایاغ میریزد
دم مسیح بود در مزاج مرده دلان حدیث عشق که خون فراغ میریزد
بجوش عشق بنازم که از شکاف دلم بجای قطرهٔ خون درد و داغ میریزد
زکوة مایهٔ رزق است آنکه فلک بجیب جلوهٔ طاوس باغ میریزد

ضمیر روشن ما بین که ظلمت عرفی
بدامنش گهر شب چراغ میریزد

ز روی آتش سوزان اگر خاشاک میروید شهیدان محبت را گیا از خاک میروید
ز چاک سینه‌ام صد شعله سر خیزد همین باشد گیاهی کز زمین سینه‌های چاک میروید

کجا گرد دهان خونریزی چابک سواری / که گرد دستی نگهدارد سر از فتراک میروید
چه سود از باغ گاه جلوه های دست را نازم / که اینجا جان فشاندن از دل غمناک میروید
از آن آهوی معنی میچرد در وادی هستی / که کشت زهرناک از وادی تریاک میروید
ببین بد زرق زاهد خنده گلهای بدنامی / ببین کز گوشهٔ دستار او مسواک میروید

بهر جا غمزهٔ او تیغ بر کف میرود عرفی
شهیدی چون گیاه تشنه ز آب خاک میرود

غم تو نیست بعیش جهان که پردازد / هوای تیغ تو در سر بجان که پردازد
چنین که غمزه بیک تیغ میکشد صد را / بکاوکاو دل خون چکان که پردازد
اگر لب تو نه در دل نمک فشان آمد / بتازه کردن داغ نهان که پردازد
چو عشق یار هم آلوده سوزد و هم پاک / بقیمت گهر این و آن که پردازد
کرشمه گشت جهانی چنانکه دل میخواست / مگر بسوختن کشتگان که پردازد

اگر نه محرم دردی طلب کند عرفی
بجست و جوی من بی نشان که پردازد

دمم هر دم ز شوق آنکه یار دلنواز آید / رود صد بار جانم با نفس بیرون و باز آید
نهان هر نامه مجزی که بنویسم بلطف او / روان ناگشته محرم با جواب تیرش باز آید
زند بر که بلا صد طعنه فردا عرصهٔ محشر / اگر با زشت با آن هنگامه با این ترکتاز آید
ملایک را بداغ رشک مرغان هوا سوزد / بسوی دشت هر که با صدای طبل باز آید
نه عرض صاحب ارباغ نگرد همت عشقم / نیازم را نه صد قبول از پی نیاز آید
دل معشوق را ذوق است از همراهی عاشق / که گر محمود را گوئی بیا اول ایاز آید

نیاز و قیمت جنت شما را اندیشه گر رضوان
که عرفی از بهشت درد با آن برگ و ساز آید

کر سجدهٔ سیه چشم دیده جان کرم نشد / حال دل چیست که منصب ابنای کرم نشد
نادکی زده بدلم ایک چنان آتش دل / تیر نگه گذشت که پیکانش از آن گرم نشد

تعریف کرد مرا روز ازل بود و نبود / جز بدل دیده‌ها درد و جهان گرم نشد
آه ازین شعر که آتشکده از آتش شوق / آمد از دل به زبانم که زبان گرم نشد
وه چه گرمیست که در بزم انجمن شب که ز شرم / شمع و پروانه بهم صحبت آن گرم نشد
تشنه آن تشنه لب عشق که صد دوزخ درد / گشت خالی و مرا کام و دهان گرم نشد

گرم خونریزی عرفی ز فغان گشت ولی
سببی وحشت نهانی بجهان گرم نشد

دل خستگان که بسته به تقدیر میشوند / تا رسته از کمند به زنجیر می شوند
خوابی ندیده اند که مجنون اثر بود / آنانکه پای بسته تعبیر می شوند
برگی ز بوستان خرابی نچیده ماند / جمعی که پایه گستر تعمیر می شوند
این ناوک از کمان که آمد که هر طرف / صید افگنان نشانه این تیر می شوند

عرفی چه حالتست که در شهر بخت ما
نازاده کودکان به تصویر می شوند

نغمه گر زه تاثیر شیون نه کشد / بسما غش دل ماتم زده من نکشد
دیت قتل من اینست که در روز جزا / تا دگر دست بدامانش و دامن نکشد
جذبه قهر تو این ذره ندانم تا کی / از ته آتشکده سینه بروزن نکشد
عاقبت درد همین ست که در فصل بهار / دل مرغان خزان دیده بگلشن نکشد

ولہ

چه نشسته در دل آن عشوه ساز میگذرد / که ناشگفته بر اهل نیاز میگذرد
درین غمم که مبادا بگردش چشمی / چه حرف اهل دل امتیاز میگذرد
بشهر عشق بنازم که ساکنانش را / تمام عمر بعجز و نیاز میگذرد
بروی جان در دل بسته غیرتم گویا / که در حریم دل آن بی نیاز میگذرد
خراب حالی دلها ببین که آن مغرور / بعهد حسن و جوانی و ناز میگذرد
بغیرتم که زناغیر رنگ می بندد / گهی که در دلم آن دلنواز میگذرد

١٠

سزد ز غیرت اگر با تنم شوی آن راز / که در میان من و دل چه راز میگذرد
بدل بگذشتی و با آنکه عمرها بگذشت / هنوز دل ز پی جان بنا [illegible] میگذرد
بجان دوست که دل آشنا نگردد [illegible] عرفی / گر آن کرشمه بآن ترک تازه میگذرد

جان ز شوق لبت شکر خاید / دل بدندان غم جگر خاید
تن پیری بهر که تشنه کام / بخت بر آب و دیده تر خاید
دل آشفته بخت من تا چند / جای انگشت نیشتر خاید
آنکه گیرد مزاج پروانه / شعله چون میوه های تر خاید
بس که یابد حلاوت از پرواز / طایر شوق بال و پر خاید
لب شادی نکید بخندی / عرفی اکنون لب دگر خاید

کو شورشی که صحبت شادی بهم خورد / غم خون دل بریزد و دل خون غم خورد
زهر غمم تو گر بچکانی بکام خضر / آب حیات ریزد و خون عدم خورد
نازم بآن کرشمه که جای کباب دمی / خون فرشته و دل مرغ حرم خورد
زخمم ز جاج دوست ندارد ترا و شه / گوشه شیشه [illegible] که به دیوانه غم خورد
گر شرح کاوکاو غم او رقم کنم / دود از قلم برآید و کاغذ قلم خورد
[illegible] شدم ز هر سر مو چشمه خون / هرگه دل بذوق شهادت قسم خورد
نامش ز لوح همت عرفی بدر نویس / آن تشنه کاب خضر ز جام کرم خورد

بیادم هر گه آن نخل قد موزون نمی آید / که از هر دیده ام صد چشمه خون بیرون نمی آید
که ای دوست می آید به نزدیک من گریان / که تا آید به من صد قدم بیرون نمی آید
شنیدم کز سنگ فتنه در هنگامه می بارد / که این بیرحمی از بیداد می گردون نمی آید
بداغ دل کند دست ملامت آن نمکسائی / که هنگام تبسم زان لب میگون نمی آید

زنام ناقه گاهی دوست را از نار میگیرد
که دیگر جست و جوی لیلی از مجنون نمی آید

تر دامن گریه با بر آتشم آبی و دل شستم
که صد طوفان نوح از عهده اش بیرون نمی آید

وله

هر که حرصش کام زد کامش روا هرگز نشد
هر که سلطان قناعت شد گدا هرگز نشد

کام جانم در میان آب و آتش حاضرست
هر که با همت بر آید بینوا هرگز نشد

بندهٔ تمکین دل گردم که در راه وفا
سیل غم هر چند افزون شد زجا هرگز نشد

نی همین دل یافتست از کعبهٔ عشقت صفا
هر چه در این خیمه بنشستم بی صفا هرگز نشد

هرگزت در دل نیاید کین پریشان روزگار
شرمسار از یک نگاه آشنا هرگز نشد

بسکه این درد از من و دل دشمن آسایشست
صد مرض به گشت مجنون را شفا هرگز نشد

در هوای پارسای عرفی از معصیت
گشت صد ره تا بیاد پارسا هرگز نشد

ز شهر دل بگوشم هر نفس فریاد می آید
که آنجا لشکر غم خوش باستعداد می آید

اگر شیرین عنان را گرم سازد بنگرد خسرو
که گلگون جانب او با پر فریاد می آید

دلم در دام آن صیاد مستغنی ست و می ترسم
که اشتم رخنه در دام آن صیاد می آید

نصیحت میکنندم دوستان کاین غم بیاد از تو
بیا تا شاک سخن تیشه زن که آنجا باد می آید

نمی آید ز پرویز استماع عشق ورنه شیرین را
ز بس تا با صدای ناله فرهاد می آید

هما تا دیده عرفی تر زبان افریب است
که می آید ز پیشش با خروش لشاد می آید

مرا ز تنگی که سینه داغ میمیرد
ز بزم گاه بجنبش چراغ میمیرد

تو پای کشته آماده کن که در هر گام
هزار خسته براه سراغ میمیرد

بهشت کو که تماشا کند که حسن ترا
ز باغ لاله داز لاله باغ میمیرد

مسیح کو گهر آفتاب را مفروش
که از شنیدن با شب چراغ میمیرد

هزار کعبه خراب و هزار کشته دوست
گذران سلامت این درد و داغ میمیرد

هزار حسن که شعرم ز آستین افشاند
که روضه روضه گلم از دماغ میروید

مگر ترانهٔ عرفی کسی بگلشن برد
که بانگ و ز دز دستان زاغ میروید

جماعتی که بناموس و نام می گفتند
بدیر درس ز مستی و جام می گفتند

بیا ببین که چه فتوی دهند در مستی
همان گروه که می را حرام می گفتند

فغان که جمله فتادند در شکنجهٔ دام
کسانکه عیب اسیران دام می گفتند

بصحن دیر شنیدم ز خادمان حرم
که اهل دیر مغان را سلام می گفتند

بطوف کعبه شنیدم ز زایران حرم
همان که بر در بیت الحرام می گفتند

رموز آتش مهری که برهمن نشگافت
ز اهل دل نشنیدم که نام می گفتند

تمام بوده بیک حرف گرم و ناقل
حکایتی که همه نا تمام می گفتند

بکعبه صدره نزدیک و دور دیدم لیک
بگو که صومعه داران کدام می گفتند

فغان ز طبع تو عرفی غلط نمی رفتند
سخنوران چو ترا خوش کلام می گفتند

کسی کو دست تپ عشق تو نبض خویشتن گیرد
نه عیب خود ببیند هر زبان بر مرد و زن گیرد

دم بلبل ببخشند اندر گل امید صیادی
که در فصل بهاران دام او مرغ چمن گیرد

بکنعان نکهت ای صبا بر پیرهن مگذر
که گرگ ناگهان دنبال بوی پیرهن گیرد

از آن با عشق هرگز اتفاقی نیست تقوی را
که عاشق نکته با زاهد بکیش برهمن گیرد

زدم در گوشهٔ تنها که در بزم خون خود عرفی
مبادا وقت مردن ناشناسی دست من گیرد

اهل معنی دوش بر دوش تو ظلم دیده اند
چون دعای خویش بر عرش تو ظلم دیده اند

آشنای شان من و بیشتر از بیگانگیست
بسکه ارباب حقیقت و الفت و ظلم دیده اند

غم بلا کم کرد و کس غمگین نمیبیند مرا
بسکه در ایام آسایش ملولم دیده اند

دشمنان عرفی ز بس غمگین ترا از دوستان
تا تماشا نمیده از تو ظلم دیده اند

اہل ہمت لب از دعا بستند / کمر خدمت رضا بستند
گرد آئینہ بود جاہ و جلال / باز آئین غم کجا بستند
مژدہ ریزند بر سر و دستار / گر گل فتنہ دستہا بستند
رفت ہنگام بار سوختگان / داغہا بر لب صبا بستند
ما کلید بہشت بشکستیم / در دوزخ بروی ما بستند

بعدم کی روان شوی عرفی
رو کہ در دروازۂ فنا بستند

ز تنگی عافیت بازہم دل شرمندہ میسوزد / نہ از دل گریہ پیچو شد نہ بر لب خندہ میسوزد
چراغ روشنست از عشق او در مجمع ہستی / کز آواز فروغش میگدازد بندہ میسوزد
نہ تنہا عشق سوزد ساکنان ملک ہستی را / درین طوفان آتش رفتہ و آیندہ میسوزد

مکن بر غزت خود تکیہ عرفی شرط عشقست این
کہ اکثر آبروی گوہر ارزندہ میسوزد

نسیم کہ بجانب ہوای ما چہ کند / دران چمن کہ گل آتش بود صبا چہ کند
تبسمی تو کہ ناسور را دہد مرہم / بسینہ نیش زند نیش غمزہ را چہ کند
ہزار گونہ مراد محال مے طلبی / تو خود بگو کہ اجابت باین دعا چہ کند
ہجو سعادت طالع دمی کہ فرصت نیست / چہ سر بریدہ شود سایۂ ہما چہ کند

مگو وفا نکند دوست با منش عرفی
نمی شود بوفا آشنا وفا چہ کند

زاہد بتکدۂ عشق ہراسان نرود / دہن دل بکشد از پے ایمان نرود
شہر دل خاصۂ سلطان محبت گردید / بعد ازان عاقل تدبیر بدیوان نرود
پردہ دار تو اگر مژدۂ دیدار دہد / صد قیامت شود و کس در رضوان نرود
یا منہ بر سر بالین اسیران گاہی / ہیچ جیدر و نیاید کہ پریشان نرود
ہر دم بردم خنجر کہ تابان جبے باکے / سایۂ مرغ ہوا بر گل و ریحان نرود

کاش این کسان که منعم ازان قند خو کنند
صد دل شوده نیم نگاهی باو کنند

این تشنگی بجام و سبو دکم نمی شود
با ساقیان بگوی که فکر سبو کنند

انیست التماس که مارا پس از وفات
زندان باده نوش بمی شست و شو کنند

نازم بغمزه کش که زشوق خدنگ تو
آسودگان حیات دگر آرزو کنند

عرفی چه بیم داری از آسیب دلبران
بگذار تا بجای تو تاختن فرو کنند

دل خانه درین عالم بیگانه نگیرد
قاصد بدیاری که رود خانه نگیرد

دل خوش کن مردان خرابات بود عشق
از شهر که در کعبه و بتخانه نگیرد

شمعی بدلم باز شد اما ز بانم
این گنج روان جای بویرانه نگیرد

بگشا لب بیگون که لب شهد فروشم
آفاق بشیرینی افسانه نگیرد

کم نیست که از توبه پشیمان شده عرفی
گر سبحه ضمنه از و پیمانه نگیرد

هر کس که در بهار بصحرا برون رود
عیش آنگهی کند که بذوق جنون رود

عارف بنظاره گل چو ببیند بروی دوست
روزی دری کشاید و بیخود درون رود

حسن با مجوسی بهار عشق رو که گل
رویش بمطلب است ولی واژگون رود

سرچشمه تراوش دشنام همت است
هر ماجرا که بر سر دنیای دون رود

دریا قسم ز بوسه عرفی که هر گام
صد ره دمی بتخانه عرفی زلون رود

خوبان شهر بین که درین مسکن منند
گه شمع بزم و گاه گل دامن منند

آنها که آهوان حرم را کنند صید
در آرزوی ناوک صید افکن منند

منهای زاهدا در اهل نهاد است
آنانکه رهبرند ترا رهزن منند

امشب که روی خلوتم از شمع روی تست
خورشید و مه وظیفه خور روزن منند

تا دارم از جمال تو گلشن فروز عشق
طوبی و سدره خار و خس گلخن منند

عرفی نوای نوحه برآرم که اهل درد
لبها گشاده منتظر شیون من اند

گر شد ادا یار دلنواز نداد — تو از بنفشه مرا جواز نداد
آنکه خوی پلنگ داد مرا — دل و طبع زمانه ساز نداد
در دم آخر و روز گریه وصل — کس مرا امشب دراز نداد
چون بجود دست وا نیم که فلک — یک نشیب مرا فراز نداد
سیم قلب حیا نه انگشت — چرخ دانم گرفت و باز نداد
تا نیازم کشید و استغفار — او هم چون بخششم باز نداد

بسکه عرفی برق شهرت داشت
تاب او را کسی گداز نداد

خوش آن نگه که حیرتم از جلوه جمال تو باشد — هجوم گریه ام از باده وصال تو باشد
چنین که حسن ترا فتنه دوست کرده حکم — برای اهل قیامت چه در خیال تو باشد
به وصل چون بگذارد رقیب تو سر دست — که مانع نگهش سیم انفعال تو باشد
به خدمت خویش بالکم امید دمی برسم — که زنده مانم و این بخت ملال تو باشد

دمی ز نغمه چند بهم جمال تو عرفی
نگر کسی که دل از جان کند حلال تو باشد

ز چشم آب حسرت می تراود — ز هر مو هم شکایت می تراود
چنان در دل خیال نگاه نازم — که کفرم از عبادت می تراود
نشسته آب در آن دل که از وی — بکاوی جان محبت می تراود
بگو تیغ از چه شربت آب دادی — که از هر زخم لذت می تراود
حذر کن کین دعای آتش آلود — کزین شیشه اجابت می تراود

تراود از دل عرفی سخنها
ولی هنگام فرصت می تراود

بیا که در چمن انتظار آب نماند — جز اشتیاق امید انقلاب نماند

نه آنچنان که چشم امید نظاره بروان — فریب تشنه لبان تیغ پیچ و تاب نماند

کدام مسئله شرح در میان افتاده — که عشق معرفت آموز را جواب نماند

بجای آنکه تو زین امتحان شاد — امید معرفت آموز را ز کتاب نماند

غنا بپایه چنان زد صلا که دو — که در دیار محبت دل خراب نماند

تو در پیاله حسن تراوه کنعان — چنان کشید که گیتی ز آفتاب نماند

ز رشک [illegible] مقامات عرفی را

ببین که نیم قدم دور ره صواب نماند

دلم در عاشقی باز خم زهرآلود میگردد — که از دنبال درد آوازه بهبود میگردد

مرهم کاوش نو میشود هر لحظه که من بینم — که داغ سینه پروانه آتش سود میگردد

ز طالع تا قیامت برگ غم دارم دلی دارم — که گردون در زمان کامرانی بود میگردد

نگاه تیغ یاران دور دارد از لعل او یارب — که آب زندگی ناگه زهرآلود میگردد

ندانم کز گدا این باده مستی میکند عرفی

که ناکامی شتاب [illegible] مقصود میگردد

بجایی که هست او غمزه زن آن غمزه آیین میپذیرد — دل بیچاره جانان [illegible] میپذیرد

از وعده گاه وصل و صبر شادم تا [illegible] — آرام دو جهان [illegible] امید [illegible] میپذیرد

گر باد عیش آباد وصل آید نسیم مژده — گر خون دل [illegible] غم چنین میپذیرد

گر یار شادی بخشد دل هر لحظه که ناخوش [illegible] — هر چه غم را هر زمان صد گونه [illegible] میپذیرد

خیز دو عالمی از الم کز [illegible] تا [illegible] میان — با خلوت انس قبول آشوب آیین میپذیرد

عرفی و بد جان از جانب تلقین [illegible]

کین [illegible] میان [illegible] حلقه [illegible]

تشنه لب فتم بجنت چشمه کوثر شود — شعله قهرم [illegible] خاکستر شود

از بهشت انسانها [illegible] — رفت [illegible] اگه شود

هرگز از بهر پریدن مرغ جان کوشش نکرد — بود بالش بسته آخر بی نصیب از پر نبود
عشق بیت و برزیده ام عیب است میدانم ولی — گرد دل بسیار گشتم مطلب دیگر نبود

سینه بیمار دل پر شعله عرفی تا بکی
هیچگه بیمار دل را بالش و بستر نبود

بنازم شیشه‌ئی را که خوش مستانه میگرید — سر خم کرده و در دامن پیمانه میگرید
کسی کش کام دل شد آشنای لذت ماتم — چنان گرید چه سازی گریه از افسانه میگرید
دل خود را بان خوش میکند حسرت کش دنیا — که با خلق جهان در پای مصیبت خانه میگرید
کسی کز وادی عقل و جنون بیرون کشد خود را — نه در معموره میخندد نه در ویرانه میگرید
بگو آمیزش پاکیزه دارد مهر محبوبان — که شمع اندر میان خنده و پروانه میگرید
کسی کو شیشه خالی کند تا پر شود عیشش — اگر با تاک شد ساغر بیک پیمانه میگرید

جهان در مرد ابحال گریه و سوز است عرفی را
که گوئی در عزای عاشق جانانه میگرید

بلعجب چگونه زین غم دلم آرمیده باشد — که لبی چنان بهر کم چو توئی گزیده باشد
اثر از رنگ چو یابد دلم از شراب دایم — که ز جام قطره می ز لبش چکیده باشد
چو رود ملول گرم ز برم کناره سوزد — که بشنوی این آیا چه سخن شنیده باشد
نبرد دل غیورم ز خدنگ یار لذت — بکدام دل ندانم هوسش خلیده باشد
چو رسد رفیق بر من نگرد بگریه دایم — که بتازگی زمانی بغم تو دیده باشد

و هم آنکسی به عرفی بکمند آرمیدن
که ز غمزه تو در خون نفسی طپیده باشد

عشق کو کز دل و دین نام و نشان گم باشد — اهل دل باشم و ایمان ز میان گم باشد
ای خوش آن حسرت دیدار که گرد ز دلم — صد حکایت بدهان جمع و زبان گم باشد
ای خوش آن بیخودی ذوق که بر خوان وصال — راه آمد شد دستم بدهان گم باشد
تا ابد مشهد با نکهت دل خواهد داشت — بوی گل نیست که در فصل خزان گم باشد

عرفی از روز ازل گم شده کار خود است
فرصتش کو که بکام دگران گم باشد

ز صوت بلبل اندر بوستان فرزانه میگرید
جنون مست از نوای چغد در ویرانه میگرید

درین ماتم سرا با مصلحت دانی مده با عیب شو
که در بازار میخندد و در خانه میگرید

شراب‌ها بهای گریه ام ساقی قدح لیکن
که عاشق بی قدح میگرید و مستانه میگرید

ز تنگش لب من تر شد ولی از ناز و استغنا
بدان ماند که بر بیگانه بیگانه میگرید

کجا در روز محنت غمگسار کس شود عرفی
که میگرید بروز خویش و بیدردانه میگرید

فلک ساقی و غم صهبا کسی هشیار کی ماند
قفا کالیدن و با گل غنچه هم بی خار کی ماند

نگو صافی به او خلوت نداند باغ و بستان را
درش گر باز باشد روشنی تو دیوار کی ماند

منم دائم صلاح اندیش کار افتادگان لیکن
چو غم رو آورد اندیشه با رفتار کی ماند

نپندارم که گر مشتاق شوم آسوده دل گردم
دلی کافتد بدست عشق بی آزار کی ماند

ز وصلت یافتم صحت بهست بود بیماری
کسی کاید مسیحا پرسشش بیمار کی ماند

بهار و باغ را دست خزان در آستین دارد
درین گلشن گلی گر بشگفد بی خار کی ماند

نزنار مغان بستند عرفی را میان آری
میان اینچنین شایسته بی زنار کی ماند

گفتگو بین چه در عشق است ار چه سرگوشی بود
ابجد عشقت بیا آرام خاموشی بود

باده حکمت کشیدم نشأه غفلت فزود
در مزاج من خودی داروی بیهوشی بود

ماند اندر چون مسیحا بود در عجب از دم
هر که او با آفتابش همسر [illegible] وشی بود

گر غرورت میدهد در لقوی میخانه گیر
ای لب تقوی که گرد است فراموشی بود

تا نه بندی لب مگو وصاف عرفی ذوالفقه
باده لای شراب راز خاموشی بود

بیار باده که جانم دمی ز ناله بر آید
هزار زمزمه از دل بلب چیاله بر آید

بشوی نامهٔ دانش بجو رسالهٔ عشقی — بود که فال مراد تو زین رساله برآید

بشوخ جامی و آسوده شو ز وسوسهٔ غم — چه غم خوری که چسان کار تشنه ز ناله برآید

بجنبش که شعبده میزبان و بس بلند است — اگر به سیر نیالوده یک پیاله برآید

بدین جمال اگر بگذری بسوی گلستان — ز گلبنش گل و برگ هزار ساله برآید

بمطلبی نفکنده است سایه همت عرفی
که از قبول و دعا از دست ناله برآید

کسی به دور محبت خمار حسن نکشد — که درکشد قدح زهر و درد هم نکشد

ترا عبادت و ما را محبت است ای زاهد — بحل که کار به ناوک فتد قلم نکشد

بسوز برهمنا سبحه دیده ناقوس — که ننگ نسبت با دیر چون حرم نکشد

چو دود سینهٔ من سایبان زند فردا — ز آفتاب قیامت کسی الم نکشد

مهمان چه هست که عرفی به بزم درویشان
سفال جوید و دست ز جام جم نکشد

بهشت خاص شما زاهدان نثار کنید — درون روضهٔ فردوس و در فراز کنید

فتاد صحبت ناجنس در مقام خود است — بیا ز صحبت ناجنس احتراز کنید

ز دیر جلوهٔ هستی نیاز می بارد — بجلوه گاه عدم در شویم و باز کنید

ز جای خواب خموشی است که بیدار جهان — حدیث واقعهٔ کاب و شتاب باز کنید

مصاحب غم عرفی شوید اگر خواهید
که استماع سخنهای جان گداز کنید

بغم تو بر من چون بس است پیاله نوشند — بروی گرم تو ساقی که خون تو به نوشند

بهای گوهر دوست کسی شود و ثنا بسا — مهمان چه هست که او را کسی بدانه فروشند

سپهبند که آن زر و که در شمائل طاعت — در بهشت نه بند و بروی خویش نپوشند

غبار گنج زر است بر ابر بستش نشیند — لباس درد تو بر هر که روزگار بپوشد

بوقت که بر تیغ جور بر دل عرفی — رضا بده که لبها ز مرگ در لحد بخروشند

دلم از گوشهٔ محنت بطوف باغ آمد — مگر خزان شد و وقت نوای زاغ آمد
به بلبلان چه بگوید از این که گوش کند — که عندلیب قفس دیده به باغ آمد
و این خانه سیاهی آفتاب این سبب — که آفتاب درین خانه با چراغ آمد

مگر وظیفهٔ عرفی نداد باده فروش
که سوی صومعه مخمور و بی دماغ آمد

اگر لب تو به شیرین شراب می‌گردد — که آب در دهن آفتاب می‌گردد
چگونه حسرت خم آرم این حباب لب — که شعله می‌نشیند آنجا و آب می‌گردد
چنان ز رو چیده گل مراد امشب — که زهر گریه به چشمم گلاب می‌گردد
ز بس خیال تو آرد هجوم بر چشمم — نگر و هر شده ... آفتاب می‌گردد
ولیک بین و ببر دو کرشمه ریز و ببین — که از تو چون دل مردم خراب می‌گردد

چه آتش است ندانم به سینهٔ عرفی
که دود و غم از نفس او کباب می‌گردد

برهمن کیشم که صد قلم طعنه بر آفتاب زد — طاق آتش ندانم ... بر ... زد
مرحبا ای عشق گلبانگ که ای آشوب تو — عاقبت خوش ... بالش سنجاب زد
موج طوفان ساقه هر که بر ... گشته قلند — منعم از ... بر سنجاب زد
کو گلاب کفر تا بر چهرهٔ ایمان زنم — گرنه از ... کشته ... بر محراب زد

خضر آب زندگی نوشید عرفی خون دل
این منم کز شعله گردیدن قدح بر آب زد

از پی صید دگر با کمانه ... — ذوق ... آهوی ... کشند
در ره عشق ... کاهی ... — جان سلامت دوست باد ... زند
... گشته کند بر من آرام دوست — دل که فراغش مباد سینه که بر باد زند
مانده طبیب اجل عاجز و حیرت زده — هم نفس ... که ابر سوزد ...
دوش ... جمع بیگانه بود — جمعیت جانی ندارد ... بالونه

تا دلم از جام قرب یافته کیفیتی | ننگ خمار من است نشاهٔ عشق بلند

تا بحریم وصال همنفس عرفی است
خون زلیخا چکد عاقبت از زهر خند

دوش از غیش نظر چون کشش از دل برود | چه کنم آه که یک دم ز مقابل برود
تا ابد ناوک کاری خورم و جان ندهم | دشمنی گر نکند بخت که قاتل برود
چون رود غمزهٔ او تیغ زنان از دنبال | نیم بسمل عجبی نیست که بسمل برود
بود آیا که مرا مژده برد ای دل بگذار | گر بمیرم من و جان از پی محمل برود
کشت آن صید زبونیم که در صید گهی | بغلط کشته شود و ظلم به قاتل برود

وله

گر محبت حمله بر ناموس کفار آورد | برهمن را سبحه در گردن ببازار آورد
در میان گریهٔ مستانه غم شحنه کو | تا شراب آلوده هستم بر سردار آورد
از خجل باشد زاهدان لذت کفرش حرام | عابدی کش زلف او در قید زنار آورد
زین که عالم کفر گیرد که در آرد سر تیغ | گر دل شیدای موسی تاب دیدار آورد
تا حسن چون تو بی سکشود بر قع لاجرم | روز گار عجب یوسف را ببازار آورد
یاران گو بشنید باشب نه دواز فیضهاست | کو کسی کین مژده از دل لهای بیدار آورد

عجز را ذوقیست عرفی تا شدم زنهار جو
ورنه کو زخمی که از درد دم زنهار آورد

سوز دل آرایش نه مشق تمنا کرده بود | دیدهٔ امید را مست تماشا کرده بود
یان زشرم ناکسی داخل نمی شد در بدن | در حریم سینه گر زاول غمت جا کرده بود
وصل لیلی مطلب مجنون نبود ادراهم | لذت آوارگیها داشت پیدا کرده بود
طبیب از آه من کون و مکان در آتشست | گر دوا امید اشتت در دمن مسیحا کرده بود
ن را از شید یا گاهی بود میلی بناز | ورنه موسی مطلب صد ره تماشا کرده بود
است صبر کن عرفی که آخر فیض عشق | زین چمن گلها بدامان زلیخا کرده بود

اسے گریہ پرستے کہ بالکل نمے شود | [illegible] سے شود
صحبت [illegible] دلم [illegible] | [illegible] دو والم سے شود
نازم بحسن و عشق کہ از جام [illegible] | [illegible] شود
خاصیت نیاز کہ [illegible] | [illegible] شود
خواب نگاشتہ و خواب [illegible] | [illegible] والم سے شود

[illegible] عرفی [illegible]
کز باغ [illegible] شود

کدام نقطہ دلم گرد غم سے گردد | [illegible] الم سے گردد
کدام زہر بلا در سفال [illegible] | کہ آب [illegible] جام جم سے گردد
فغان کہ از خرد و عشق [illegible] قبول | [illegible] کہ [illegible] سے گردد
[illegible] انشا کردی | [illegible] سے گردد
ہزار جلوہ دریغ از دل [illegible] عشق | [illegible] آئینہ [illegible] گردد

چرا [illegible]
[illegible]

[illegible] دل [illegible] جوش [illegible] | [illegible] جوش [illegible]
[illegible] | [illegible] جوش [illegible]
[illegible] | [illegible] جوش [illegible]
[illegible] | [illegible] جوش [illegible]
[illegible] | [illegible] جوش [illegible]
[illegible] | [illegible] جوش [illegible]

عرفی [illegible]
[illegible]

[illegible] | [illegible]

بمیدان شهادت چیده دارم نغمه و ... — بشارتها که از خاک شهیدانم بگوش آمد
از این عهد شباب سبز رو آسایش مستان — که هر شب پاس می آید اگر امید بدوش آمد
دل شوریده دارم که هرگه بهر تسکینش — نصیحت را فرستادم پریشان و خموش آمد
خدایا کشتگان عشق را گنج دو عالم ده — که اینک در قیامت زخم با لذت فروش آمد
ندانم سلسبیلم داد یا کوثر نمی دانم — که ساقی بهشت آبی در دلم کاتش بجوش آمد

دگر هنگامه آشوب صد جا چیده می بینم
مگر از باده حیرت دل عرفی بهوش آمد

دل مراد نگیرد حصول می گردد — دعا بکعبه حسن قبول می گردد
مگر بحلقه بی نشانی افتادم — که ره زبان پر عرض و طول می گردد
ندا ز عرش محبت بگیر بان نسبت — که در مزار شهیدان قبول می گردد
خلافت عهد بخواهی بخیم مصاحب شو — که عافیت به نسیم ملول می گردد
بود عطیه دیوان ناامیدی اس — حواله که بگیرد وصول می گردد

خراب عشق تو عرفی چنین که مختلش
بشهر قیس از اسیر عقول می گردد

دل نشاط فزائید و مشغول از فسون دگر شد — ملک شوقم را فریبت از پی تسخیر شد
نسبت دل با خودم دیدم سی گرپایه بود — پرجنون افزود مشتاقانه از زنجیر شد
پیشتم تعمیر سنگی چون بنا لیکن شکست — گرچه استغنای حسنش مانع تقصیر شد
کس تا که دلش پیشتر گر رها کی چو جوا — آب شد شیر کرد و انجیل بجوی سیر شد
گر ترا بی مهر گفتم شکوه مقصود نبود — شکر کرد و خویشتن گفتم که تا تاثیر شد
بسکه تا بردم گرانبار از دل پر حسرتش — شکوه از مهر است تا بود ... تکبیر شد

با وجود آنکه جرم از جانب عرفی نبود
بی زبانی بین که چون داد کی باعث تقصیر شد

اگر کاوش مژگان او دلم خون شد — خوشم که سهو رسد ... اگرچه از قوت شد

دم هلاک بروی تو بس که حیران بود / دلم نیافت اجل که جان ز سینه بیرون شد
کدام قطره خوی لیلی از جبین افشاند / که گلاب دیده بیرون از دو چشم مجنون شد
امید نیست به محبت زیاده چون نشود / که دوش گوشهٔ من آرامگاه گلگون شد
ز بیت نه گوشهٔ چشمی نه چین ابروی / بپیچم که دل برهمن ز کفت بیرون شد

فغان ز طبع تو عرفی مگو مگو که تو را
طبیعت سبب شهرت همایون شد

ترسم از اهل ورع شوق شرابم بکشند / بهشتم بفریبند و بخوابم بکشند
ور دم نزع اگر توبه ز می خواهم کرد / بهتر آنست که رندان بشرابم بکشند
من که بیزار نخواهم شدن از موی سفید / جای آنست که در عهد شبابم بکشند
چون ز آسیب شبیخون نتوانم جان برد / دارم امید که تا رفته بخوابم بکشند
سخنی در دلم آمد که اگر گفته شود / اهل تحقیق بنا گفته جوابم بکشند
بایزیدم که انا الحق بزبان سر آرم / گو مریدان که بهین دم بشتابم بکشند

عرفی از صومعه بگذار که بیرون آرم
گر ببیند که ز شوق می نابم بکشند

باز شاهین امیدم اوج پروازی کند / ایک شوقم در هوای وصل شهبازی کند
تا نشانی هست در راه از سم گلگون شیخ / بانگ بر شبدیز جان زن تا سبکبازی کند
با هوسناکان نفاق آمیز دارم صحبتی / خنده لب قدس با زاغان هم آوازی کند
وین اگر انیست کین جمع پریشان ابود / بر چمن برای اهل دل شاید که طنازی کند
راز عشق از این تراوش میکند [illegible] / از بود [illegible] الا [illegible] محرم که غمازی کند
صحبت بیگانه بند دوست شوخیهای عشق / عشق [illegible] است بازی کند

فرح شادی [illegible] افگند و [illegible]
کافرین بر دست و تیغ عرفی غازی کند

چو مرغ سدره که در آشیان بیاساید / بکنج سنبل زلف تو جان بیاساید

پر ایم از دو پا راهی از بهر که بر سر سنگ
ز تنگ بوسه‌ام آن آستان بیاساید

ز رشک جو صله‌ام آسمان بود دل ریش
کرشمه که دل آسمان بیاساید

نکس با ... [illegible] ... هم ز بان ... [illegible]
اگر چو آن چکان ... هم از الامان بیاساید

... بیاغ ... سوسی ... کجا
ز بوی ... جان بیاساید

دلش که ماند و شود آسمان ور آزارم
هزار سال پس از من جهان بیاساید

چنان بیاسم دل در غمت که شیون
که کشتگان غمت را روان بیاساید

فغان که ... عرفی
نشد که ... استخوان بیاساید

آواره دلی کو روش ... نداند
پیر آبله پایی که ره ... نداند

عاشق هم از اسلام خرابست هم از کفر
پروانه چراغ حرم و دیر نداند

زنهار مگو ... که این ... مست
آیین ... قاعده ... نداند

جز یاد دل عرفی نه ... منصور
کیفیت این ... نداند

بگلم عشق چو با اهل صدق ره گیرند
گناهگار ببخشند و بی گنه گیرند

مجو ... شاهی که در ولایت عشق
گدا به تخت نشانند و پادشه گیرند

چه ظلمت است که بینندگان شیدا اند
ز ... چراغ ... پادشه گیرند

... مایه آسایش است ...
بگو که ... چه ... گیرند

کمند کوته و بازو ...
بمن حواله ... گنه گیرند

ور مطالعه ... عرفی
کز ... آفتاب و مه گیرند

عیدی چنین که ... ندارد
تا ... دل که یار ... ندارد

مردم به عید قربان در عیش و ...
کان ... شهادت عیدی چنین ندارد

صورت نه بسته فرهاد کارش دگر نه شیرین
کو ... که گلگون در زیر زین ندارد

فارغ است او از هر چمن و لیکن	از زیب مست هر در نسیم نمی دارد
در خلوت [illegible] پای بست [illegible] عشق و ملول [illegible]	با [illegible] کز [illegible] خود را [illegible] ندارد

آنها که وفای ایدل از زاهدان [illegible]
ظاهر نکنند [illegible] کو [illegible] ندارد

آنها که [illegible] بلند کنند	کاری [illegible] که پاس [illegible] کنند
بس دامنها [illegible] بر فشاندیم و خاک شد	تا ریشه در زمین [illegible] کنند
طالب [illegible] سوز [illegible] کامل است	با آتش مدارا اگر [illegible] کنند
دارو [illegible] عیسی به قدح داشتیم [illegible]	مشفق نداشتیم که مرا [illegible] کنند
غسل شهید عشق به آتش [illegible] آب	چون شعله را به آب [illegible] کنند

این تهی که با دل عرفی سرشته اند
[illegible] باید [illegible] کنند

آن طره چون علم به سر دوش میزند	تا زلف عنان بکف هوش میزند
زنهار [illegible] باش در این بزم آتشین	تا نغمه [illegible] بر گوش میزند
من در نفس گدازی این عشق بدگمان	قفلم هنوز بر لب خاموش میزند
ای خاک مست شو که ز غیرت [illegible] شهر	سنگی به جام رند قدح نوش میزند
در صیدگاه [illegible] تا بر [illegible]	امید در میانه خون جوش میزند

عرفی به بال هوش مراست جام درد
عشق این صلا به مردم بیهوش میزند

در ره سودای او فرزانه در خون میرود	آشنا [illegible] گل بیگانه در خون میرود
ساغر آسودگان غلطد چو مستان در شراب	میکشان عشق را پیمانه در خون میرود
عجب که خون آلوده خیزد و از شمع دلم	در هوای شعله‌ام پروانه در خون میرود
از برون لب ندانم چون شود لیک [illegible]	[illegible] دل با لبم افسانه در خون میرود
اگر چه در خوابند [illegible] مژگان [illegible]	تا [illegible] و [illegible] مستانه در خون میرود

از نگاه گرم عرفی دیده مالامال بود
گریه زد موجی و آتش خانه در خون می‌رود

بجهان چه کار سازم که بساختن نیرزد — بگدا و ملک تازم که بتاختن نیرزد
ز متاع هر دو عالم چه ستانم و چه یابم — که بیافتن نشاید بشناختن نیرزد
نه تو مرد دلنوازی نه دل آنقدر که شاید — که گر از نوا بیفتد بنواختن نیرزد
همه قلب را چه سوزی بگداز سیم قلبی — که برای سیم خالص بگداختن نیرزد

بکرشمهٔ تو عرفی دل و دین بباخت لیکن
نه چنان دل و دینی که بباختن نیرزد

کسی کز فقر جوید کام دل درویش کی ماند — دلی گر ریش باید مومیائی ریش کی ماند
چه نشترهای خلد پای تمنا در دلم آری — تمنایی که در دل بشکند از نیش کی ماند
نگهدار دل گدازم ناله و صباش در نظر دارم — کسی کین صید بیند تا و کش در کیش کی ماند
تماشای معانی را اگر چشمی بدست آری — فضولیهای عقل اصلاح اندیش کی ماند
ز احسان غم آخر هر سر مویم توانگر شد — کسی کش غم ولی نعمت بود درویش کی ماند

وله

لب حرف شفا گفت دل سوخته تب کرد — این حرف دل آشوب مرا دشمن لب کرد
بلهانه با آفات فسد ساخته بودم — این عقل فضول آمد و تحقیق سبب کرد
غمناک پسین این مرو از راه که ایام — تاراج گر عمر ترا عیش لقب کرد
با دختر رز عیب نه و عقد حرام است — او را که مرا حیرت این نکته غضب کرد
صوفی بکرامات دگر گفته شد امروز — این طرح فساد است که در پردهٔ شب کرد
هر مسئله کز علم و ادب تصریح نمودم — منعم بجوابم سخن از اصل و نسب کرد
دو کوزه دان نافته سر و در آغوش — در جامهٔ معشوق مرا گرم طلب کرد

در وصل تو دانم دل عرفی الی وحشت
آخر بکنایت گله از شرم و ادب کرد

دست عشق تو که میدان طلب [illegible] شود
چشم شایسته دیدار شود می‌بینم
مرد میدان تو تنها کشد [illegible]

[illegible] دست [illegible] شمشیر شود
[illegible] اگر [illegible] شود
تا بود [illegible] شمشیر شود

گرچه عرفی ز لطافت [illegible]
می توان کرد نگاهی که ز [illegible] شود

[illegible] چون [illegible] دستان لشکر کشید
[illegible] در دل [illegible]
در دل بسیار [illegible]

[illegible] کشید
[illegible] گفت و گوی [illegible] کشید
[illegible] بود باده کشید

اینک [illegible] عرفی [illegible]
یاران مسلمان [illegible]

دل کرد [illegible] تازه دست میگردد
کلید میکده [illegible] که من
خراش نغمه [illegible] گمان [illegible]
جهان [illegible]
[illegible] قافله عشق [illegible] حسن شود
از آن شراب که مجنون فشاند بر لیلی

[illegible] آوازه دست میگردد
[illegible] آوازه دست میگردد
[illegible] آوازه دست میگردد
[illegible] دست میگردد
[illegible] دست میگردد
[illegible] دست میگردد

خراب [illegible] تازه تو ادب عرفی
که عقل از این نقش تازه دست میگردد

یاران بروز حادثه یار جهان شوند
افغان [illegible]
[illegible] چون [illegible]
[illegible]
[illegible] آسمان [illegible]

[illegible] شوند
[illegible] شوند
[illegible] شوند
[illegible] شوند
[illegible] شوند

تا بوقلمون جنازه کشان دیر تر زند | تا دشمنان ز مهر جبینش کامران شوند
تا نو لباس کعبه بپوشیم در طی فلک | تا زائران بتکده لبیک خوان شوند
اینک رسید نعمت الوان ز خوان شهد | تا معده های دوران همه میهمان شوند
سلطان خدمتی مجال عبور مگس بده | تا آتش سلطان ز نعم کامران شوند
اینک رسید مسند جاهی که خاکیان | در سایه دعا پی آسمان شوند

هر دو کلیم صورت و نشر عون میزنند
عرفی تو کرک شو اگر ایشان شبان شوند

ص

هر کس بروز نیک مرا غمگسار شد | در روز بد مرا و ز هم روزگار شد
ساقی تو بی و ساده دلی بین که شیخ شهر | باور نمی کند که فلک غمگسار شد
جام سرخ که چهره بپیدا از نقاب | چشمی که مست گریهٔ بی اختیار شد
بی ذوق در طریق عمل کامل اوفتاد | زد تکیه بر قناعت و امیدوار شد
پیمانه زهر با جام فتح نوش ذوق را | عادت بدرد سر شد و رفع خمار شد
مستی از عمل تشنه سرمست و بازگشت | بی مهر که خون چکاند ز رخ شرمسار شد
جز با گریستن مژه در جهان نبود | آنهم ز حسرت دیدهٔ ما ناگوار شد
هر چند دست و پا زدم آشفته تر شدم | ساکن شدم میانهٔ دریا کنار شد

عرفی بسی ملامت کرد هیچ نا خنم
در وی کنون بناز که بخت سوار شد

ص

گو عشق گر شمائل عقلم بخون چکد | اگر به نوش ریزد و از خنده خون چکد
لب آشنا نگاه ز اندیشه ام کشد برون | آن قطرهای خون که ز نیش روان چکد
خوش دلی تا بنهم ار بچکد خون دل ز زخم | دل خون خویش می خورد از دیده خون چکد
دل نیست آنکه در دل نشست و خون چکان | دردی ز درد جوش شد و خوئی ز خون چکد

عرفی نکو نیست چکان خون دل ز چشم
گر تنگ صبر نیست بهل تا برون چکد

بداغ کفر و دین در کوچه و بازار می باید
بخلوت سبحه در کف بر میان زنار می باید

حکایتهای هشیارانه سنجد فهم بدمستی
ولیکن نکته مستانه را هشیار می باید

بساطی کاندرو طرح دو عالم می توان کردن
بدست آورده ام اندازه و پرگار می باید

اگر در عشق صد طوفان بود مستغنی از نوحم
وگر در عافیت باشی وز و غمخوار می باید

اگر باد و ست و گلشن رو ساغر گواه استاو
نسیم باده و آرایش و دستار می باید

محل تنگ است زاهد گوشه ویرانه می گویم
شمار سبحه و ما رایت و زنار می باید

محبت آفتاب محشر و مشکل که عرفی را
بصحرای قیامت سایه دیوار می باید

[illegible] شستند دل و جانم بناله بر و ستند
که ناز و عشوه و تاثیر صحبتش بستند

چگونه می بمیان آورم درین مجلس
که باده حوصله سوز است و جمله بدمستند

که ایم بزم بپیچیدم که تنگ حوصلگان
ببوی می که شنیدند شیشه بشکستند

نگاه تشنه به جامی بود که نشنیدم
که شیشه که شکستند باز نشکستند

بیاله [illegible] رندان بی شعور و شوم
که بوی می بشنیدند و تا ابد مستند

بیا به پیر مغان آبرو مبر عرفی
که از برون و درون [illegible] پالستند

[illegible] غم [illegible] نخورد
که مست [illegible] فراغم نخورد

بیا [illegible] از خوردن غم [illegible]
که اندیشه غم و ما غم نخورد

[illegible] شیشه خون ز داغم [illegible]
که هر که شراب از داغم نخورد

[illegible] چنان عافیت [illegible]
که تو باده [illegible] با غم نخورد

[illegible]
که [illegible] غم نخورد

[illegible]
شدم [illegible] زاغم نخورد

با خبر عرفی شراب اشتعال
که گوشه نشین ایا غم نخورد

کنون که دیده خریدیم با غمها گم شد — شکست توبه شراب از ایاغها گم شد
بپای گم شدگان صد سراغ حاضر بود — مرا چو نام سر آمد سراغها گم شد
ز شاخ سنبل زلفی دلم شکسته گرو — که زیر سایه آن گیسش باغها گم شد
به روزگار من ای شمع آفتاب مخند — که در سیاهی روزم چراغها گم شد

رسید محمل عرفی به آستان بهشت
ز نکهتش همه جنت دماغها گم شد

تا چند به هجر تو خرسند توان بود — بی مستی و آشوب جنون چند توان بود
جامی بکشم تا کی از اهل خرابات — شرمنده ز بشکستن سوگند توان بود
بی رنگی و دیوانگی پیش بگیریم — تا چند خود آرای و خردمند توان بود
در تنگ فرو رفتم و زین راحت و آرام — در دام بلاهای چنین چند توان بود
گر مژده الماس دهد مرهم سازند — صد سال بپای غم تو خرسند توان بود
یعقوب مده دل بجگر گوشه مردم — تا چند اسیر غم فرزند توان بود

ولہ

چه باشد چون سخن زان لعل آتشناک خواهد شد — نگاهم هم بسوی دست از لبش تریاک خواهد شد
هجوم عاشقان در کوی او افزود و خوشحالم — که زین پس در پناه دوستان بیباک خواهد شد
چه غم گر دامن پاکت بجویم گرد آلوده — که فردا هم بآب دیده من پاک خواهد شد
نیم نومید اگر دستم بود کوته ز دامانش — چو سیدانم که گوهر لالها خاک خواهد شد
ز دست افتاده‌ام در سجده‌ای زاهد مشو رنجه — که صحن مسجدت فردا زمین تاک خواهد شد
چه چاک پیرهن بیند دوزی ای زاهد غافل — که تا دامن گریبان کفن هم چاک خواهد شد

شود سودای پابوس تو افزون در سر عرفی
و زین بیهوده سودا بسته فتراک خواهد شد

در ملک عشق هر که شهیدش نمی کنند — گفتند شهید ماتم و عیدش نمی کنند
یوسف و شوق آنکه اسیر رود بهر نقشیاب — محتاج التفات کلیدش نمی کنند

[illegible] که این متاع
[illegible] نمی کنند

[illegible] که ها ی [illegible]
گوش رضا بگفت و شنیدش نمی کنند

خونریز عشق بین که [illegible]
[illegible] تیغ و شهیدش نمی کنند

از نوحه مرغ [illegible] عرفی [illegible]
[illegible] شنیدنش نمی کنند

بجان [illegible]
[illegible] داد و [illegible] تا چه کنند

[illegible]
[illegible] دوست [illegible] کنند

[illegible] تو که [illegible] بود [illegible]
[illegible] غمزه ها چه کنند

[illegible] عال می طلبی
تو خود بگو که اجابت [illegible] چه کنند

به سعادت طالع [illegible]
[illegible] چه کنند

بگو وفا نکند دوست [illegible] عرفی
[illegible] وفا آشنا و فا چه کنند

[illegible] عشق تو دل [illegible] ملامت میکرد
[illegible] حلاوت میکرد

[illegible]
این [illegible] داشت که [illegible] عبادت میکرد

[illegible]
تا [illegible] دل بین که تماشای قیامت میکرد

[illegible]
[illegible] قناعت میکرد

[illegible] بود
[illegible] اجابت میکرد

[illegible] چرا
[illegible] میکرد

[illegible]
[illegible] میکرد

[illegible]
[illegible] میکرد

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

ز زخم کهنهٔ محبت سنجی بر و لذت
بجان بدبهست که زاهد بدرد دین میرد
اجل نیامده مردم که خستهٔ غم عشق
دو روز پیشتر از روز واپسین میرد
چراغ بزم نشینم نه شمع اهل دلیلی
که از دمیدن افسون آن و این میرد
غیر طینتهٔ هوسش غبار آمیخته است
کسی که گرد ره دوست بر جبین میرد

مزن ترانهٔ تحسین بشعر من عرفی
که شمع طبع من از باد آفرین میرد

چنانکه در چمن روضه خس نمی گنجد
بباغ عشق گیاه هوس نمی گنجد
ز زخم ناوک درد تو لذتی که مدام
که آن بحوصلهٔ ذوق کس نمی گنجد
از ان دلم همه تن کان جستجو طلبند
که در حوالی آتش مگس نمی گنجد
در آن چه سینهٔ تو حسد کوه غم جنبه بر دل
چنین که در دل تنگم نفس نمی گنجد
نگه بیار بهشت آمی و دل گشای ببین
که بلبل دل من در قفس نمی گنجد

صباح و شام دران کوچه میکشد عرفی
که ترس محتسب و بیم عسس نمی گنجد

گر نسیم قطره می زد بلان سبو چکد
بال فرشته فرش کنم تا بر و چکد
امید را بکش خوباستی که تا ابد
اشک مصیبت از رقرهٔ آرزو چکد
بعد از هلاک اگر بفشارند خاک من
هم خون دل ترا و دو هم آبرو چکد
آن تشنگی بعشق فروشم که تا ابد
آب حیات از دم شمشیر او چکد

عرفی ادر آشوبه که بسیار تیغ هم
باشد زدیده قطرهٔ اشکی فرو چکد

سرم نه وصل نهالی بلند خواهد شد
زمانه از گل و شمس نخلبند خواهد شد
کسی که نوحه نکردی بیاتم دل تنگ
حریص زهر مسته و هرزه خند خواهد شد
مراد برانشقه گو مران شتابه
که باز طالع ما ارجمند خواهد شد
بپیچم زغزال رسیده مقصود
که صید این دل کوته کمند خواهد شد

بگوی تجربه خواند و داغ شد بیت کلام — که تا گواه‌تر از غنچه خواهد شد
بهم دهیم بکسان دست راه شیوه — که نه خنده با تو شکفته خواهد شد
ز عوو قافیه غم نیست در میان غزل — که یار حیوان بپسندد و پسند خواهد شد

بیا بعالم گران است کرشمه قطب
کنون ز سینه عرفی بلند خواهد شد

از مرگ من آن عشوه نما را که خبر کرد — آن فتنه ما شمع [illegible] را که خبر کرد
افسانه تنهایی تو گوید شوخی — از درد دل ما اهل سخن را که خبر کرد
گویند که آشفتگی هست در آن زلف — [illegible] را که خبر کرد
بودیم بهم گرم نگاه من و معشوق — [illegible] را که خبر کرد
خلد از تو نگین ناشسیده ان محبت — از جور تو این شکوه [illegible] را که خبر کرد
در صومعه زهاد [illegible] باده گسارند — از شیوه ما اهل ریا را که خبر کرد

عرفی تو ندان همه لطف نمودند
از شکوه اهل صفا را که خبر کرد

کرم و عاصی ملک خاک رهگذر باشد — [illegible] بیشتر باشد
در آفتاب طلب گشت سخت با همه عمر — نیافت سایه شوقی که بارور باشد
امید عافیت از مرگ نیست و می‌ترسم — که مرگ دیگر و آسودگی دگر باشد
ببال خویش منازای همای گلشن عشق — درین چمن قفس مرغ بال و پر باشد
بده بشارت طوطی که مرغ همت ما — بران درخت نشیند که بی ثمر باشد
بآتش جگر تشنگان نگر و خشک — ز آب دیده ما دامنی که تر باشد

تمام آتشم و ناله‌ای اثر عرفی
فغان اگر و خدا را کجا اثر باشد

[illegible]
شکست شیشه دریا خلید و بحر آن — هنوز میکده آشوب و عافیت کوشند

اگر ز دیر به نیت طواف کعبه مباد — امید و یاس درین کوچه دوش بر دوشند
هزار شیشه تقوی شکسته و تنگ حوصلگان — هنوز بی خبر از ته پیاله دوشند
چه محتسب آورد آن جمع را که پیاله کرد تو — بر آینهٔ دل شان منجلی و خاموشند

فغان ز عادت عرفی که با تو دشمن جان
ز بیش ز روی زدلش دوستان فراموشند

بلندیش ار دل ز دعا بهانه نگنجد — امید در دل و در سر هوای نگنجد
میان سینه و محبت رنگ کمیست جنان — که در میانه لبخند از حیای نگنجد
ز بس که تنگ شد از مستی کرشمه و ناز — نگاه کش نگه آشنائی نگنجد
جنان ربوده سر را هوای درویشی — که در سعادت بال همای نگنجد
خراب بوده نشسته که با قناعت دو کون — تذرو عافیتش در هوای نگنجد

ازان بکعبه اسلام میرود عرفی
که در صنمکده شید و ریای نگنجد

حقیقتیست که دستی بیدلان تو باشد — ز اشغان هوس را مگس خوان تو باشد
ای گل ز صبا راه بگردان که مبادا — مرغان نسیمش ره بستان تو باشد
باید که رسد جان بلب خضر و مسیحا — تا قطره از چشمه حیوان تو باشد
آن فتنه که در خون کشد آشوب قیامت — در سلسله زلف پریشان تو باشد

چون شعر تو عرفی نگر شید که عالیست
هر بیت که در صفحه دیوان تو باشد

بیا ای ست سرگردان کشیده — نشین در سایه سرو و گل و بید
که دیر با شی [illegible] هم خصل — که در وصل کشد لب گرد نا بید
[illegible] باغ باغ [illegible] گل و لاله — که ز ابش میرود در بام جمشید
نسیم باغ سرو برگ لاله او — ز نسل حسن ماه و خورشید
ازان دم با سخن [illegible] دایم — نسیم امیدها بنشسته [illegible] جاوید

دل و جان ... [illegible]

... [illegible]

ز تنگی قفس شوق ناله‌ها دل شکسته می‌آید ... [illegible]

شهید ناوک آنم که چون رود به شکار ... صد نفس به فتراک بسته می‌آید

زمانه گلشن عیشی کرا بقا داد ... ل به دامن او دسته دسته می‌آید

ز هجوم درد بدان گونه بسته راه نفس ... لبم ز درون شکسته می‌آید

هوس بهمت عرفی شبیخون زد

که زخم دارد و به محمل نشسته می‌آید

کشد ز زلف معنبر شمال تا چه کند — شگفت چهره عاشق خیال تا چکند

نیاید روز وصالش زمانه خونم خورد — هنوز دشمنی ماه و سال تا چکند

ابد کرشمه مرا سوخت تا خللش نرسید — هنوز کشمکش خط و خال تا چکند

شراب حاضر و شمشیر من و عمر ملول — لب دو جام و گرانی ملال تا چکند

مجال حرف سپارش نبود و بلبل بود

کنون که یافته عرفی مجال تا چکند

هر جا که مست غمزه زنان عشوه آیین می‌رود — دل می‌چکد پیکان به پیکان هر سو می‌رود دین می‌رود

از وعده‌گاه وصل او هر شام تا شبخانه‌ام — آرام و رخون می‌چکد امید غمگین می‌رود

گویا ز عیش آباد وصل آمد نسیم مژده‌ای — گو خون دل از گل ... روی ... چه چین می‌رود

گر یار شادی نیست دل هر گه که نامش می‌برد — هر چه ... زبان ... گونه نفرین می‌رود

غمزه و نامی که ... از معبد تا قدسیان — تا خلوت حسن قبول آشوب آیین می‌رود

ولہ

با هم به طوف میکده ... احرام تازه شد — ذوق هوسهای لب ناکام تازه شد

... باز میکش و ارباب ... را — آیین لطف و شیوه دشنام تازه شد

ذوق ... نمانده بود ز خونابهای تلخ — اینک حلاوت ... کام تازه شد

زنار را شکست به تسبیح میدهم ای اهل شرع مژده که اسلام تازه شد
میجوش شد از درون دلم چشمه چشمه خون طوفان نوح را دگر ایام تازه شد

عرفی بسی به تشنه لبی عمر باختم
کز دُرد و صاف ساقیم انعام تازه شد

گشته‌ام اندر دل خوبان همه خوبان خونند همه دل در شکن زلف پریشان خونند
بسکه پیمان شکنی در دل شان جا کرده است بسته پیمان نخود و آفت پیمان خونند
که در اندیشهٔ خود گاه در آیینهٔ ما دیده بر صورت خود و خسته حیران خونند
شیوهٔ ناز و نیاز خود و ما برده زیاد بلبل باغ خود و در گلستان خونند
نی سبک دستی همان نرگس زن او سبب همه حلوای تر و نرگس خوان خونند
لب نوشین نکبید و دل مردم نگزید نیشتر زار کسان و شکرستان خونند
عالمی کشته به بیمهری و با خویش بمهر همه همسایهٔ سیه روی و دوربان خونند
جان ارباب وفا خاک شد اندر کف دوست بس که سرگرم نواز شکری خوان خونند

کی بایمان کسی شان نظر افتد عرفی
همه آغشته بکفت و شمن ایمان خونند

خوشا کسیکه دم آب بی شراب نخورد دمی که جام شرابی نداشت آب نخورد
ز نقص تشنه لبی و ان بعقل خویش مناز دلت فریب گرانی جلوه شراب نخورد
کسی ار اده چولان عاقبت نشود که زخم تیر بلا پاس در رکاب نخورد
ز دور دیده حیوان و تشنه باز آید کسی که از دم عشق تو آفتاب نخورد

چه روشنائی بی مشرب است این عرفی
که توبه کرد و می از دست آفتاب نخورد

کسی بدیدهٔ ناموس خوار می آید که با تیغ ستم کشش ناگوار می آید
زمانه اهل وصالیست بید اکنم که بوی دل ز گلها بیرون زیاری آید
وصل بروشنی آفتاب خنده زنید که از زیارت شبهاستی تار سی آید

هزار جان گرامی بسنج چو شخر بد — بعاملے کہ درو دل بکار مے آید
گر از لیاقت خود سنج آن کہی یا بد — [illegible] تا یابد ارسے آید

گذشت مدت بیخانگی جان عرفی
ز غم خانہ سگی کن کہ باز [illegible]

شبے کہ در [illegible] وصل یار میگذرد — بذوق [illegible] اختیار میگذرد
کسے کہ محرم درد من ست میداند — کہ دیدہ [illegible] آب از کنار میگذرد
بخواب در دل شبہا کہ موج قافلہ ایست — کہ از [illegible] شبہائی تار میگذرد
بہ سنگ کہ [illegible] درو خویش می بینم — کہ غرق [illegible] بر کنار میگذرد
صلای فرصت و بر آن نیستی بر لب — پیالہ در کف [illegible] میگذرد
شکاریان طلب نقش پای صید کنند — تو مست خوابی و [illegible] شکار میگذرد
دلم بکوی تو با صد ہزار نومیدی — بپایِ حوصلہ [illegible] امیدوار میگذرد
دم جدائی دشمن روست آفت جان — چنان نشود کہ [illegible] میگذرد
نشان مطلب شوق زبون من بید — کہ [illegible] میگذرد

دران مقام کہ عرفی ز دل گذشت [illegible]
نگہی کہ میگذرد [illegible]

عاشقان گر بدل از دوست [illegible] دارند — [illegible] دارند
آب حیوان ببری خضر کہ ارباب [illegible] — چشم [illegible] سوری دارند
راہ ارباب محبت بفنا [illegible] بستہ — [illegible] دارند
جان و دل را بی فرصت آتش [illegible] — [illegible] دارند
جان حقیر ست سر نامہ نثار [illegible] — [illegible] دارند
چہ بطاعت طلب بیگمان را [illegible] — [illegible] دارند
بندہ خلوتیان دل [illegible] — [illegible] دارند
سر گرامے نگرم سوختہ [illegible] — [illegible] دارند

عرفی از صیدگه اهل نظر دور مرو
که پی گوشه چشمی بشکار است دارند

آنکس که مرا با دل غمناک برآورد
نتواندم از خود که غم پاک برآورد

آن نشئه شوخی که برآورد گل از شاخ
چون لاله مرا با جگر چاک برآورد

دود دلم از چشم بد اندیش مه انگشت
با آنکه سر از روضهٔ افلاک برآورد

ذاتش همه خود راست از آن غیرت عشق
در پرده رخ نظاره و ادراک برآورد

آن گنج که جوید ز طلسم دل عرفی
از عرش فرود آمد و از خاک برآورد

چو چشم نگاهی بر جانانه چنین باید
یک جرعه خرابم کرد پیمانه چنین باید

تا گردید با خشونت افسانهٔ هجران را
در خواب فنا رفتم افسانه چنین باید

از بس که غبار غم از سینه بشد رفته
تا زانوی دل گردست آنخانه چنین باید

بیگانه بدو رسن [illegible] کنند پنهان
رنجش نتوان کردن بیگانه چنین باید

تا دیده جمال او [illegible] دلم سرزد
تا کاشته می روید این دانه چنین باید

می نالیم و می خندیم می [illegible] و می ریزیم
می خندم و می گریم دیوانه چنین باید

در خون جگر عرفی می غلطد و می سوزد
در آتش خود رقصد پروانه چنین باید

چو دلم شاد از می تاب توانی نشود
آن که از غم شاد گردد شاد از پیمانه کی شود

هر که اسباب فغانش بخت آسایش نکوش
که دلش را چشم باز از نعرهٔ یا هی شود

گر دو سر تیغ تفرقه گردد [illegible] خطر
کاروانی جمع گردد چون دو منزل طی شود

[illegible] انداز پایان شود
گوش کی تا بر سر و شان بر دم و رگ نی شود

[illegible] های عشق
منت خالی بر بهر [illegible] که تا بیج کی شود

زان نگاه گرم و شقها ام لب میگون او
[illegible] هر گرد [illegible] در دل نی شود

بین که خواهد نوشد عرفی ز دندان لب شیشه
[illegible] شود محو [illegible] شاه و ملک کی شود

دلی کز حسن آن گل در نظر گلزارها دارد
اگر برگ گلی باشد درونش خارها دارد

دلیل عصمت زاهد بدان نه زهد و تقوی را
که او در پردهٔ اسلام و دین زنارها دارد

من و وادی شوق ناوک صید افگنی کانجا
تذروان حرم را بر سر دیوارها دارد

اگر بادی وزد چون شعله بر من عشق می لرزد
ازین معلوم میگردد که بر من کارها دارد

ز منع باده و تکلیف ما خوشحالی در آزار است
زبان شکوهٔ عرفی از چنین آزارها دارد

جان بیاد لبت شکر خاید
دل بدندان غم جگر خاید

خلق سیری ز صبر کرد تمام
بخت سست و دیرتر خاید

دل آشفته بخت من تا چند
جای انگشت نیشتر خاید

آنکه گیسو خراج پروانه
شعله چون میوه بسته تر خاید

بس که یابد حلاوت از پروانه
طائر شوق بال و پر خاید

لب شادی ببست بگشاید
عرفی اکنون لب دگر خاید

کسی که از الم عشق بی دماغ شود
عجب که سیر جانان شگفته باغ شود

چراغ انجمن طور اگر دید پرتو
ز خاک او به هر ذره [illegible]

چراغ تیره شبم بی تو شب دگر است
نقاب را بگشا تا شبم چراغ شود

بداغ تشنگی آسوده ام دران وادی
که شعله از نم آب حیات داغ شود

تذرو فاخته از بس نفاق ورزیدند
بدان رسید که بلبل انیس زاغ شود

زبس که داده به عرفی نصیب متاع فراغ
قرار داده که خود از فراغ داغ شود

جگر سیست که در سر شراب بسوزد
چه آتش است که در دیده خواب بسوزد

کسی که برق محبت درون زند آتش
ز تاب سایهٔ او آفتاب بسوزد

بلند شعله آتش چو شد ز آتش حسن
بپوش چهره که تا که نقاب بسوزد

مرا چه جرم که آتش فشاند بر صلاح | که این متاع ز برق شهاب میسوزد
نگاه بیست آتش و آب حیات در عشق | که گریهٔ جگر تشنه آب میسوزد
ز روی گرم وفا پا نهی چه باید بست | که در عنان صبوری شهاب میسوزد

خدای را بنشاند آتش عرشی
که لب ز ذوق شراب میسوزد

معلوم نیست شمع [illegible] چه کم شود | آن آتشی که از دل مجنون علم شود
از غم شود [illegible] ان عشق را | در [illegible] و خیمه بجنبش بر سر ایشان علم شود
[illegible] | یارب [illegible] که بوفا [illegible] شود
[illegible] | آرایش مزار شهیدان ستم شود
تا [illegible] سفال [illegible] | بی بهره آنکه در طلب جام جم شود
[illegible] | مانند آرزو که در جان کرم شود

[illegible] طینت عرشی [illegible]
[illegible] مرغ حرم شود

[illegible] میشود | [illegible] جانی میشود
[illegible] داغ دل [illegible] | گر [illegible] کجا [illegible] میشود
[illegible] | گر [illegible] یک نواله [illegible] میشود
[illegible] | گر [illegible] میشود
[illegible] | گر [illegible] چاره بیماری [illegible] میشود
[illegible] | در میان مردم عالم [illegible] میشود

[illegible]
[illegible] آسمانی میشود

آنکه [illegible] | [illegible] رها کن که بجائی نکشد
[illegible] دل [illegible] | [illegible] کارش بصفائی نکشد

آخر انصاف بده تا بکی از دست کسے | نگشتا چو کسے [illegible] گشته

نکهت [illegible] عشق کجا [illegible] عقل [illegible] | [illegible] گشته

هر که [illegible] نقشا [illegible] | سے اودر [illegible] گشته

[illegible] عادت [illegible] گوید که عشق | [illegible] گشته

حرفی [illegible] لب [illegible]

تا [illegible] اول [illegible] انگشته

[illegible] | و امن [illegible] که شیدا ایست گفته

[illegible] | پرده [illegible] تماشا ایست گفته

باغ [illegible] گردی [illegible] | من هم از [illegible] که چشم تو تماشا ایست گفته

[illegible] | تا [illegible] آرا ایست گفته

حرفی [illegible] وادی [illegible]

[illegible] خانه [illegible] ایست گفته

ردیف الذال المعجمه

[illegible] از [illegible] شود لذیذ | [illegible] بکام او [illegible] شود لذیذ

[illegible] | [illegible] اضطراب [illegible] شود لذیذ

[illegible] | [illegible] شود لذیذ

[illegible] کمال [illegible] | [illegible] آفتاب [illegible] شود لذیذ

[illegible] | [illegible] شود لذیذ

[illegible]

[illegible]

[illegible]

گر مرو وفاے [illegible] | [illegible] غم [illegible]

اسباب پریشانیست [illegible] | [illegible] عدم [illegible]

عیشی نهیم و رستی پراپه نتوان یافت ... رو کام دو عالم همه را بر سر هم گیر
ساقی هوس آموز می جام از دل نیست ... تا وا ان صراحی که شکستیم ز هم گیر
خاکستر پروانه طلبکار [illegible] است ... آخر که ترا گفت که آهوی حرم گیر

یاران الفت برین صید بکش گمین از عرفی ست
ای باد مسیحی ره گلزار ارم گیر

شراب یاس بجام و سبوی ما بگذار ... شکسته رنگی ما را بروی ما بگذار
اگر شراب و گر شیون دل دگر است ... تو گوشه گیر و بکام گلوی ما بگذار
بلند شد ار غرامی اشک [illegible] ... به ذوق گریه آب بجوی ما بگذار
ز انو ده دامنوان دشت گریستان ... تغافلی کن و ما را بخوی ما بگذار
[illegible] شوق راهی خضر ... نه آهنین قدمی جست و جوی ما بگذار
نهفته نذر نوای محتسب دو جامی هست ... صراحی همه بشکن سبوی ما بگذار

به هیچ گاه مذلت مبر چنین عرفی
تو این معامله با آبروی ما بگذار

چگونه سوز غم او دهم بسوز دگر ... که دل فسرد و غم نیابد بلفروزد دگر
شراب عشق اگر بولند محشریان ... سوال روز قیامت فتد بروز دگر
ز آبروی تو بهشت [illegible] مجوی ... کز آن بسوز دگر گفت لا بسوز دگر

بیار بربط مجنون بمشهد عرفی
که عشق نوحه طرازی کند بسوز دگر

جان غمگین مفروش و دل خشنود مخر ... نقد همت مده و عشوه مقصود مخر
در و گفتار نگر گوش با فسانه مبند ... شعله را تیغ کن آرایش با دود مخر
سینه گرم نداری مطلب صحبت عشق ... آتش نیست چو در مجمره است عود مخر
وگرنه [illegible] کن و در پس افلاطون مشو ... بلبل مست شو و نغمه داود مخر
عرفی از صحبت [illegible] فراموش مکن ... مده از کف به زبان گوهر مقصود مخر

بادۀ گلگون ورق لاله و شمشاد و بس
هر چه در بستر فشانی باد و آمد گو باد و بس

عدل کسری چه کند با فلک قدرت جم
شکوه تا کرد خستهٔ نشنود از یاد و بس

خسرو آوردی و بستیش در قصر
باز گردان قالب و شیرین و فرهاد و بس

ساقیا خونست ز منتظر مقدم ماست
به تماشایش ببر حجله و داماد و بس

گر دلست مرده بگو که جگر با غم گیر
تا دل من را اثر ناله [illegible] باد و بس

تا کی ای دل ز سخن آشنا شده گوش گرانی
شکوه بیش مکن [illegible] آشنا باد و بس

[illegible] گناه است نه بخشیدن جرم
تو مرا عفو مکن [illegible] من از یاد و بس

عرفی اندیشه مکن جان چو تو شنوانی دید
گو بر این شعر تر و نام ترا یاد و بس

لب ای آه ای جان غمگین بکیدی دیگر
که شاید در حریم سینه بفرستید ستمی دیگر

چو گردیم تنگدل از شیخ غمست هم با غمست او هم
که در شرع محبت گنه باشد محبتی دیگر

هم از غم تنگدل گشتم هم از شادی کرا خواهم
که تنها یاد دلم را دست عالمی دیگر

گل گردون قناک از حیا گاهی زمی هر دم
گلستان جمالش تازه دارد شبنمی دیگر

شود بیا غنچه او شبنم حسرت به تبسم بود
بهل ای همدم این شیون بیا کن ماتمی دیگر

قدم چون رنجه فرمودی بیا بنشین مرو هر دم
بغایت مشفقم بیرک نشستن یکدمی دیگر

مشو ایمن اگر بر مسند جم ده هزاران شاند
که هر دور فلک گردد سند آرد طلسمی دیگر

کنون گشودیم چون دیده عرفی چشمه زمزم
بر شاهد شعر است عرفی زمزمی دیگر

پرده ای غمخوار از دل آواره بیار
آنچه در این شهر آمد دلخوشی یکبار ببار

عمر زد اره ملی ای بلبل چاره دل یافتم
از نسیم آن بو دهد بهتر [illegible] بیار

ای بلبل جان نه بهار است دل و قاصد مکن
یا برون بست از آن غمزه خونخوار بیار

اشتر و فر و شهد است چنین نشسته‌ای
عشق اگر دست طلب ز دل بیدار ببار

عرفی این گونه دل و جان بفشانی هرگز
جمع کن هر چه [illegible] آید و یکبار ببار

همین معامله با ما بس است یا زنار | که با طبیعت ما گشته آشنا زنار

تمام عمر به تسبیح کرده‌ام بازی | کی با طبیعت ما الفت شد و کجا زنار

من و تو دیده که چشم خرد باین قیمت | نه سبحه بود که کرا سبحه و کرا زنار

تو و پیر مغان آگهی و ایکان پرسد | امام ما که جهان خواهد از پی زنار

گذشت عمر [illegible] عرفی

از [illegible] بود امام ما [illegible] زنار

[illegible]

ای ساقی [illegible] تاک ما بریز | آن شعله‌ای که هر نفسی بر جهان پاک ما بریز

داغ لاله [illegible] آب [illegible] ما [illegible] | شبنم آلوده گر از [illegible] تاک ما بریز

[illegible] | [illegible] تاک ما بریز

از غوان [illegible] شد پامال زعفران | [illegible] خون پروانه [illegible] پاک ما بریز

بر لب [illegible] عرفی [illegible]

[illegible] ور روان [illegible] پاک ما بریز

باران رشت [illegible] ارغوان [illegible] | [illegible] تاک [illegible] خونفشان نبود

ای عالم فراق [illegible] | [illegible] روان نبود

تا کی [illegible] | [illegible] نبود

از [illegible] دل | [illegible] نبود

تا بوسه من روان شد [illegible] | [illegible] آستان نبود

عرفی اگر [illegible] خاک

[illegible] نبود

ای دل [illegible] | [illegible]

گر [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

نفسم بکوی او مبر ای همنشین مباد / ای سست استخوان دو دین آستان بسوز
آسوده گی مباد که عادت کند ولا / رو یک نگاه در کشش دو صد کمان بسوز

عرفی بسوز داغ گلی بر جگر وی
تا کی بہر حمت نفس بید نهان بسوز

مده تسلی ام از طلوع صبح مراد هنوز / که بیشوم بفرصت امید وار هنوز
بیا و روز قیامت بوعده گاه بیا / که دل شکسته در آنجا بانتظار هنوز
بدست بوس تو از ذوق جان برآمد لیک / نمی دو زخم ازین لذت شکار هنوز
فرو گرفت در و بام دیده را حیرت / نگاه کشته گرم نگاه هم بردی یار هنوز
شوم فدای تو ای دل که جان خوبی لیک / زباده غمزه او می شوی فگار هنوز

خزان گرفت گلستان عیش را عرفی
ندیده حسرتی فصل نوبهار هنوز

مردم و داد رو جمال او دلم روشن هنوز / نور می بازد ز شمع وادی ایمن هنوز
بوی پیراهن دماغ پیر کنعان میگزد / ورنه باد مصر دارد بوی پیراهن هنوز
بسکه دوشش از دود دل کاشانه را پر کرده ام / خاک گشت و روشنائی نیست در گلخن هنوز
ابد مردان بین کز صبح ازل معشوق و عشق / رو بهم تاز ندقی دستت ولی دامن هنوز
در بهاران می وزد باد و نشاط دهر را / یک گلی زین باغ بشگفته است در گلشن هنوز

حرف مسند گاه هم عرفی میاور بر زبان
با چنان مستی که سید اندره گلخن هنوز

داغ دا غم کرد یاس وصل لب کام هنوز / دوزخی در سر مین سودا رام [illegible] هنوز
آنچه آتش گشت و خاکستر شد [illegible] / اندرین ره کس نمی داند [illegible] هنوز
صد هزاران شب آمد آتش [illegible] روز / بخت [illegible] در شکنج ظلمت [illegible] هنوز
بسکه [illegible] / داده شد [illegible] صید گاه [illegible] هنوز
[illegible] / ای نشینه [illegible] غم [illegible] هنوز

وله

دیده دام شد پرده و حیران گل رویم هنوز — آب فرصت رفت و مشتاق لب جویم هنوز
شد غزالان و بلبل از قول پریشان باز ماند — من همان دیوانه مرغ بی محل گویم هنوز
دوش چشم راه دل گرد آهشت از مستی ولی — آشنای شیشه و می بود تا اویم هنوز
هر قدم صد کاروان زشتکاره در دنبال ماند — من همو یکتا فد در دنبال آهوییم هنوز
صد ره افکندم کمند ناله بر ایوان عرش — وز اثر دور است پیچ دست بازوییم هنوز
رهشناسی عالمم در غایت شد یدلی — می فزاید آشنایان عادت و خوییم هنوز
عمرها شد کز جهنم در بهشت آورده اند — ور غبار ظلمت خندیدیان ... هنوز

گرد دارو در جهان نگذاشتم عرفی هنوز
پیچ و تاب درد دارد هر سر مویم هنوز

حاشا که برق حسن بود عشق خانه سوز — برق است حسن شعله گداز و بهانه سوز
تا کی بهانه گیری و آسودگی که هست — ناموس دیده ور و صد ها بهانه سوز
در مزرع جهان مفشان دانه امید — زین دشت برگذر که زمین است دانه سوز
گفتی چه طایر است دل سینه و شمنت — آتش بجویش در زره در آشیانه سوز
در خرمن زمانه زدم آتش از فغان — شوق تو جا نگه از زمین و زمانه سوز
چون سیل آتش آمده ام مست اشتیاق — کز بوسه های گرم شود آستانه سوز

عرفی چو منتهاست ایام دوستی
دریای آتش است محبت کرانه سوز

ردیف سین مهمله

بزم وصالت دیده امان زهر در جام است و بس — بشنیدم شربت لطفی همین نام است و بس
دانه می ریزد تغافل می کند می بین نهان — شیوه صیادی افکندن دام است و بس
جلوه ناز از هزاران شیوه خوبی بگذشت — خوبی قامت نه رعنایی اندام است و بس
تا نیابی رهبری گام حساب در ره منه — کز در دیرمغان تا کعبه یک گام است و بس

شرم دار ای مدعی ناشناس گوهر از سفال
لب فرو بندیم اگر مقصود ابرام است و بس

عالمی با مهر و محبت را طلوعی مهر نیست
کس نشان ندهد ز صبح آنجا همین شام است و بس

در غمت با هر دو دام صد غوطه در لذت زند
زین شرف صاحب لذت همین کام است و بس

عرفی انجام غمت از درد دل مجوی
آنچه در این ره بخواهی در سر انجام است و بس

کونین مست و باده نابی ندیده کس
سیراب هر دو عالم و آبی ندیده کس

مردند تشنه کام جهانی و هیچگاه
در جام عشوه زهر عتابی ندیده کس

معمور و نیم مست فراوان بود فغان
گر جام لطف مست و خرابی ندیده کس

دردا که طفل طالع ما یافته تربیت
در عالمی که فصل شبابی ندیده کس

در عهد جور لطف تو مست امیدوار
گیرنده عنان و رکابی ندیده کس

فریاد ازین غرور که در [illegible] نیرنگ ات
زان نرگس نیم مست شتابی ندیده کس

[illegible] ندیده دور نه با آرام یک نگاه
صد جلوه کرد حسن حجابی ندیده کس

عرفی ورانه مردم مستان گزین گروه
آلوده گناه و ثوابی ندیده کس

ردیف شین معجمه

چو آمد جان بلب تا او شد شوق تماشایش
که تا صبح قیامت بر [illegible] تحیر بود جایش

قیاس ما ز بیان [illegible] جلوه گاه او
رود بر سر گریبان پیش پیش قد رعنایش

بچشم مردمان افسرده [illegible] نگاهم شاد هم
که بی تابانه هر جا می فتاد از بوسه بر پایش

[illegible] ای ما شکسته [illegible] لبها بجای مانده
که باز از چهره گیسو [illegible] جعد [illegible] سایش

[illegible] جان عرفی قدم ماند بیالینم
[illegible] جان تا کنم گرم تماشایش

[illegible] هم آغوشش
[illegible] همین [illegible] هم آغوشش

[illegible] ذوق
بر لب شوق [illegible] هم آغوشش

خون جوشش می زند زخاکم
از کشته مکن چنین فراموش

صیاد نگند کی از خراشش
صیاد کند کمین فراموش

از تهمت اندیشم کرد است
بوی گل و یاسمین فراموش

صد شکر که صاحبان خدمت
کردند زخویشم چنین فراموش

جسم گر مطیع امر باشد
دانسته کند کمین فراموش

وین کاوش گرم چو باد تا ید
دنیا شود و هم چو دینها فراموش

از بس شکوه زمانه با هم
چون گریه ورا آتشین فراموش

می ساکت از کرشمه تو
افسرده خفتن چنین فراموش

از کاکل من ارغنون اگر شد
گردد که کس انگبین فراموش

یاران بکنید یاد عرفی
می خوار ستمکش چنین فراموش

اشکم گشت تهمت عشرت فردای تو خوش
کار خود کرد مهین غم دل تنهای تو خوش

گر چنین غمزه کند کاوش دل ممکن نیست
که شود خاطرم از شغل تماشای تو خوش

فرصتم نیست که در پای تو جان افشانم
بس که می آیدم از دیدن بالای تو خوش

دیدم از لطف شکن در شکن و چین در چین
همه جا خاص تو آید دل شیدا چه جای تو خوش

مصر گلشن تو ای یوسف کنعان خوش بوست
شب یعقوب تو خوش روز زلیخای تو خوش

سحر و معجز صفت چند عطا کرده نشست
هم دل سامری و هم دل زیبای تو خوش

دل عرفی خبر از ناخوشیش نیست که نیست
پایدار تو خوش و پای تمنای تو خوش

کی دل بجهان بکرده وا زناز و نعیمش
چون آتش دل بر نفروزد به نسیمش

این غمزه که از یاد شهیدان طرب افزاست
باشد که به یک ناله توان کرد حریمش

در محفل آن در نشینم که زحشمت
از شاهی کونین کند عار ندیمش

ممنونم ازان غمزه که از کام دل من
شیرینی امید بر و تلخی بیمش

دل زاید ویر نیست که هنگام زیارت — جبرئیل وضو کرده در آب جگریش
ما لالهٔ آن باغ و بهاریم که در صبح — بر باد رود شبنم شادی ز نسیمش
آن دل که در و شعلهٔ زند مهر عیالش — در سایهٔ طوبی تو آسیب جحیمش

عرفی گشد اندیشه در بان غم دل
عاشق نه چنین است بخوانید حکیمش

[illegible] — [illegible]
نگوییست که بد لبهای ریش رحمی کن — شکست قیمت عنبر ز زلف شانه کش
چنین با تیش گل عندلیب در گلشن — بهر زه پست خسی را بهر شانه کش
چه کرده اند تدروان بیگناه ای غیر — بیا و در چمن قدس دام و دانه کش
جدا اسیر تو هر ذره را بود در دل — چه بر نشان زنی تیر از نشانه کش

گزیده فزاکش دل نیست لذتی عرفی
بگو که نیم نفس از دلم زبانه کش

آنکه تو باشی دم مردن نگرانش — با صد هوس از دل نرود حسرت جانش
دل بهر هلاک از تو طلب کرد نگاهی — تا قتل که در شهر ابد لذت جانش
بی مهر شهید تو که از پرسش محشر — از حیرت حسن تو بود لال زبانش
خونی که طلب میرود از خانهٔ یوسف — عشق آورد از دیدهٔ یعقوب نشانش
زان غمزه هلاکم که اجل بهر شکاری — چون تیر ستاند بگذاری بکمانش
دیرست که جان رفته و من گرم طپیدن — تا باز کشد لذت نظاره عنانش
فردا که کنند جان شهیدت که صلح — از شوخی دل بس که ستم رفت بجانش
من زار دیری که به بازیچه ملائک — جو یند رهی در دل ترسا بچگانش

ولہ

منم که میکنم از در بیگانه خویش — نگو مگو نه غم آرایش زمانه خویش
فلک بچیز بازی گدای فرصت نیست — بهیچ هند بی گوهر یگانه خویش

ز شعله طوفان نوح بی خطر است — چه امتیاز دو عشقا با شیانه خویش
بیند نگاه تو امید آنقدر بنشاند — که در و بام خودم سوخت شوق خانه خویش

خراب آتش رمز مجلسیم عرفی
که در شرار نهان می کند زبانه خویش

غزل ناتمام

کجاست شعله مژگان دوست تا دل ریش — هزار چشمه خون زند بجوش واشه بر سر ریش
اگر هم سوخته ز تب وطوف کعبه کنی — اگر نقاب گشایم ز حسن طینت خویش

همه ز عاقبت اندیشی اند سرگردان
من این فریب نخوردم ز عقل دوراندیش

ملک بسوی نویسد چو نامه ستمش — بمرد که خون شهیدان تراود از رقمش
که انه نامه بیاد از و نوشته ملک — که من بقطره اشکی نوشته ام رقمش
چگونه جور بعنوان لطف بنویسد — اگر نبرده ملک پی بلذت ستمش
مرا ز یار ستم دیده بکفر شهرت داد — که میروند ملائک بطاعت صنمش
نصیب صبح دلم باز دان ضمیر که بر شاک — زدامگه پر بامید طایر حرمش
بهشت زنده کسی را ز غم کنون و قیمت — که باز روح شهیدان شود شهید غمش

مباد باعث بیگانگی شود عرفی
مگو که نیست مرا تاب لطف دم بدمش

چون ز چشمم روان خون که زند بر دل خویش — جنبش آن مژه دم بدم و بیش از بیش
بشکنند شیشه نشاط شود راست احباب — همره نفس سر انگشت گران از پس و پیش
گرم هوای ستم اندیش و من از غم سوزان — که نگیرد دلش از این ستم بیش از بیش
باشد از وصل تو از غیر که سنجیده دلم — لذت وصل تو با چاشنی حسرت خویش
گرم انگشت که گو نیشتر و کو الماس — چون بفردوس رسانیم بهوا غ و بهیه خویش

چه گوئی که بیندیشی ورس پی تکو
عرفی اینها کسی گوید که بود نیک اندیش

میل دارم که نبی غم و زشت آیم بجوش
لیکن اندر بزم آن جو را سرشت آیم و نوش

میل اندارم که باز از باده شوق جمشم
ور حرم مدهوش آیم ور بهشت آیم بهوش

میل آندارم که بی پا کاسه با شوخی بزم
مست و مدهوش بیرون و در طرف بهشت آیم بهوش

میل اندارم که مست قسمتم بگذارم
ور ترنمهای مرغان بهشت آیم بهوش

مستی از اندازه که بیرون رود عرفی شنید
بر دماغ خشت خم از بوی خشت آیم بهوش

تا برده ام بدرسه و عشق رخت خویش
دارم وظیفه از جگر لخت لخت خویش

مخمور خاک شیم فراموش کرده ایم
هم عهدهای ساقی و هم روی بخت خویش

شاهی که ظلم را بکجا بخی عثمان دهر
تیغ عدوی ملک رساند به تخت خویش

مهلت مجو که بیشتر از عهد غنچگی
گل باز بسته بود ز شاخ درخت خویش

گر دولت این بود که بدرویش داده اند
باید گریستن جم و کی را به تخت خویش

عرفی هنوز بخت دوان بستان مکن
طوفان چو تند شد آب بند از رخت خویش

یا بدامن درکش از دل و زجهان لت بکش
سهو کردم می کش و از دو جهان منت بکش

لاف مردی میزنی در انجمن با دوست باش
خویشتن را چون تمام در گوشه خلوت بکش

غمزه را باز و مژگان زخم را ضایع مکن
اینک آمد جان بلب از کشتنم زحمت بکش

آسمانست اینکه حاکم گشته تر دامن است
آفتابست اینکه نازت میکند منت بکش

شهره در عافیت عرفی قبولی نیست لیک
آستین غم بگیر و دامن عصمت بکش

شهید او که بود آب و رنگ یاقوتش
نشان خنجر و سیما بدوش تابوتش

خوشا آن سعادت مرغی که میکند در دام
کرشمه تو ز او نج بپاسک لاهوتش

شهید تر شود از نعمتش زیاده شهید
وظیفه خوار محبت که غم بود قوتش

شهید زلف و رخ او چو طرف جوی بهشت
برون دمد گل و سنبل ز دور تابوتش

فغان ز خامهٔ عرفی که کمترین ظرفت
شکست خامهٔ مانی و کلک یاقوتش

دوش در صومعه آمد صنم باده فروش
جام می در کف و زنار حمایل بر دوش

همه سرمایهٔ سودای دل خام طمع
همه نقصان متاع من اسلام فروش

غمزه اش گرم عنان گشته که یغما ایست
عشوه اش طنزکنان گفته ببینید ایش بگوش

غمزهٔ شوخ در انداخته با نرگس مست
موج طعنه بر انگیخته از چشمهٔ نوش

گفت کای عهدشکن صومعه بود ز دیر
نغمهٔ عود کی داشت ازین ذکر و خروش

توبه از باده و در بستن چشم از رخ من
ترک زنار و برافکندن سجاده بدوش

ننگ بادت که نه ایمانت علالست و نه کفر
شرم بادت که نه مستیت بدو قسمت نه هوش

جز دل سوخته را صوفی افسرده دلست
در خم قطرهٔ ما باز فشاند می از جوش

باز از توبه شکن عهد ز ما خورده رواست
هان بگیر این قدح ای توبه شکن و بنوش

توبهٔ اول اگر زود شکستی رستی
ورنه خود ریشه دواند بدل سهید دکوش

بگرفتم ز دل آن جام که نوشم بادا
بگشودم لب خاموشی و دل شد بی هوش

من فتم کوی و مریدان همه در پا پاے
من قدح نوش و مغان نغمه زن نوشانوش

بعد از آن پیر صنم آمد و رفتیم بدیر
خنده بر زمرهٔ اسلام زنان جوشاجوش

عرفی این قصهٔ خلوت نبری در بازار
هان مبادا شنود محتسب شهر خموش

تا کی از گریه توان منع بچشم تر خویش
بعد از آن ما و خجالت به نصیحت گر خویش

سود از گرمی داغ جگرم خاکستر
گر شب هجر ز الماس کنم بستر خویش

پیر زلیخا بره عشق همین طعنه بس ست
که فشرد دست لب طفل ملامت گر خویش

عشق دیدیم همین یوسف کنعانم سوخت
زان بیعقوب دهم مژده ز خاکستر خویش

بس که پروانه به شعله نزدیک نشست — که شود آتش و شود شعله زند در پر خویش
بعد مردن ز پی ... باد بجای خاکم — که ... نشانند مصیبت زدگان بر سر خویش

عرفی از ما هیچ اگر ... بار ... شکر
که تجمل ... از ... غم و الم خویش

درمانده ام ز صحبت امید و بیم خویش — که تو همه شمع ... و کاسه ندیم خویش
گاهی که باز ... عالم است — می بایدم گریخت از صحبت لئیم خویش
... آن ... که تا ابد — ما ... کرده بنا از نسیم خویش
... — در ... طبع سلیم خویش
آن کس که ... داغ ... — ... از حریم خویش
شکر ... کتاب ... — در ... اگر ... نعیم خویش

اکنون ... به عرفی حلال شد
... مستقیم خویش

بحمدالله که جان دادم بآن لعلی ... — که ... آن ...
... خاکی از وجودم ماند دل شادم — که ... آمدن ...
... آن ... که بعد از من — ... دل شاد ...
... یافت ... — ... فریاد ...

... عرفی
... ز ... تا ...

از ... خویش — [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] اشک [illegible] دنباله روان باشی	[illegible] چند قدم پیر و جوان باشی
[illegible]	[illegible] پنهان باشی
[illegible]	[illegible] نگران باشی
[illegible]	[illegible] جهان باشی

[illegible]
[illegible] جهان باشی

[illegible] آلوده گرد دامنش	[illegible] از پیش
[illegible]	[illegible] دامنش
[illegible] گلشن جنت بود	[illegible] گلشنش
[illegible] را اشارت [illegible]	[illegible] گردنش
[illegible] که زخمی از تو یافت	[illegible] دامنش
[illegible] جوشن [illegible]	[illegible] روشنش

[illegible]
آتش [illegible]

[illegible] عصمت خویش	[illegible] عصمت خویش
[illegible]	[illegible] خویش
[illegible]	[illegible] حالت خویش
[illegible]	[illegible] لذت خویش
[illegible]	[illegible] خدمت خویش
[illegible]	[illegible] صورت خویش
[illegible]	[illegible] صحبت خویش

در دل شکنی آفت صد بست نگاهش
[illegible] که بدست کند از طرف کلاهش

طاعت بر زنیاچه تمتع برد از جنت
گر جنت بها دو بر بود تا [illegible] گناهش

با لشکر عشقیم که تسخیر دو عالم
چون آب فرو ریخت چکد از تیغ سپاهش

رو بر همه کنعان نکند خلعت بستان
تا رو به پشیمان نکند [illegible] جاهش

شاید که تا لابش [illegible] آتش [illegible]
[illegible] که به دامن نگرد [illegible] نگاهش

از جور فلک داغ نگردد دل عشاق
این باغچه پرورده باد است گیاهش

[illegible] که از ناصیه [illegible]
عرفی که ز عشق بود ناصیه [illegible]

بر ما غلبت [illegible] ناز کنم گر بر آورم
خود را بعادت [illegible] خویش

ستم [illegible] که برده از [illegible] مرا
باز آورم که [illegible] خویش

خود را چنان ز هجر تو گم کرده ام که هست
مشکل [illegible] خویش

تا هست گفت و گوی تو [illegible]
بیگانه وار می [illegible] خویش

این [illegible] ز عرفی از آشنا [illegible]
[illegible] نگردد [illegible] خویش

از بس که بود جان و صد رفتن [illegible]
[illegible] از [illegible] آسایش

این صحبت که افسانه عشق تو شنیدست
[illegible] قیامت بود این خواب گرانیش

دل بسته شاهیست که صد [illegible]
در مملکت حسن بود دست [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

عرفی [illegible]
راز [illegible] نمایش

از تف شد سینه ناب سی چکیدش | وز [illegible] شراب سی چکیدش
میتوان [illegible] از ان طراوت حسن | کز جبین آفتاب سی چکیدش
[illegible] دل گرم | [illegible] آتش از هیچ تاب سی چکیدش
هر چه [illegible] از [illegible] | آب دل از جواب سی چکیدش
آتش عشق [illegible] | [illegible] سی چکیدش

چه کند [illegible] از [illegible] اشک
از جگر خون ناب سی چکیدش

بهر [illegible] بیرون ز خانهٔ خویش | [illegible] خود من ز آستانهٔ خویش
بهر طریق که [illegible] نیست | بسوز و داغ [illegible] شبانهٔ خویش
دران دیار [illegible] | [illegible] کند از شعله تازیانهٔ خویش
ز مشکلات محبت [illegible] | [illegible] [illegible] و آب و دانهٔ خویش
[illegible] سیل خون [illegible] | [illegible] زمانه [illegible] آشیانهٔ خویش

درین [illegible] دولت جهان عرفی
[illegible] بهانهٔ خویش

دلی دارم که [illegible] | [illegible] ادب [illegible]
[illegible] | [illegible] از [illegible]
[illegible] | که ساقی [illegible] گل [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] آگر [illegible]

[illegible] عرفی
[illegible]

[illegible] دل [illegible] | [illegible]

بدامن چشمم از خوناب حسرت پاک می‌سازد | ولی گویا که خون کرده [illegible] پنهانش
جگر [illegible] نگه داما [illegible] | دلش در کعبه و همسایه دیر است ایمانش
[illegible] | شهادت نامها شسته در [illegible]
[illegible] | ولیکن [illegible] باید [illegible]
[illegible] | چه با حق کشتگان خویش را ببینید حیرانش

چه دردیده واشت [illegible] از میان [illegible]
[illegible] سالم [illegible]

ردیف صاد مهمله

[illegible] که دست [illegible] می‌رقصی | نوا است [illegible] دستانه می‌رقصی
[illegible] می‌رقصی | [illegible] پیمانه می‌رقصی
[illegible] | میان [illegible] و [illegible] می‌رقصی
[illegible] | چه تن با عاقل و فرزانه می‌رقصی
[illegible] | [illegible] کودک [illegible] و طفلانه می‌رقصی
[illegible] | چو او [illegible] پروانه می‌رقصی

[illegible] بلبل
[illegible] پروانه می‌رقصی

هم [illegible] طرب [illegible]
هم [illegible] با [illegible] رقص [illegible]

ردیف ضاد معجمه

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

ازبس که قابلیت در عشق داشتم | گردم عطای حسن تو پروردگار فرض
سنت بود ز میکده جذب نسیم می | ور در گهش نماصیه جذب غبار فرض
دوران مانده ام بطاعت حق کز هوای نفس | برگردنم نهاده طبیعت هزار فرض
انکار منکر نه ای شاهدی فرض بهر فقیه | بر ما اطاعت صنم میگسار فرض
تا کی سوال سنت و فرض ای فقیه شهر | ناز و نیاز سنت و بوس و کنار فرض

عرفی برای صومعه ساغر شده که هست
بر صوفیان باده نهان کش خمار فرض

ردیف طای مهمله

گر بگوییم ز لفظ و دست تو ما انست غلط | ور بگوییم که بسر ... عیان است غلط
[illegible] | ور بگوییم که ابروی تو گرانست غلط
[illegible] | ور بگوییم که مراد دشمن ما انست غلط
[illegible] | ور بگوییم که از ان شست دل ما نشست غلط
[illegible] | ور بگوییم که همین مخلص کامنست غلط

عرفی ار هیچ نخوانده چو غلط انشا ری
گوهرش گر بشناسی ز چه کانست غلط

ردیف ظای معجمه

اگر تو خسته نه ای از گل و شراب چه حظ | وگر تو زهر دهی تشنه را ز آب چه حظ
اگر نه سایه حسن تو بید از خورشید | ز دشمنی شب و مهر آفتاب چه حظ
کمال حسن درون جمال در جلوه است | هزار سال نهفتنش در نقاب چه حظ
[illegible] | ستم نوازشها بر وفا شراب چه حظ
ز آشنایان ... | اگر سوال غلط باشد از جواب چه حظ
طلا ... | وگر نه تشنه عمر ... ز خواب چه حظ

سبوست ور لشان محتسب شکست ولی
اگر دلی شکند از احتساب چه حظ

فشاند فانی و زاهد و عاشق مست شراب
اگر ملال نخیزد از شراب چه حظ

نگو که گوش بواعظ نمیکند یوسف
ندید میکده یا از شب عذاب چه حظ

ردیف عین مهمله

باز این مغنی بعد دل خشنود در سماع
دیوانه و ... ز نغمه داود در سماع

رو هم پر دست و لب و قوال در سرود
دستم بدست شاهد مقصود در سماع

چون پیر کی فرشته که اینک جرش و فرش
افشاندم آستین شرآلود در سماع

باز این چه سوزش است که خونابه ریز شد
چندین هزار زخم نمک سود در سماع

هنگام مرد نشست طپیدن بسی بخون
وا ... چو ... نتوان بود در سماع

زاهد که بود زمزمه دشمن بدیر عشق
آمد بنیم زمزمه عود در سماع

یوسف سرود بزم که یاد آمدش که باز
بر روی آتش آمده چون دود در سماع

ردیف غین معجمه

چنین که آمده منظور لطف شاه یقین
بناز تو شکن گوشه کلاه چراغ

ز نور معرفت حق شاه و تحفت است
صبا ... طلعت خورشید و شامگاه چراغ

بروشنی شب و روز زمانه یکسان است
ازان زمانکه جهان مجلس است و شاه چراغ

فروغ ناصیه روزگار اکبر شاه
که هست وقت بدلها بهر نگاه چراغ

غزل بدون مطلع

چراغ بینش از نور مطلق است که هست
بچشم وقت چراغ و بچشم جاه چراغ

چراغ باشد و منظور شد بدست ادب
فلک گذاشته بر گوشه کلاه چراغ

بیاد معرفت حق چو دشت هادی خویش
چراغ را نبر کس بپیش راه چراغ

طواف انجمن شه چراغ راه دل ست
ورای عرفی ازین انجمن مخواه چراغ

ردیف فاء

باز همه بیدلان با فوج بلا بست صف	پای فلک و بیابان رسم امان بر طرف
نغمه شناسان شوق بی دف و نی در سماع	حلقه نشانان شوند تابع قانون و دف
جان قدیم گشته ماند همان ناشتا	دین کهن حادثه شد [illegible] آب و علف
[illegible] تماشا آب و تا [illegible] نداشت	میوه این چهار باغ گوهر این شش صدف
آتشم [illegible] فروش [illegible] بگو	آتش [illegible] چراغ در [illegible] صدف
بشنو [illegible] اگر گوش [illegible]	[illegible]

عرفی اگر [illegible]
[illegible]

ردیف قاف

[illegible] لب [illegible]	[illegible] عشق
[illegible]	[illegible] افلاطون [illegible] عشق
وا روی صحبت عشق [illegible]	[illegible] عقل زایل [illegible] عشق
ناکامی [illegible] عشق [illegible]	[illegible] عشق
[illegible]	[illegible] عشق

[illegible] عرفی [illegible]
[illegible]

ردیف کاف

[illegible] مبارک	[illegible] مبارک
[illegible] باز آمدن مبارک	[illegible] مبارک
[illegible] افسانه گو در آ	[illegible] مبارک

گویند کفر زلفش بر دین زند شبیخون
بر گوش دین فروشان این داستان مبارک

بر ما خجسته بادا ویرانهٔ فردوسی عشق
زاهد به حور و کوثر این و آن مبارک

ای خلوت محبت معذرت چه گویم
تشویش بوسهٔ تو بر آستان مبارک

آمد نسیم شوقی گلهای درد بشگفت
این نوبهار لذت بر باغ جان مبارک

عرفی در آتش دل می‌جوشی و خموشی
داغ نهان خامه قفل زبان مبارک

ردیف لام

صد حرف غم به لب گفت گوی دل
تا گرد غم به شکوه نخیزد ز روی دل

دامن بسبیل بالا نیاید آنکه او
چشمه سار در لب کند شست و شوی دل

گه بر شبستیم و الماس ریختیم
آن بهر او راحت و این در گلوی دل

باشد غم آشنا نست و لطف و دست از دو عالم
تسبیح غم تنها نتوان گیر و جوی دل

تا چند عشق را غم و اندیشه بگذرد
برد آستین و دست غم از بر روی دل

عرفی ببین و جز ته خون نخوردی گو
هرگز نخورده بود شراب سبوی دل

دردی که با فسانه و افسون رود از دل
صد شیشه انگیز که بیرون رود از دل

ممنونم ازین شیوه که هر جور که کردی
اندیشه نکردی که مرا چون رود از دل

آن به که به دل ره ندهم روز سلامت
آنها که در آشوب شبیخون رود از دل

از بس که دل سوخته ام تشنهٔ صلح است
هر جور که فردا کنی اکنون رود از دل

عرفی ره مجنون مرو این درد نه دردیست
کز دیده گردیدن هامون رود از دل

ردیف میم

تنها نشین گوشهٔ غمخانهٔ خودیم
گنج غمیم و در دل ویرانهٔ خودیم

لب تر نکرده ایم ز جام و سبوی کس
جاوید مست جرعهٔ پیمانهٔ خودیم

با غم نشسته ایم بپاس بسیط عقل خویش — با آشنا بدشمن و بیگانه خورده ایم
بس پا گشوده ایم که دشمن چه دوست را — با قفل بی کشاد در خانه خورده ایم
شیرین نکرده ایم لب از گفت و گوی کس — لبها بزهر شسته افسانه خورده ایم
کاسه فریب توبه و کاسه فنا و زرق — بازیچه طبیعت طفلانه خورده ایم
غیرت روا نداشت که بر قیح پیرا فکنیم — ما جمله سنگ بند که جا تا نه خورده ایم

عرفی بروتنیه افسون مکن که ما
صید فریب دام خود و دانه خورده ایم

همت اسیر بیابان که در وضع هوس می کنیم — تر لب کوثر بداغ تشنگی خو می کنیم
آب حیوان در دنبال آید از ظلمت برون — سر بسر چندان لب ما تشنگی پیدا کنیم
دل بوصل و من بهجر و وصل نا محرم بچشم — او گل و من خاک گلخن را ازو بو می کنیم
باز دل را می فشارم بر کف عشق کشم — خون او سلامش چکان از سر مو می کنیم
سینه و چشم و داغ و نقد آنچه گیرم رشک — سینه ما از آب دانش در ته ابرو می کنیم

از ذوق زخم حوصله بشکست عرفی
لیک ما داغیم عشق هوس درست و باز و می کنیم

حالی بپای دل از گلهای تو سیر کرده ایم — از شرابی ناتوانی جام سیر کرده ایم
شوده بیا دل شاد گشاده را آماده باش — از گل پژمردگی وا ما ان سر کرده ایم
هیچ از سر حسرتی منزل گریبان قفس — الهی دل خبر داده و ما شکر سر کرده ایم
هیچ و سر دل لب عشقی انجمن افسانه — گر شهیدان عاشقیت دانسته باز کرده ایم

عرفی بیا آتش تن زمانه با الهام خاموش باش
کز هجر صد ناله آزاد الم سیر کرده ایم

همچو سیلی وحشت و یاران در او داغی می کنیم — شده اهل دیر را کاشانه و داغ عشق می کنیم
گر چه پیشه عشق گر گوی تو یار خود و کان — جامه منست تحقیق جمله است که می کنیم
غمزه تو اوج جگر کو شده تا سیا و خونین — صید دشوار است با رندان خرابه می کنیم

در سماع ای شیخ موج از آستین بار بزید — در شها و تنگا ده او ما هم سماعی میکنم

شیوه های زاهدان گر در شما دین بود
محو عرشی کر ما خوش مستعد اعی میکنم

آن شمکاره کر شست شان پیر دیدیم — التماس به خم قوار آن کان پیر دیدیم
حسن سکیه کردن شش بیشانی وسی — تا قیامت رو که گر مه از آنشان پیر دیدیم
ای بسم به عشق تو آن ستمهان وا بیاد — کبوتر و ده بوار غیل تیکمان پیر دیدیم
سیم کیم فرزوان آن جنت که در پیتر راه — ها ای از فیض نسیم بوستان پیر دیدیم
یشکنم تا تو مس ده نمی بدست آمدی — چون کشمر با این که زنار از میان پیر دیدیم
مست این دو قم که کر بوسه مه و کر شکند — تشا دیده از زیر لب تا مغز جان پیر دیدیم
بشنم این از تو که میدانند زبان و دل لی — حیف گر بیتی لبت بند زبان پیر دیدیم

تیغ الماس شد عرشی وست مجروح من
بس که هر دم شش از داغ نهان پیر دیدیم

شنم که پاره دل در دهان غنچه دارم — نه پیر تا همه صد آستان غنچه دارم
وی که از غم یذیری کند نمی بینیم — دگر خیمه نفس در دهان غمه دارم
اگرچه جان لغت شده داده ام بگذشتی عشق — الکهت بکریزد زبان غنچه دارم
بگو بشادی وصاحت که تیغ بردارد — که من بکیمل ممنه الامان غمه دارم
چرا غمش نکند بر من اعتقاد که من — ستم کشیده و سی مهربان غمه دارم
گر از بهشت شود مستعف عنان نا هم — ز آتش کر صد بوستان غمه دارم
بیخود فهم حسد تم کشته بیمدوان — که شعر زاد ملائم زبان غمه دارم

اذان دیار بعدم شد مسنحرم عرشی
کر صد سیاه بلاد غمان غمه دارم

بیاری درد کز راحت رسیدن آرزو دارم — بغم بجو ستم از شادی بریدن آرزو دارم
بیاری عشق و سواسی جهانم کن که یکجا پیدا — انیه جهت های سپیددان شنیدن آرزو دارم

بیا ای شوق دوست بر فکنم سوی گریبان را
که بی تابانه پیراهن دریدن آرزو دارم

بیا ای بخت و تقریبی برانگیز از پی قتلم
که جان را بسمل آن غمزه دیدن آرزو دارم

بیا ای عمر ترکیبم فانی کن که در محشر
ز زخم غمزه اش در خون طپیدن آرزو دارم

بیا ای مرگ یاری کن که بی او تا تو انستم
بخون ناطپیدم اکنون آرمیدن آرزو دارم

ز من پوشید عرفی آنچه خود را آه اگر داند
که من هم زهر تنهائی چشیدن آرزو دارم

رفتیم و با شکست دل پر خون گذاشتیم
جان را بعیدگاه تو در خون گذاشتیم

رفتیم و دل رسیده و شسته غنچه را
با شوق بی عنایت گلگون گذاشتیم

رفتیم و توبه کرده ز پیمانه مراد
میل قدح بآن لب میگون گذاشتیم

رفتیم در کو بانه ز خشم تا جهان تو
ناشنوده غم تو به مجنون گذاشتیم

رفتیم و انتقام ستمهای غنچه را
با عادت طبیعت گردون گذاشتیم

رفتیم عرفی از چمن وصل ناامید
در دل هوای آن قد موزون گذاشتیم

منم که بر دل احباب داغ سپید زدم
نسیم گلشن غنچه در دماغ سپید زدم

دمی که بر نفس اهل درد سینه جوشم
سپند از شعله زدود چراغ سپید زدم

بسینه آنکه چکانم بکام تشنه لبان
بآستین نمک و خون و داغ سپید زدم

دگر نبود ای این رسم و گرنه که من
ز گرد بادیه محمل سراغ سپید زدم

ز نم لطف خزان عرفی از چمن بی فیض
ترانه ز نواهای زاغ سپید زدم

ما دست دل ز چشمه بهبود شسته ایم
داغی بزهر داغ نمک سود شسته ایم

دل درد عاشی کام نفس بر نیاورد
این شعله ننگ نسبت این دود شسته ایم

آسوده تر ز حسود که ما از ضمیر دل
اندیشه زیان و غم سود شسته ایم

بستیم روی سجده ز محراب آرزو
گرد ریا از در معبود شسته ایم

عرفی چو مایه بجز مهر پیشه برده ایم
تا لوح دل ز بود و نبود ما پوشیده ایم

ازبس که روی گرم بهر سو گذاشتیم — صد داغ شعله خیز دران کو گذاشتیم
از شرم ناکسی نگشودیم دیده را — الماس فتنه در ته پهلو گذاشتیم
هر گوهری که دل ز تعلق گرفته بود — در دامن گذشته بجو گذاشتیم
ما پر فریب چشم غزالان باختیم — مجنون بازمانده به آهو گذاشتیم
امروز در زیارت دار است اهلیت — آن سر که دوش بر سر زانو گذاشتیم
یکباره کرد خو بخرابی فراخ دل — دست از عمارت دل بدخو گذاشتیم

ولە

از مردن دشوار مشکلست آن مژه پر نم — ای جان به لب آمده گو باش نمی کم
لطفی تو کرم چاره ندارد سبب چیست — بسمل شده را به نشود زخم به مرهم
تا فاش نگشنازم بر بیگانه غم او — تحقیق همه چیست من گردد مجرم
ای اهل بهشت این همه حسرت بغم چیست — بر من که رسانم بشما لذت این غم
هر گام که میزد کسی از عشق تو ناکام — یاران مرا تازه شود شیوه ماتم
داغی بنهم بر دل و آن داغ که باشد — لب تشنه الماس تر و تشنه مرهم

یارب بجهانی که ز رود نمک نباشد
عرفی چو بر دیار درد تو ز عالم

از دل این شعله چو داغ صنم افروخته ایم — آتش بتکده را در حرم افروخته ایم
شب غم تا بعدم راه برد دلبر کام — آتشی را ز پی راه عدم افروخته ایم
دوستی آرید باین دیر که ارباب نظر — آتش طور ز روی صنم افروخته ایم
سجده برهمن اینجا نه حرام است بیا — که صد آتشکده در کنج غم افروخته ایم
ما ملامت زدگانیم که در گوشه غم — آتش دل همه از داغ هم افروخته ایم
کی بر اهل کرم دست طلب نزدیم — ما که از جرعه جام کرم افروخته ایم

گشته‌ایم از چشم پریشان روشن دل ما … از فروغ نقش جام جم افروخته‌ایم

تا به بتکده عرفی که گذر داشته‌ایم
شمع بتخانه ز [illegible] قدم افروخته‌ایم

شبهم که باده خورده و شیرین شنیده‌ایم … بر دست ما بده این می که نوشیده‌ایم
بلبل ما [illegible] ابر [illegible] دیوانه خوان [illegible] … بر ما این [illegible] که نوشیدن نشنیده‌ایم
مستان مست [illegible] شوق [illegible] مال شوق او … شاید [illegible] آتش و [illegible] شنیدن نشنیده‌ایم
بر پیش تازگی اندر [illegible] حبیب نرگس [illegible] … شوی [illegible] الماس [illegible] خروشیدن نشنیده‌ایم

[illegible] باکوشش هم عاشق عرفی
[illegible] با قید کوشیدن نشنیده‌ایم

حال ما نگر که امید قدم گم کرده‌ایم … [illegible] امید راه قدم گم کرده‌ایم
[illegible] ما [illegible] ما [illegible] … [illegible] افزایش اسباب [illegible] گم کرده‌ایم
چون [illegible] ما سر [illegible] مرغان [illegible] نشنوم … ما که دور افتاده و باغ ارم گم کرده‌ایم
طعنه کمتر زن [illegible] رو گم کرده‌ایم … این ملامت بس که ما راه حرم گم کرده‌ایم
[illegible] ما [illegible] لاف کفر [illegible] … گر چه یاد [illegible] حرم گم کرده‌ایم

ولهٔ

به معموره نگنجد جز دل ویران نمیخواهم … چو سلطان محبت ملک آبادان نمیخواهم
[illegible] پریشان [illegible] هوا باشد … دگر یار [illegible] عقل سرگردان نمیخواهم
نه داغ تازه [illegible] زخم کهنه [illegible] … بده یارب دلی کاین صورت بیجان نمیخواهم
تسکین دل [illegible] ناصح چه میگوئی … اگر شیون [illegible] این زندان نمیخواهم
[illegible] داد [illegible] بود [illegible] … برهمن زادهٔ [illegible] مسلمانان نمیخواهم
[illegible] سینه [illegible] دست [illegible] … [illegible] کشان [illegible] جان کنند آسان نمیخواهم
[illegible] نعمت [illegible] … اگر [illegible] فرمان نمیخواهم
[illegible] انتظار [illegible] دلم عرفی … [illegible] جمعیت و سامان نمیخواهم

هرچه با او گویم از مردم دگرگون بشنوم / باز حرف آنکه امروز [illegible] چون بشنوم

واشکافم ماندم در سوای عشقم [illegible] / گر تو از [illegible] زبان لعل میگون بشنوم

تشنه غم بودم اکنون شاد گردم هر کجا / از لب [illegible] دیدگان و شنام [illegible] چون بشنوم

کز شنیدن گر د گفتن گنگ ظرف زیر کم / ور [illegible] باشم که افزون بشنوم

غافلم وار دیدن [illegible] خود [illegible] آفتاب / [illegible] چون بشنوم

وله

هرگز دل کس را کجا ما شکستیم / [illegible] شکستیم

[illegible] / از [illegible] شکستیم

[illegible] / [illegible] شکستیم

[illegible] / [illegible] شکستیم

[illegible] / [illegible] شکستیم

[illegible] دل
[illegible] شکستیم

[illegible] انداختیم / [illegible] انداختیم

[illegible] / [illegible] انداختیم

[illegible] / [illegible] انداختیم

[illegible]
[illegible] انداختیم

چند از این [illegible] فال کشادی بزنیم / [illegible] بزنیم

چند از این [illegible] / [illegible] بزنیم

[illegible] / [illegible] بزنیم

[illegible] / [illegible] بزنیم

[illegible] / [illegible] بزنیم

ما ره‌نشین مردم بیدار دوستیم — ای تشنهٔ کشیم حریف که غمخوار دوستیم
هر دم خیال یار بسی وفا کرده‌ایم — دشمن بر آتش خاطر آزاد دوستیم
ای توبه سنج ناله بزرگی لب را — نازک دلان گریهٔ بسیار دوستیم
ما سنگ هم نشسته بر پا ازدها — تسبیح دشمنیم نه زنار دوستیم
و هیچ اندیشه نیست کو بر کار خویش باش — ما تشنهٔ شهادت و زنهار دوستیم
ای عندلیب گلبن بستان سرآمدن — منصور نغمه رسن و دار دوستیم

خمارت شکستی از سر و عرفی مجو که ما
سودائیان کوچه و بازار دوستیم

بازآی تا بذوق الم آشنا شویم — با شیشه و ز سنگ بهم آشنا شویم
صد بحث غم بیکدیگر داغ سینه — زین بیش تنگ با معامله کم آشنا شویم
رازی بجز زبان گوش و لب کشیدست — جانا که ما بلوح و قلم آشنا شویم
باید کشید خون شهیدان بجوی — تا اندکی بذوق عدم آشنا شویم
گفتی براه کعبه نشد آشنا قدم — اول شبی که ما بقدم آشنا شویم

وله

قدح رسید لبالب خراب گوشده باشیم — اگر هلاک شوم در شراب گوشده باشیم
بزم عیش روم تا بکی مصیبت شیون — خراب نغمهٔ چنگ و رباب گوشده باشیم
فسرده و دل شکسته ترا ازین چه تفاوت — شکسته خوار و صد تیغ و تاب گوشده باشیم
غبار کوچهٔ عشقم ز دامنم چه فشانی — به پیرهن آفتاب گوشده باشیم
چه شد که اهل گناهم بهم دهند بدو شیخ — شریک گذشته اهل عذاب گوشده باشیم
ز جرم عشق کنند ار سوال روز قیامت — ببند کتاب سخن بجواب گوشده باشیم

نظر بزیر د مکن منم از شنا بده عرفی
خراب گوشده باشی کجا به گوشده باشیم

بسوار توبه از می کرده‌ام دو دیر مغان بستیم — گسسته گو بازم آرد بسر خم از لبان بستیم

روا نمی‌داشت عاقبت بس غم ... آتشی در این || [illegible]

سر ... کام ... ... [illegible] || [illegible] ... الماس ... [illegible]

... [illegible] ... || [illegible] ... ناله ... [illegible]

تماشای ... [illegible] ... باشد || [illegible]

بگوشم کاتب ... [illegible] ... الصادق

[illegible]

دل بدست ... [illegible] || [illegible] ... غالب ... [illegible]

[illegible] || [illegible]

[illegible] || [illegible]

[illegible] || [illegible]

[illegible] ... غیر ... [illegible]

[illegible]

... ناصح ... [illegible] || [illegible] ... ایمان این ... [illegible]

[illegible] || [illegible]

[illegible] || [illegible]

[illegible] ... عرفی

[illegible]

با دل ... [illegible] ... باد داده‌ایم || [illegible] ... باد داده‌ایم

[illegible] || [illegible] ... باد داده‌ایم

[illegible] ... محبت ... [illegible] || [illegible] ... باد داده‌ایم

وله

[illegible] ... کردیم || [illegible] ... کردیم

طمع بریدیم ز [illegible] بر دیه [illegible]
که از درون غمش در رو کیش کردیم

اگر نشستیم در انجمنت [illegible]
که اول درد و غم ایش کردیم

چو خوردن با نکو [illegible] تیغ ازو
که با عقل [illegible] اندیش کردیم

اگر خواهیم [illegible]
تماشای [illegible] ایش کردیم

عمری [illegible] باخته‌ام
عمری در باخته را بار دگر باخته‌ام

ساقی [illegible]
طائر [illegible] باخته‌ام

[illegible]
کرده [illegible] از خون جگر باخته‌ام

شاید [illegible] عشق
[illegible] تنگ شکر باخته‌ام

[illegible]
[illegible] احکام هنر باخته‌ام

[illegible] گفته کجاست
[illegible] گهر باخته‌ام

صد مصیبت [illegible] بود
[illegible] شام و سحر باخته‌ام

وله

ما لذت [illegible] را نشناسیم
تا [illegible] شفا را نشناسیم

ما طائر قدسیم [illegible]
کیفیت این آب و هوا را نشناسیم

[illegible] لب ما [illegible] بهاران
ما باغ [illegible] نوا را نشناسیم

[illegible] دل عافیت اندیش
ما کشمکش [illegible] جزا را نشناسیم

[illegible] شد
زان چهره شناسیم وفا را نشناسیم

[illegible]
ما [illegible] بلا را نشناسیم

یک [illegible]
[illegible] عطا را نشناسیم

وله

دل و جان بردگی بود [illegible] نشان گردم
چراغ خانقاه [illegible] آتش خانه نشان گردم

ز بیم هجر و امید وصال آشفته دل بودم
ز حیرت آشنا گشتم [illegible] بیگانه نشان گردم

ز سوز جوهر شان در چه حیدان سوختم چندان — که بر شمع فرا خویشتن پروانه شان گردم
سبوها دوش و مستی شکستم لیک یک یک را — دگر چسپیدم و بوسیدم و پیمانه شان گردم

ز بزم مستیان دوشینه بردم پیمانه عرفی
زبس کز رو دل جستم و پیمانه شان گردم

از شش جهتم شکوه [illegible] خوشم — در زهر [illegible] غوطه [illegible] خورشید [illegible] نوشم
سر تا بقدم عالمم و از دوست خویش — بیچاره شناسم که ندان پرده بپوشم
بر خلق نخواهم که کنم عاجز خویش — تا خیال چه دانسته که من بیهده کوشم
تن در چه سر هر دو عالم بهر کالاست — هر گاه که در کوی [illegible] فروشم
تا فرصت ز فردای قیامت کشیدی — این [illegible] امروز [illegible] سر دوشم

از درد نشان [illegible] که [illegible] عرفی
تا بوده [illegible]

ز بیم [illegible] با [illegible] در عشق [illegible] — [illegible] در [illegible] او [illegible]
و بال از هوش [illegible] — جهان [illegible] که ساقی [illegible] شراب اندازیم
فغان العطش تا که [illegible] — بیا ای عشق [illegible]
که در پیرون [illegible] — از [illegible]
وگر در سایه طوبی [illegible] — که [illegible]

منم [illegible] عرفی
[illegible]

بیا عمر ز [illegible] کشته ایم — که غمزه تو بیا [illegible]
فروغ [illegible] بی چراغ مجلس نیست — [illegible] است [illegible]
انام شهر که [illegible] بود — بیا [illegible] کنیم
زمن [illegible] فردوس [illegible] که من — [illegible] باغ [illegible] چنیم
ز نور تا [illegible] من صباح [illegible] — [illegible] که دختر ز [illegible] بلنیم

[illegible] — از آن چنین که ... دل اهل ... شده ایم
[illegible] — غم تو ریشه ... گردی گشته ایم

... عرفی که ... توبه
... از دل برون کنیم

صد پرده در تعمد باطل شکافته‌ایم — تا اندکی معامله دل شکافته‌ایم
... نهاده حسن ... — روزی که ... دریچه ... شکافته‌ایم
آن کشته‌ایم کز اثر تو ... خویش — ... حیا ... قاتل شکافته‌ایم
جیبت وجود ... — ... کشتگان ترا دل شکافته‌ایم
جز ... فسون ... — صد پرده جادوی باطل شکافته‌ایم

عرفی ... که ... آرزو
... مطالب باطل شکافته‌ایم

خوش آن زمان که ... داغ دل کباب شوم — زمانه را ... آباد اگر خراب شوم
... چنان آتشی ... — که در میانه آن تا ابد کباب شوم
دهان ... گشاده عشق ... — که بی نیاز ز کیفیت شراب شوم
چنان ز شوق ... تربیت شده‌ام — که گر ز ذره ... آفتاب شوم
... و عذر ... — به هر طرف که ... گران رکاب شوم

چنین که ... عرفی عنان سبک کرده است
... شتاب شوم

چون خیالت گذر آرد به در مسکن چشم — جوشش نور بهم در شکند روزن چشم
مشت سوزن به لب ... تا رخنه اند — گریه از پاره دل دوخته پیراهن چشم
از دلم تا ... آتشکده ... سوخت — گریه شوق که گلشن شد از و گلشن چشم
در تماشاگه حسن تو نگاهم ... — ... خورشید زند ... چشم
عرفی امروز به چشم که ... — گریه را دست در آغوش دل و گردن چشم

ما نقد را ز جمله به نسیه زداده‌ایم | در دام هر چه آمده پرواز داده‌ایم

بعد از هزار شکوه به غم دل نشد خلاق | با خویشتن رسالتی از آشنا نداده‌ایم

از بانگ طبل باز دل ما نمی رمد | با کبک خود تکلف شهباز داده‌ایم

مردم نشد ور گفت گوشش عنان خویش | با دست خویش با انبیان باز داده‌ایم

لیکن و هم آبروده از کعت که بار ما | الرام و [illegible] باز داده‌ایم

عرفی به پرده [illegible] سخن [illegible] است
از [illegible] خویش [illegible] باز داده‌ایم

صد شکر کز حلاوت هستی گذشته‌ایم | وز ذوق پرشتاب [illegible] هستی گذشته‌ایم

ای خوشدلی [illegible] که از لب ما [illegible] | [illegible] باده [illegible] هستی گذشته‌ایم

در راه راست کام ما نه بهشت [illegible] | از بس که [illegible] هستی [illegible] گذشته‌ایم

راز درون پرده ز بیرون [illegible] لیک | و [illegible] هستی گذشته‌ایم

عرفی چو [illegible] هم [illegible] است
ما [illegible] گذشته‌ایم

چو لاله گون شوی از باده در چمن مستم | [illegible] دو [illegible] در چمن مستم

ولی به [illegible] | [illegible] هستم

به شکل سبحه آشنا [illegible] دست محراب | [illegible] هستم

نگو که خرقه و زنار پوشم و باده کشم | [illegible] هستم

در [illegible] جامه [illegible] سیفروش که من | [illegible] خویشتن هستم

حیات و موت من ای خضر عشق [illegible] است | خود در لباس [illegible] که در کفن هستم

بنا لشیشه فرهاد گویا این و شان | کز [illegible] دست باز [illegible] کوکبی هستم

ز بزم دوست که گویا که از قدح نوشان | شکسته پیاله [illegible] من شود و من هستم

مشتاقان چه شناسند [illegible] عرفی
نه از شراب [illegible] شکن هستم

تا تشنگی به چشمهٔ حیوان کشیده‌ایم — یک العطش به صد جگر خون کشیده‌ایم

آب حیات [illegible] تا [illegible] — صد چشمه زهر هست که بیرون کشیده‌ایم

[illegible] — دیگر عنان فتنه به گردون کشیده‌ایم

[illegible] — کس را خبر ز چاشنی خون کشیده‌ایم

[illegible] — گر بیم دل [illegible] موزون کشیده‌ایم

دیوانه‌ایست عرفی و آشوره دشمنی

ویرانه را [illegible] بیرون کشیده‌ایم

گاهی ز [illegible] خود و گاهی ز ملال مردم — در عشوه [illegible] حال مردم

تا خون دل [illegible] خورد [illegible] — [illegible] لب [illegible] زلال مردم

هست ز خویشتن [illegible] — نتوان گرفت پرواز [illegible] بال مردم

[illegible] — گه در [illegible] خیال مردم

[illegible] — نتوان [illegible] بال مردم

[illegible] — گر [illegible] شکستن سفال مردم

واله شده است عرفی به نقش [illegible] خویش

تا [illegible] گرد [illegible] خال مردم

[illegible] یادش کنم — تا [illegible] نقاب [illegible] کز دل [illegible] یادش کنم

[illegible] عشق [illegible] — آن [illegible] تیشه [illegible] فرهاد [illegible] کنم

از [illegible] بود [illegible] باغبان — با [illegible] شمشاد [illegible] کنم

هر کس [illegible] — [illegible] آزادش کنم

از بهر [illegible] — این مشت خاک سوخته [illegible] کنم

[illegible] — از خشت [illegible] کنم

[illegible] عشق [illegible] خوش [illegible]

عرفی [illegible] تا [illegible] شادش کنم

چند پرستم از آن چشم فسون ساز افتم — تکیه بر بالش و بستر کنم و باز افتم
پاسم ای شمع چه داری که من آن پروانه — که گرم بال بسوزند ز پرواز افتم
پای سستم به سلامت نگشایید که من — نیم آن مرغ که در چنگل شهباز افتم
حیرت از سلسله عشاق تا پالم شد بهم بست — که ز انجام ره عشق به آغاز افتم
گفته و گفتنیت بار هم لب خاموشی — که اگر لب بگشایم ز سخن باز افتم

عرفی آرام مجو از دل آن رفت که من
از پی تکیه گهش بصد ناز افتم

دل در شکن طره دلبند شکستیم — صد شیشه بلا در دل خرسند شکستیم
سود از دو گیتی بین که دل همنفسان را — صد بار ز بشنیدن یک پند شکستیم
ما را مکن از عشق به پرهیز یاد — کین توبه به یاد لب شکرخند شکستیم
از بس که شکستیم ز تلخابه کشیدن — در کام کسی چاشنی قند شکستیم
می گفت به یعقوب محبت که بسته ما — دلهای پدر در غم فرزند شکستیم
دردا که از این عهده که دل با همه بست — صد داغ نهانست ز پیوند شکستیم

تا کام تو عرفی شکرآلوده نگردد
در باغ طرب نخل برومند شکستیم

هرگز گله از دوست به خصم نفروشم — گر کشته شوم دوست شود هم نفروشم
از شورش غم باد در و دیوار بجز غم — رفت آنکه بآسوده دلان غم نفروشم
هرگز نگشایم در دکان غم دل — وانگه که دکان باز کنم کم نفروشم
زان اهل نفاقم نپسندند که هرگز — قول غلط و فعل مسلم نفروشم

عرفی دل آباد به بیهوده فروشی
من نیز دل ویران به دو عالم نفروشم

ای ساقی بلا تشنه لب تو شفتیم — با آنکه ز آتش تر از آب تو خشتیم
در شب گذشت خمر و ندیدیم روی ق — ای بخت از آن آب تو خشتیم

[illegible]	از تفسیر [illegible] عشاق [illegible] نوشته ایم
[illegible]	تا برده [illegible] رخ [illegible] نوشته ایم
[illegible]	[illegible] عشق جلوه کن که نقاب [illegible] نوشته ایم

از شور [illegible] هم [illegible]
[illegible] نوشته ایم

ز [illegible] شوق [illegible] چو [illegible] داریم	[illegible] فروشان داریم
کی مسلمان [illegible]	که [illegible] حلقه بگوشان داریم
آتش [illegible] گوشه [illegible]	[illegible] فروشان داریم
صحبت [illegible]	[illegible] بدوشان داریم
واعظا در گذر از قافله [illegible]	[illegible] شان داریم

[illegible] کباب
[illegible] شرم فروشان داریم

کسی که دل [illegible] چون [illegible]	ازان خوشدلی هم [illegible] تنگ می شکنیم
بیاد عشق هر کس [illegible]	که دانم [illegible] در منزل فرسنگ می شکنیم
ندانم این پریشان دل [illegible] از جهان [illegible]	[illegible] شیشه [illegible] بسنگ می شکنیم
همین [illegible] بود [illegible]	همان شده [illegible] می شکنیم
تو [illegible]	تو خاصیت [illegible] می شکنیم
نقاب از چهره تا [illegible] خورشید [illegible]	[illegible] بی نقابی با قضا در جنگ می شکنیم

شنیدم [illegible] معنی [illegible] در دل
[illegible] آهنگ می شکنیم

تا [illegible] جمال یار [illegible]	رنگ از رخ لاله زار بردیم
[illegible]	غم عالم غبار بردیم
تا [illegible]	صد شمع [illegible] بردیم

بردیم به شهادت غمت خاک
از آتش روزگار بردیم

ما ... به عافیت گزیدیم
ناموس بر و کنار بردیم

آزاد و روی گذاشت عرفی
صد ره و ... بزیر بار بردیم

ازان زیاده شوق تو هر دم بجان زدیم
کز لذت غمت از کام دو جهان زدیم

تو گرمی را بسوزیم کرد چون سپند پرست
چگونه شیوه گریه ازان عنان زدیم

خوش آن وصال که بزم حلاوت غمت
دل از نگاه و زداغ جان و تن جان زدیم

بجور تا کسته او را دلبس میخواهم
که فاش گوید و پنهان اثر ازان زدیم

بجسم عشق تو فسرده ایم زخار فلفنه
تمام آتش دوزخ در استخوان زدیم

خوش آنکه یار بن بیگمان شود عرفی
کز لذت ستم از زخم امتحان زدیم

دردا که فاش در غم جانانه سوختیم
و از داغ و درد محرم بیگانه سوختیم

کوشش رفت و ... طرب کعبه ما
بیرون و ... شب پروانه سوختیم

با خون صد شهید مقابل شهادت ...
غمت که با آتش افسانه سوختیم

کس راه گم نکرد که خضر نیافت
ما در میان کعبه و بتخانه سوختیم

زان تشنه مانده ایم که از گرمی نفس
در دست ... جرعه و پیمانه سوختیم

یاران همیشه در طرب و ما غمت ...
گنجی که گرفته غم پیمانه سوختیم

یک بار دل ز ما آشنا نبرد
وای بداغ در و بیگانه سوختیم

[illegible]
[illegible]

عرفی ... داغ جگر ...
... که ما با ... آشنا سوختیم

غزل ناتمام

کجاست برق حجابی که از تجلی آن
ستاره سوخته روزگار خود باشم

کجاست طبع سلیمی و حسن لعل لبی
که در معامله آموزگار خود باشم

خوش آن کشش که مرا آنچنان ز خود ببرد
که بیخود افتم و در انتظار خود باشم

کجاست مستی عشقی که چند گوئی بی
ملامتم کند و من کنار خود باشم

خوش آن معامله عرفی که از زبان دو کون
تو دشمن من و من شرمسار خود باشم

هر کرا دشمن شوم بر عیب خود محرم کنم
تا ز هم طعنه یار و کینه جوئی کم کنم

الوداع ای دوستان و دشمنان فتنه گر باز
دشمنی با شادمانی دوستی با غم کنم

ترک غارتگر بیک نوبت نشاند چند گاه
تشنگی را چاره از قطره زمزم کنم

گر فلاطون را دهم الزام ما دانم ولی
گوش دانائی ز تکرار خویش ابکم کنم

از تماشا باز مانم گر سخن از اطوار خویش
هر کرا بیگانه یابم آشنائی کم کنم

عرفی از گوش تامل پنبه خست بر آر
تا بهیچت بی نیاز از همت حاتم کنم

بگوی صید بندان دوش چون فریاد میکردم
بیک صوت حزین صد عندلیب آزاد میکردم

چنان دوش از غمت مشتاق بودم بر هلاک خود
که تا صبح آرزوی تیشه فرهاد میکردم

نه تاثیر نفس بے عمر جاویدان نمیدانم
بامیدی چنین بنشست در دل بنیاد میکردم

گشایم دام بر گنجشک و شادم باد آن همت
که گر سیمرغ می آید بدام آزاد میکردم

چنان آماده عشقم که عشق از ممتنع بودی
بذوق جلوه حسن سخنش آزاد میکردم

مگو عرفی دل یاران پریشان و شکستن تا که
اگر می آید از دستم دل خود شاد میکردم

من کینه را بمسند بیدار نشستم
دل پیش نشست لیک بدل یار نشستم

آغاز دوستیست عنان از ستم مگیر
در مانده محبت لب یار نشستم

تا کرده ام وداع محبت رسیده ام
یک منزل گسسته راه دگر آشنا نشستم

گر بیرنگی خوشی آمد آسودگی هنوز — دردی ترا بسوز سزاوار نیستیم
دردم تو لیسته لیک چنانم که گو نیست — دارو نکن حضرات که بیمار نیستیم
ترک رید نه با بخبر نه آمین دوستی است — زین شیوه ظن مبر که خبردار نیستیم
اما چنین که از تو وفا خوار گشته است — عیبم کند که وفادار نیستیم
در عشق رستگاری و در عقل شهره‌ایم — تا سوی ما ... خریدار نیستیم

عرفی ز من شکایت معشوق نشنوی
مست شراب عشقیم و هشیار نیستیم

غیرت آورده‌ام دل شرمنده را آتش زدم — خط آزادی نبودم بنده را آتش زدم
کاو کاو خانه کردم جنس بیقیمت نبود — شکر گفتم گوهر ارزنده را آتش زدم
خنده را با گریه دیدم برد رد و قبول — گریه را مقبول خواهم خنده را آتش زدم
بانگ بیپایانی ز دل بر داشتم گر گریه‌ایش — مرده را بیدار کردم زنده را آتش زدم
دیده از شعله دوستم چشمه اندت گشود — خان و مان طالع فرخنده را آتش زدم

دوستان را تا شدم آیینه‌دار از خوب و زشت
مو بموی عرفی شرمنده را آتش زدم

از باغ جهان رخت ببستیم و گذشتیم — شاخی ز درختی نشکستیم و گذشتیم
دامن کشان بود فریب غم ناموس — زین کشمکش بیهده رستیم و گذشتیم
هر گه که بیار آشیان راه گرفتند — لختی دل آن طایفه جستیم و گذشتیم
بایست در آتش زدن و رفتن ازین دشت — خود را بدل سوخته بستیم و گذشتیم
گفتند که از کعبه گذشتن نه بهوش است — گفتیم که با مردم مستیم و گذشتیم
صد جا بشکنند آمده بود در این راه — چون برق ز جنبد بجستیم و گذشتیم

هر گاه که جستیم سخن عرفی بهم افتاد
در هم نگسستیم و گذشتیم

کو عشق که در گمشدگی نام برآرم — دست ابلهی دل خود کام برآرم

بر خویش شوم رو که این جان غم اندیش
از غمکدهٔ سینه برون نام بر آرم

سر رشتهٔ زنار جهانی به کف آرم
یک رشته گر از زیر دو تا ابرم

گر روشنی را بدرون افگنم از دل
تا باختم شیشه بوفا نام بر آرم

معشوق وفادشمن و غیبیست که عشق
تا باختم شیشه بوفا نام بر آرم

از دام غم آزاد نشود گر دل عرفی
آهوی حرم نیست که از دام بر آرم

دلی از نقشبند پای عشق آزاد میخواهم
دلی چون نامهٔ مجنون مادرزاد میخواهم

بجانم زنده گردانی شفایم داده بیماری
بخواهم پاره گرد اوراق و یک یک باد میخواهم

نی سنجم ملال خویش و بهر خوشدلی هردم
نوای عندلیب و سایهٔ شمشاد میخواهم

تو محتاجی و من محتاج ای خلوت نشین لیکن
تو استمداد میخواهی و من ارشاد میخواهم

جگر خوردن مرا زیبا و دهن خاموش میدارد
دگر نه عندلیبم فرصت فریاد میخواهم

ندارم دستگیر امیدوار از بخت نشینم
نه بینم داد گر از خاک کسی داد میخواهم

بدلق آتش زدم زنار بستم با صنم گفتم
ز زاهد طعنه از راهب مبارکباد میخواهم

ندارم خجلتی بهر مکافات فلک عرفی
بفالم بر خلاف خود کسی ارشاد میخواهم

منم که آب گل و رنگ لالهٔ طلبم
درین لباس شراب دو ساله می طلبم

شکست جام شرابم ز سنگ توبه ولی
درین خزان دست خون لاله می طلبم

زیاده توبه جز نیست در شریعت عشق
اگر قبول ندارد رساله می طلبم

متاع ملک قناعت که کیمیای بست
اگر دعا نفرستد ز ناله می طلبم

تمام طالب ماه اند اهل دیده و من
که زاده آدمیم شکل هاله می طلبم

چنان بوادی مستی ز خویش گم گشتم
که لب ز باده و دست از پیاله می طلبم

علاج درد تو عرفی حکیم نشناسد
که من برون ز شفا این مقاله می طلبم

دل گر ایست چنانه بگوشش نمی‌دهیم
این سان حسن‌اندامی طعنه زاهد که [illegible]
همدمش نماند کین و دو جهان گشت با [illegible]
گل گوش جهان گشود [illegible] بلبلان باغ

مستست این [illegible] بگوشش نمی‌دهیم
قول شراب [illegible] بگوشش نمی‌دهیم
[illegible] بگوشش نمی‌دهیم
[illegible] با [illegible] بگوشش نمی‌دهیم

[illegible] بالود و [illegible]
از [illegible] بگوشش نمی‌دهیم

تا یکی همراه اندیشه باطل باشیم
گر گذشتم ز درکه [illegible]
گر بقانون [illegible] زخم [illegible]
من که دارا و سکندر عاشق [illegible]
من که از کشته شدن هم دلم آرام نیافت
من که نامی نکشیدم چون گل [illegible]
عنکبوت [illegible]

وز دیار طلب او [illegible] از دل باشیم
[illegible] طالب [illegible] باشیم
حکم عشق [illegible] باشیم
[illegible] باشیم
جای آن [illegible] قاتل باشیم
گر [illegible] جاهل باشیم
خانقاه [illegible] مرشد کامل باشیم

دین و دل آفت [illegible]
[illegible] باشیم

تا کی و هم به دست تماشا [illegible]
[illegible] که [illegible] من
از [illegible] و
[illegible] تو [illegible]

[illegible] گریه [illegible]
[illegible] دل [illegible]
از [illegible] خیال دوست [illegible]
[illegible] دل [illegible]

[illegible]
خالیست [illegible] دل [illegible]

از دل غم او [illegible] داییم
تا [illegible] تو [illegible]

این [illegible] داییم
[illegible] داییم

دوزیم ز چاک سینه هردم — ترسیم رخنه خود دریغ داریم
خود چیست متاع و چیست کالا — از دوست نگه دریغ داریم
سیراب و تشنه زیم زاتش و — آب از سگ کو دریغ داریم
عالم همه ریش و آن همه ما — یک شهر دارو دریغ داریم
تو کل جهان فشانده در ما — سنگش ز سبو دریغ داریم

عرفی به ما بگو اسرار
از گفته خود گو دریغ داریم

هرچند چو غنچه در گلستان فتاده‌ایم — زنجیر صد کرشمه بگردن فتاده‌ایم
در نعمت او فتاده شکر ستمی کنیم — بس ناشگفته در گل گلشن فتاده‌ایم
خوش دل منور شمع شبستانت از برون — شبها بخاک دیده روزن فتاده‌ایم
گر وصل دیر و دیده دام کشید — تا از کدام گوشه دامن فتاده‌ایم
از قسمت ازلی شکسته بال خموش — با شاخ طوبی آشیان نگاه کن فتاده‌ایم
منگلن سنجا کم انجمن بیار سحر تحیش — گر شاخ سنبل بود دامن فتاده‌ایم

در بزم عیش عرفی اگر روز ساکنم
شب تا سحر سجاده‌شوق فتاده‌ایم

تنها نه دلق خود بمی ناب بسته‌ایم — ناموس یک قبیله باین آب بسته‌ایم
قسمت بلاست ورنه می آلوده دلق خویش — صد ره ز شوق گوشه محراب بسته‌ایم
با تو چه دشمنیم و قدح دوست و رنیست — گر دل بهوای صحبت احباب بسته‌ایم
از بس که شگفته در دهن تیغ رفته‌ایم — ترس قیامت از دل قصاب بسته‌ایم
هم کز ما بلذت و هم دین ما بذوق — زنار و سبحه در شکن ناب بسته‌ایم
تاوان دل عطا بکن ای دلشکن کجا — از وقت معامله این باب بسته‌ایم

عرفی ببین که گریه چه طوفان نموده است
گر چشم بخت دوستی خواب بسته‌ایم

نشسته بر سر گنج و لب تشنه و درم — نه خفته دیده و آن چراغ بی نورم
سحر چو باد صبا آمد [illegible] — به صد جراحت روز نخست رنجورم
چنان بخواهش دیدار رفته ام از تاب — ز شوق سوختم تقاضا ندیده و دل دورم
گمان مبر که در [illegible] — که تا رسیده تنم از زخمهای ناسورم

گلی بصورت دیوار [illegible]
که من کنایه بمحراب بیت المعمورم

[illegible] که دردی عالمی زشت تنهایی کشم — ناله امروز را از ضعف فردا می کشم
خار خار [illegible] سایبان — گر شهیدان تو فردا سر ز آتشها می کشم
چون [illegible] — گرم ران محمل که تا که خاری از پا می کشم
عشق را در گفت [illegible] — نیل بدنامی ست بر روی زلیخا می کشم

تا مرا پیوست خواهد بود عرقی سایه وش
خویشتن را از پی خوبان رعنا می کشم

[illegible] لب و [illegible] افتم — کو دیر محبت که به پای [illegible] افتم
[illegible] عشق که از بوی شهادت — بیخود شده [illegible] خون بجل افتم
[illegible] گفت [illegible] — [illegible] درد [illegible]
[illegible] — از داغ جگر [illegible]
[illegible] — [illegible] سوخته [illegible]

[illegible]
[illegible]

نالنده ام از درد [illegible] — جوشنده ام [illegible]
[illegible] لب [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

عرفی خوشی نگزینم که در بهار
گل بینم و بباغ و ندانم که بلبلم

زین بزم چو این بار برآشفتم و رفتم / کی بود که ناگفته ز تو نشنفتم و رفتم
دارد اثر سوده الماس نجستم / گردی که از آن مژگان ز در دست نرفتم و رفتم
ای واعظ بیان رفتن این محکمه نیست / پژمرده مباش ای که شگفتم و رفتم
امید که در نامه من ثبت نباشد / این راز که از غیر تو نشنفتم و رفتم
ناصح نفشان بر جگرم نیش و همان گیر / کاین هرزه سخنان از تو پذیرفتم و رفتم
این تلخی جان دادن از آن غمزه ببینید / ای اهل سلامت سخن گفتم و رفتم

عرفی در ناسفته درین بحر بسی هست
انگاره که صد درج گهر سفتم و رفتم

خانه زاد محنتیم آسودگی کم دیده ایم / آنچه غیر از زخم بیند باز مرهم دیده ایم
هر کس از آیینه بیند جمال کار خویش / ما فشرده کار در پیشانی غم دیده ایم
تا رضا و دیده ما تحمل نبست کرده است / طیلسان تحمل را بر فرق حاتم دیده ایم
طعن بی توفیقی ای زاهد بر رندان بس است / جرعه دستی ساقی از فیض شمایم دیده ایم
مطلب از شقیقت برهان حکیمان گو بیست / ای بسا بونصر و افلاطون که ملزم دیده ایم

دیده ام از نظم عرفی فیض اعجاز مسیح
طبع معنی زاش هم مرقاب مریم دیده ایم

شهید وصلم و سیرابتر ز یاقوتم / ز نخل توبه تراشیده اند تابوتم
مراست معجزه مشکل‌گشایی هر ساعت / فسون بابل امید سحر هاروتم
بهشت ساده دلی ده عنان کار که من / خراب کرده تدبیر عقل فرتوتم
نه یوسفم ز چه محتاج ریسمان دلوم / نه یونسم ز چه در قید سینه حوتم
چو گریه را اول ز خود شناخت دانستم / که بیشتر ز گسستن حباب یاقوتم
چه حاجت است به تحصیل نعمتم عرفی / که خون دیده دهد آب و لخت دل قوتم

خوش آن مستی که باشد دوست پیدا نور دشمن هم
هجوم گریه لختی و... بیدردان از دل گرم
شود نگ خار ره گر همره صدقی و کرلی او
وفا از سنگدل یاران نهان بایست تا من

ملامت دیده دارا ز درون آینه روزن هم
که چون دیده آتش خیز شد دریای دامن هم
قدم بر گل نهی مرهم ببر همراه سوزن هم
نپوشیدم که عیبم دوست میدانست دشمن هم

مکن اهمال در مکتوب عرفی بردن ای قاصد
ولی بنشین که جست نامه انشا کنم من هم

چه دورست اینکه نفع از گردش گردون نمی بینم
رواج عشقها بین که با آن مردم آزاری
بهر کامی شهید غمزه زین بیش میدیدم
نگو در بان دگر از دست دل بگذار و راحت کن
مگر راه خیال غمزه ات بر سینه ها بستی
نمی رنجم اگر حق وفای من نمیدانی

غم لیلی نمی یابم ولی مجنون نمی بینم
چه محنتها که میدیدم ز دهر اکنون نمی بینم
درین سینه استخوان ز داغ دریا موج نمی بینم
کدامین آتشی زین رو در رخ افزون نمی بینم
که بر خاک شهیدان چشمهای خون نمی بینم
که با این حسن سنت از حسن آفرین ممنون نمی بینم

مکن آغاز صلح آتشین عرفی تحمل کن
که رنگ آشتی با آن تیغ گلگون نمی بینم

میفزود ستم راحت در عشق ستمگر میخیزم
لبی که باز افگنده در تیغ نگاه تیغم
در سر شست من قبول شیوه انتخابیست
ترک جان تلخکامست و شکر خواب عدم
او بخون گرم و من بی شادمان گر شکر قتل
نیست غم گر دور هجران شهیدم بر خاک ریخت
هر تماشای کز نگاهش میخیزم در بزم وصل

میدهم بوز خوش و اسباب انتظر میخیزم
گر متاع غم بود بکشا که گستاخ میخیزم
ساده لوحم هرچه بفروشند بالیسه میخیزم
جام زهری نفشانم تنگ شکر میخیزم
صد ره از خون خود در روز محشر میخیزم
اینک از جبریل شوقت بار شهپر میخیزم
می نشینم گوشه وز خود مکرر میخیزم

عرفی آوردم متاعی بر از ولو ظلم کاست
کان متاعی کس بخر با جان برابر میخیزم

ساغر ز دست مردم آزاده چون کشیم | لب تر نگشته ایم ز حرمان باده چون کشیم
ما روی گرم را دل و جان وقف کرده ایم | این سخت گره پیش ابروی نگشاده چون کشیم
دل را نداده ایم و عنانش بدست اوست | ما از کفش عنان دل داده چون کشیم
ما را بود معامله با عالم شهود | دست از این جهان عدم زاده چون کشیم
ما مرد دستگیر نیستیم ولیک | دامن ز دست مردم آزاده چون کشیم
منزل بمنزل از پی هیچ اثر رود و گشت کم | دست از میان دشمن استاده چون کشیم
دل را عنان گرفته صنم بی کشیده ایم | او را بعفو بر سر سجاده چون کشیم
بر دست ما بهشت سجاده لازم است | این نقش بر جبین دل ساده چون کشیم

عرفی بهشت شیوه وصال است
دست از عنان دولت آماده چون کشیم

از گریه های میکده مستی بیاترم | هر چند پیش گریه کنم بی صفاترم
با آنکه عمرها است که بیگانه با منست | خشنود با کرشمه او آشناترم
رضوان بهیچ گوشه بدستان من کند | از بینوایان نگاهش او خوشنواترم
خود را چنان فروشم و کس چون خرد مرا | کز گوهر طبیعت خود بی بهاترم
نتوان دم از قبول بدین مایه زد که من | از بوریا نشینان گوشه نشین بی ریاترم
ای کام بخش غمزه اگر بینوا کشی | اول مرا که از دل خود بینواترم
بیهوده بپرسی تو وسیدم افزون ز هست و من | از مهربانی تو محبت فزاترم
با شیوه های عشق که سرگشته کسی نیافت | از پیش غمزه تو بدل آشناترم
یکروز غم شب نرساندم که غم نگفت | صد شکر کاین شب از همه شب فتنه زاترم
گر در زمانه یار وفاکیش دیدمی | معلوم داشتی که از او بیوفاترم

عرفی بناز بر اثر نور دانشم
کز ماه و آفتاب ترا رهنماترم

چون زخم تازه دوخته از خون لبالبیم | ای وای اگر بشکوه او آشنا لبیم

بیدار روی آورده بهر قول و طرب مسیح — گاهی مجال گوی دل شد کشا لبیم
بستیم لب ز شکوه و ذوق ادب شناخت — هر سوی من او اگر کند این شکوه با لبیم
بگذشت عمر و گفت و شنو با تو روی داد — ای بی نصیب گوش تو ای بشنو لبیم
صد بار لب گشوده‌ایم و بر کسی نه بستیم — آنجا که موج هست بلند از سینه تا لبیم
لب وعده کرده بود که گویم بهم دوست — وقت است اگر به وعده نماید وفا لبیم
در دل گذشت یار و شد ورنه تیغ بدان — پیدا هوا که داشت نهان از صبا لبیم
استدراک کن که سنگدلیم بعد از آن اگر — لب وا کنیم شکوه به دندان بخا لبیم

عرفی بهرات زن آتش کجا و دان
مانند گرسنه کوی تو باشد گدا لبیم

ما جام درد باده وصل کشیده‌ایم — دائم قدح ز شوق [illegible] محبت کشیده‌ایم
دامن ز جاده‌ی [illegible] ما — جام [illegible] ز چشمه [illegible] کشیده‌ایم
وانسته‌ایم [illegible] عیش گذشته‌ایم — تا خویش را به حلقه [illegible] کشیده‌ایم
ما سوز گشته [illegible] ساغریم — با انتقام خویش ز هر [illegible] کشیده‌ایم
ای آسمان نشانه بیداد خود که دوش — آهی برای مردم عالم کشیده‌ایم

ما داده‌ایم شیوه [illegible] قرار
عرفی [illegible] کشیده‌ایم

هر شب ز فتنه [illegible] گریزیم — سید بهم باز [illegible] خیزیم
وصل [illegible] تکلیف من — سید بهم روز خوش و آسیب [illegible] خیزیم
مهر [illegible] کس اینجا [illegible] — تا [illegible] خیزیم
در صحبت دل زمانه دوست دارد و دشمن — [illegible] جان [illegible] خیزیم
ما [illegible] خاک ره گرد فلک — [illegible] خیزیم
دل [illegible] حلقه آن سنبلیم — [illegible] خیزیم
یک [illegible] تبسم [illegible] ایم — [illegible] خیزیم

روی ببازار مرا امروز عرفی بالعنت
دامن تر میفشرم و دیده تر میخورم

چند تو چو خور سری با بوالهوس در پی آبرو روم — زهر ز امتحان خورم در پی آرزو روم
شوق سر بریده را بسته دار نیزه — این سر و صد سر دگر بازم و رو برو روم
دست بدست می روم همره لشکر جنون — تا بکدام مشت خون پا نهم و فرو روم

وله

سست گو کنده و راز جنون دل شکنم — شیشها بر سر مستوری محافل شکنم
موج دریای بلا میدهد این مژده که ما — کشتی صبر بسنگ دیگر ساحل شکنم
ای مگس بال و پر طعنه مزن و نه که ما — بهر لذت بجگر ناوک قاتل شکنم
زخم ناسور بصد عجز و خرد نیش زجاج — شیشه زهر چو در انجمن دل شکنم
کعبه از ننگ ملول است نپاید که ما — قدم قافله نارسته بمنزل شکنم

عرفی از سامری عشق و بد فرصت با
بسحر بال و پری جادوی بابل شکنم

بردیم ز کوشش ... دل نه نشستیم — سودیم بر آن ورنج زر دی و گذشتیم
یاران ایستادند که این جلوه نه کیست — با سرمه گرفتیم ز گردی و گذشتیم
هرگه که رهبانیکی را درد افتاد — دیدیم چو خود بیهده گردی و گذشتیم
چون باد صبا بر دست هر سو که نهادیم — چیدیم غبار ره مردی و گذشتیم
آن ورد که پامی دل یاد آشنت نه شنیدیم — گفتیم بدیوانه فردی و گذشتیم

هر گه که گذار من و عرفی بهم افتاد
... سخن دردی و گذشتیم

سینه گرفته سینه خود ریش میکنم — تا هست فرصتم ادب خویش میکنم
تا یاب گوهر ... هست مراد هر ... سخن — دریوزه از تو نگرد درویش میکنم
بیهوده ... زفتر و ناکسی است — تا خنجر نیست ... خویش میکنم

دانم که نیست چاره و بیرون ز اضطراب
آزار عقل مصلحت اندیش میکنم

عرفی اگر ز کاوش دل مانده ام چه باک
ناخن ز کار شد طلب نیش میکنم

مستم وگر این بیخودی از بوی که دارم
دیوانگی از غمزهٔ جادوی که دارم

ای دل ز جنونم گله داری عجب از تو
همسایگی فتنه ز پهلوی که دارم

مست آمده ام از عدم ای جمع بگوئید
دامن ز که در چینم و دل سوی که دارم

جانم بلب از درد و مسیحا نزند دم
دانسته که پیوند ز داروی که دارم

مرهم بعلاج آمد و زنهار نگوئید
کین زخم باندازهٔ بازوی که دارم

فردا که دل از حور بهشتم نگشاید
دانند دو عالم که غم روی که دارم

در دیدهٔ من حسن فرو ریزد و حیرت
باز این سر شوریده و زانوی که دارم

عرفی طلب جنبش مقصود و نکوئی
کین گرمروی هست بر اثر گوی که دارم

منم که پارهٔ غمم در دهان غم دارم
زبیم ناصیه بر آستان غم دارم

دلی که زخم پذیرد کند ...
دگر چه تیر نفس در کمان غم دارم

از آن به تیغ غم آتشم کرده و گاشتهٔ عشق
شرار فاقه خسته زبان غم دارم

چه شد که جان بغمت داده ام ... عشق
اگر غمت بگزید ضمان غم دارم

گر از بهشت شود صحبت شبان تا هم
هزار شکر که خندد بوستان غم دارم

از آن دیار بکام شد مسخر عرفی
که صد سپاه بلا در عنان غم دارم

بلب داغ چو با خنده ببرهم زده ایم
دامن شادی ای بلبل آشفته از غم زده ایم

دل برسوائی ما خوش مکن ای عشق که ما
طبل ناموس تو برپام دو عالم زده ایم

بزم مقصود مچینید که آشوب جنون
مدد این بزم فرو چیده و بر هم زده ایم

بر دای غیر که خاموش لبانیم اینجا
که برین رشته گره بهر که محکم زده ایم

هر دو لب ز غم که ناموس کلیدش گم کرد — قفل الماس که ما بر در مرهم زده‌ایم

عرفی از بادهٔ غم نشأهٔ شادی مطلب
آن نه جاییست که در انجمن جم زده‌ایم

دلی داریم و ما جمعی پریشان از غم اویم — که می‌میرد برای درد و ما در ماتم اویم
بدین آمیزش و این محرمی گر تو بپردازی — مکن بیگانگی با غم که ما هم محرم اویم
اگر با مرد غم باشیم تاب آریم این غم را — که ناشایسته چندین آرزومند غم اویم

مجو فرزانه عرفی که گوید حالت عشقت
که ما دیوانگان هرزه‌گرد عالم اویم

باز می‌خواهم که شوخی دلربای خویش کنم — و ز برای چهره سودن خاکپای خویش کنم
باز می‌خواهم که چون بلبل ز شوق نو گلی — از ترنم‌های دردافزا نوای خویش کنم
باز می‌خواهم که دل در دست و جان در آستین — در میان دلبران اقسم بلای خویش کنم
باز می‌خواهم که بنشینم سر راه وعده‌ای — خاطر خود را بهر آواز پای خویش کنم
باز می‌خواهم که در راه وفا یکدل شوم — یک سر موی دل خود را ز جای خویش کنم

باز می‌خواهم که بر خیزم ز بزم عافیت
همچو عرفی گوشهٔ میخانه را سرای خویش کنم

در آتش آمدیم و فغانی نداشتیم — بودیم شمع شوق و زبانی نداشتیم
صد شیوه یافتیم ز عشق روز وصل — و ز بیم هیچ شیوه بیانی نداشتیم
صد ره به دیر و کعبه قدم رفت و هیچگاه — دستی نیافتیم و عنانی نداشتیم
در شیشه کار و کاوشی عرض کرد لیک — در شیشه با شکسته فغانی نداشتیم
وا ماندیم خوی دل در آتش برای خلق — در هیچ کس بهر گمانی نداشتیم
میلی نداشتیم به سودای کس و لی — در هیچ شهر نرخ گرانی نداشتیم

عرفی شکافت سینه با جور بخت بد
شکر خدا که بخت جوانی نداشتیم

دهن به شیوهٔ فغانی که دوش میکردم — نصیحت غم روی تو گوش میکردم
فغان نه شیوهٔ اهل دلست ای بلبل — وگرنه من ز تو افزون خروش میکردم
گرم بجمع اسیرگان قدم میرفت — بنالهٔ همه را شعله نوش میکردم
ز صد وصال نیاید شبی که من بخیال — ز شیوه های تو با عقل و هوش میکردم
چنان حلاوت لعل تو می ستودم دوش — که نیش را متأثر ز نوش میکردم
اگر ز افشانی لبم اجازت داشت — چها بجای دعا خست خموش میکردم

شهم با همه تر دامنی همان عرفی
که عیب زاهد پشمینه پوش میکردم

دل را چه سود که بدار الشفا بریم — این مرغ نیم بسمل از دم تیغت کجا بریم
یاران مدد کنید که از وادی جنون — دیوانهٔ دل گرفته بدار الشفا بریم
این با چه صحبت شد از او بخشش است — در حشر التماس شفاعت چرا بریم
این آبرو که صاف شراب خجالتست — صد ره بخاک ریخته دیگر کجا بریم
ما تاب انفعال نداریم جور بس — لازم شد است وعده که نام وفا بریم
همت ببین که وقت شبیخون احتیاج — امیدهای کشته به نیش دعا بریم
بازار دوست بدو عالم کجا رسد — جنسی که نیم چشم دل آشنا بریم

عرفی همین مشو که فلک از پیش آمدست
آنگه که سیر چرخ به یک نفس وا بریم

چند ازین پی خجسته فال کشادی نهیم — یکسان آمده عشقا مرادی نهیم
چند خوش شیشه بگیریم و بریزیم تمام — یکدو جامی ز کف حور نژادی بنهیم
من ازین سوی لوزان سبک تو بگیریم دل — دست در دامن کسی زده دادی نهیم
بر دل صد ورق از یاس نهندیم گره — بگشاییم دل و فال مرادی بنهیم

عرفی از مردم آلوده پشیمان شده ایم
دست در دامن پاکیزه نهادی بنهیم

گر نه خود را بیخود از جام جنون بیساختم — دوش با این درد دل تا روز چون بیساختم

یاد آن دارد که تا ذوقم فزاید روز وصل — حسرت دل بادم از یادت فزون بیساختم

آه از آن حرمان که دل را از خیالات محال — گاه می دادم تسلی گاه خون بیساختم

کی غم فرهاد و من یکسان شود گر من دل — غم برون میریختم صد بیستون بیساختم

گر خبر میداشتم عرفی ز ناسازی او
کی چنین خود را بدست او زبون بیساختم

ردیف نون

پیش بردم در قمار عشق جانان باختن — صد شکافم بر دلست و یک گریبان باختن

گوی میدان وفا از خم چوگان بشکند — گر درین میدان سپهر آید بچوگان باختن

بردن جان دیده عشقم چشیده بازگشت — با حریف پیش بین مستانه نتوان باختن

بیدل و دینم دگر نه من کجا سود از کجا — از تهی دستی دلیرم در پریشان باختن

نشأهٔ صد ساله ام از یک درستی کم شود — کی بیک تلخی توان صد شکرستان باختن

دست عرفی از گریبان کس خدا هرگز برید
خواهد آخر دست در چاک گریبان باختن

خوش آن ساعت که صبر و طاقتی میبرد از من — تغافل از تو می بارید و حسرت میچکید از من

خوش آن ساعت که هر گز بی مراد او نبود ما — نصیحتهای بیجا با نگاهی میشنید از من

خوش آن غیرت که می افزود بیدادش اگر گاهی — حدیث شکوه آمیزی بگوشش میرسید از من

نه ذوق کشتنم با گرمی خون گشتی و سیلم — که بشنوند فردای قیامت صد شهید از من

دلا امشب کجا بودی که محشر دیدم و عرفی
چه نشتر آلود نشتر پای کش می خلید از من

بچه رو بجلوه آید طلب نیازمندان — نه دل نیاز حسرت نه لب امید خندان

گله از تهی کمندی نه روا بود همین بس — که غزال نافه نقد بکمند صید بندان

چکند زبون شکاری ز چنین شکار گاهی — که هجوم کند بوسه لب عنبرین کمندان

نه پیلمان باطل است این که بود عز سیدی — که به تبسم لب شکر دو [illegible] بدندان
بگریستم [illegible] که زباده دامن او — نزده موج زسر آفت بگلوی نوشخندان
چه دوست داده ازان دل که زحسن و عشق دردی — نه علامتی زناخن نه جراحتی زدندان

نه چنان تباه عرفی که رود عنان ز دستت
تو هم این حدیث مگو لیک عنان [illegible]

دانی که چیست مصلحت ما گریستن — پنهان ز دل بودن و تنها گریستن
بیدرد در انجمن ارباب دل چکار — خندیدن آشنا بود و ما گریستن
دایم بگریه غرقم و چون [illegible] — زین گریه [illegible] بود تا گریستن
هم بگریهای هوس صرف شد کنون — [illegible] تباه و باید هم و در گریستن
درمان درد من ز [illegible] که — در دم جفای یار و دوا و گریستن
گلشن بیاد سرو قدی گریه خوش است — تا کی ز شوق [illegible] گریستن
هر کس گرفته است [illegible] ز دست وصل — [illegible] تنها گریستن

[illegible]
در دست ز دل [illegible] دو الا گریستن

ولا بتنهایی [illegible] شمندان نتوان بودن — [illegible] نتوان بودن
ونگاه غمزه صید [illegible] سلطان کشند [illegible] — که مشتاق کنند صید [illegible] نتوان بودن
اگر رندان فسردن [illegible] این چاشنی دارد — خدای لذت [illegible] رندان نتوان بودن
بسی بالانشینی و اعضای [illegible] ضایع — سیاه [illegible] نتوان بودن

اگر گاهی لب [illegible] عرفی تلخ [illegible]
[illegible] نتوان بودن

خوش دولتیست حسرت تو با گریستن — [illegible] با [illegible] گریستن
بی گریه درد [illegible] تو آرام گرفته است — با کار و کار دیده و دل با گریستن
گر [illegible] یاد [illegible] گذشت گریه [illegible] — بیهوده نیست در دل شبها گریستن

نازم بغمزهٔ تو که یک کام کرده است — صد ساله ره ز دیدهٔ من تا گریستن
من خود کیم که گریه بحالم کند ولی — می زیبدت که بر نرگس شهلا گریستن
گر کام دل ز گریه میسر شود ز دست — صد سال می توان به تمنا گریستن

عرفی حریف دیدهٔ تلخی ستی ولی
بسیار گریه آورد این نا گریستن

سیم ز هجر و گویم یارب بحسرت من — گر داغ دل سوزان کس را بهمنت من
هنگام منع آفت مقصود من که گر یار — چیزی اگر نگردد فهم از اشارت من
خوش ساعتی که سیکردم منعم ز گریه محرم — گردش بچین ابرو منع از نصیحت من
از ناوک تو عمداً دشوار میدهم جان — تا در دلت بماند یاد این شهادت من

رفتم که بهر خاکش مجرمی کنم به عرفی
گو دل بکش بطعنم این است طاقت من

بوستان پژمرده گردد از دل ناشاد من — یاسمن را خنده بر لب سوزد از فریاد من
باغبان عشق می گوید که خاکستر شود — شانهٔ باد صبا در طرهٔ شمشاد من
گفتمش آمین بفغان پر ذوق بر باز آمدن — عشق گفت آمین مجنون من و فرهاد من
کفر نی اسلام نی اسلام کفر آمیز نی — حکمت ایزد نداند حیلت در ایجاد من
صد بت از هر ذره بشناسی و ماند یا به — گر کنی اسپ بهمین گلگشت کفر آباد من

عرفی از من گر بلول سعی در خونم مکن
سیل غم را اتفاقی نیست با بنیاد من

نام حسنت چون برم بر آسمان آید گران — گر بگل بادی وزد بر باغبان آید گران
شهسوار حسن را سست بباید بود لیک — فی جیبان نیستی که در دستش عنان آید گران
دست بر دل مانده از دور خردمندی کسی — آنکه بر دست ودلش رطل گران آید گران
بی گناهی بین که آن بد خو بقصد کشتنم — چون بزه بندد خدنگی بر کمان آید گران
گر متاع وصل شیرین زاهدان نتوان خرید — بر دل پرویز گنج شایگان آید گران

ترک دلجویی کند چون منفعل گردم ز لطف ‏ ‏ بر گریبان شرم روی میهمان آید گران

در غمی نزد غوطه عرفی کام غم لذت شکست
بر دل یاران سبک بر دشمنان آید گران

نه روا از نازم تا بدگه نظاره ماه من ‏ ‏ ندارد از لطافت عارضش تاب نگاه من

بفتوای کسی خون مرا ریزی که در محشر ‏ ‏ کنم گر دعوی خون باز خواهد شد نگاه من

مرا کشتی و خوشحالی بآن غایت که پنداری ‏ ‏ تو خواهی بود فردای قیامت دادخواه من

نه زو یک شماری کشتگان عشق تو ایم ‏ ‏ بدرد حسرت آرایش کنید آرامگاه من

ز حسرت میردم سوی تو از غیرت نمی بینم ‏ ‏ که از رویت مبادا لذتی یابد نگاه من

ز عشق کوهکن شیرین بخود می نازد و خسرو ‏ ‏ باین خوشدل که دارد این غرور با عز و جاه من

برافکن پرده از حیرت بپیچ عرفی بنام کن
چرا بسیار نمی کوشی در اثبات گناه من

تا تیغ نکهت یابی بر نفس دو دستی زن ‏ ‏ تا سنگ بدست آید بر شیشه هستی زن

چون مرغ چمن تا کی پرواز هوا کوشی ‏ ‏ پروانه صفت نو در با شعله پرستی زن

اندوه مسلما کن بر شادی دون فطرت ‏ ‏ شمشیر بلندی را بر تارک پستی زن

نادیده عدم خاصه در زن بوجود آتش ‏ ‏ چون سیر عدم کردی باز آو ره هستی زن

در راه طلب عرفی با هوش و سبک میرو
چون هوش ز پیش ماند بر کوچه مستی زن

بیا ز شیشه می برگل و کلاه فشان ‏ ‏ قفس درغ می بگریبان مهر و ماه فشان

ز باغ همت ما هر خنده می روید ‏ ‏ بدست ماه جبین و بروی جاه فشان

میاور آن حرم را در آستانه عشق ‏ ‏ غبار ناصیه آشوب بر جباه فشان

وگر بمشهد عشق آستین فشان آیی ‏ ‏ سر فقصت بفشان و بخاک راه فشان

بسوز و گریه من ای بهشت بردر وصل ‏ ‏ که مشت شبنم و برگ گلاب شاه فشان

گرشته که نگیرم نصیب حسن آرم ‏ ‏ بسوز پرده و در دامن نگاه فشان

دمید صبح فنا دیده باز کن عرفی
بسوز دامن [illegible] و لعل نگاه فشان

ای گریه خون دل بکنار هوس مکن — گلبرگ باغ قدس بدامان خس مکن
یک ره بکعبه وار بی و صد ره بسومنات — تار نگه سپار ز غیب و نگاه بازپس مکن
صد شاهباز گرسنه پرواز میکنند — ای کرکس شکسته کنار از قفس مکن
این نشئه [illegible] فرست [illegible] — [illegible] گوش بجانگ جرس مکن
فریاد نامه [illegible] — آزار دل [illegible] و عذاب نفس مکن

وله

[illegible] خراب نفس است این — این حالت [illegible] هوس است این
[illegible] سینه [illegible] آتش — از [illegible] خس است این
[illegible] — گویند [illegible] نفس است این
افغان مکن ای مرغ گرفتار [illegible] — این باغ [illegible] درون قفس است این

گفتم [illegible] که [illegible] جان
رو تا [illegible] که عرفی [illegible] است این

میان دعا بر دل شب مزن — ز لبها [illegible] مزن
مزن لاف اسلام اگر [illegible] — چو ملزم بر آئی بمشرب مزن
بجولان خود هم مزن خنده — همین گو ز بالای اشهب مزن
بی [illegible] این مست گل — که در خلوت [illegible] بقالب مزن
بشمشیر ترک طلب کشته شو — شبیخون فرصت بمطلب مزن

شبیخون زند غم بعرفی بگو
که با بانگ [illegible] بمرکب مزن

ز [illegible] تازه گردان — تماشای شهیدان تازه گردان
ز دل [illegible] وارم غم خورده — جگر بریان کن و خون تازه گردان

بعالم وقتی آسان مردنی بود | بیا لبیم بیاد آن تازه گردان
اگر طوفان نوحی خواهی از خون | کنم ریشم بمژگان تازه گردان
برقص بسملی نیم بسمل صید دیده دل | شکستنهای مژگان تازه گردان
ز چاک جامه گر دل می‌گشاید | شکر خنده گریبان تازه گردان
و او در خون دست خاکم الکنون | کنم دیوار ایوان تازه گردان
ز بیداد ان رو متاب ای شیر مردی | مرو نام شهیدان تازه گردان

ولہ

بگو ای شوق کو آن مست جنون آید برون | هر نگاه از دیده با صد موج خون آید برون
ناله تا خیزد یک لب صد جا شود پامال او | جان بیا از درون سینه چون آید برون
پیچ و تاب رود فرهاد از آن جذبه شاید گرشبی | صورت شیرین ز تیشه بیستون آید برون

ولہ

ساغر باده و من گل به سر گلفشان | مست شراب همه ریا چمن فرو شان
ای باغبان تو بزم فروچین که بچو بیم | دامان گل بیار به حسرت فرو شان
خاموش و اغلا که ایم زمین سست | جای بگیر و بر جگر گفت و گو فشان
طوفان تا ز عشوه اساس امید کند | ای دل جهان جهان طلب آرزو فشان
پیشت از غم در آتش دل با آید بیست | ای خضر هر نفس و هم آب فرو فشان

عرق گل و گلاب چه ریزی بخاک ما
مستی غنس و شیشه زهری فروشان

ردیف واو

بناکامی چه بیند هر که راه عشق پیماید | غمان از نرم کن بین فرو گامی هر قدم بشنو
لب جاست و افسانه انگه کسی نوشتی | گمان دارم که گویم شمه از حال جم بشنو
مبر ای مرغ دل در صید گاه ناز محبوبان | ز هر جانب صدای بال شاهین را ز هم بشنو

بیا ای آنکه بر طرف حریم کعبه می تازی / بگرد کوی او لبیک لبیک حرم بشنو

بیا در سینهٔ عرفی که مالامال غم گردی
بکام او صدای آه درد آلود غم بشنو

ز چشم مست مپوش ای که پیشگاه جمال او / که هیچ نیست و بسیار زو بلاکش انفعال او
ز شرح شوق تو آتش در پردهٔ الاین افتد / اگر غم نامهٔ هجر تو بر بندد به بال او
نبینم هر دو عالم نیست پیش اندرون یاران / کند آغاز شیون تا شود در رفع ملال او
برون بر دون که شد در کلبه ام گنجی دون دیدم / که جان رود در قفایش رفت از شوق جمال او
بر آرم در کشد آهی که آتش در ملک گیرد / اگر باشد مجهز اسیر عشق از من سوال او

چه پیست اندرون عرفی چه گویم کامل تقوی
حساب نور و شعله بر خاک عصمت نگال او

اسیر از نا امید از خود چه کشتم مبتلای تو / که مجروحم از تماشای خوبرو یا هم برای تو
میان صحرا اگر بر و به شهیدی دامن قاتل / بود دست کسی و دامن شه هم خدای تو
شدی بهر فریب سرگران با غرور حسن ظالم / که آگه نیست آن غافل نهاد از شیوه های تو
تبسم گوشهٔ فرما و همسر حیا هو دانم ده / که باشد لذت کین هر زور و عبد وای تو
زمین جوش آشنا در هجو می دانسته گو یا / که میسوزم ازین غیرت که هستم آشنای تو
چو فردا جانم آمد سوی تن از سینهٔ تنگم / دهند آواز غمهایش که اینجا نیست جای تو
نه با جذب تو کم و نیست فی ذوق من نشان / اگر اینها سر دردم باز دار و از قفای تو

علاج شوق عرفی کردمی از وصل و بیم غیرت
که دردش میکند داروی بیماری فزای تو

تا بخونریزم اشارت نما شود ابروی تو / سیل خونریزی خود فهمیدم از هر موی او
چون خرامد در دلم جان همچو آب زندگی / سر نهد در پای سرو قامت دلجوی او
تا خیال قامتش بیرون نیاید از دلم / گرد دامن زنجیر پایش حسرت گیسوی او
گر نمیگردد ز من گرم کین از مهر نیست / از نزاکت گر همی طاقت ندارد خوی او

تا بو که آید شدش بر خاک من ای همنشین | چون بمیرم شب نهان دفن کن در کوی او

من که حسرت میکشم عرفی برای دیگران
شیشه می را چه سر و دل بر در زانوی او

آنکه به شیوه وعده گشاد نقاب کو | رفتیم تا دریچه صبح آفتاب کو
جامی کشید محتسب و فتنه میکند | کو تازیانه ادب و احتساب کو
خونم حلال بر تو ولی داوری بیا | گر گویمت شهید که گشته جواب کو
کیفیت شباب هم از حسن که بیاست | اینک شباب نشاه عهد شباب کو
تا لب به احتیاط نکشایم و تن [illegible] | آخر وجود آب ضرورست آب کو
صد در دل گذشت و شکر خنده نکرد | زان ای زبان و دل گره [illegible] باب کو
شرمش ز نظاره دشمن شود نگاه دوست | دل پاره پاره شد ز کشاکش نقاب کو
نور جمال دوست نگنجد درین نظر | کو دیده که به صد آفتاب کو

عرفی نکو گذشته ره عدم [illegible]
اینک شده هوا [illegible] که سحاب کو

ردیف تای [illegible]

صنمی که غمزه او به صفت بلا انگشت | به هوای دل [illegible] برد فتان انگشت
چو رسی [illegible] سوی [illegible] نشان [illegible] | [illegible] هزار انگشت
شود آشکار [illegible] او وعده او | [illegible] دو [illegible] انگشت
ز ره وفا [illegible] که گذشت [illegible] انگشت | [illegible] انگشت
ز دعا چه کار [illegible] که میان [illegible] انگشت | [illegible] انگشت
روم از جفا [illegible] او [illegible] | [illegible] انگشت

تو و بزم [illegible] عرفی [illegible]
سر خون [illegible] انگشت

ای که سر تا قدمم را بجنون داشته / تا مرا داشته غرق جنون داشته
سر انصاف تو گردم که باندیشه حسن / از دل ما طمع صبر و سکون داشته
گرد لب را نه ببازی بمن ای چشمه روست / تا تو در حسرت آن خصم زبون داشته
نوش کن خون دلم تا بشناسی لب خضر / که تو در چشمه حیوان همه خون داشته

دل عرفی بجز از خویش که خورشید فروش
تا بپرسی که چه از دو چون داشته

خیز و شراب چهره زان قد جلوه ساز زده / روی بروی عاشق کن دست بدست تا زده
ای دل ساده گفتمت نامه وفا بهر کنون / مرهم داغ خویش را از نمکی ادا زده
توسن ناز کرده زین آ دل عافیت گزین / سوی بسوی خویش را فرد در ترکتاز زده
یک دو عروس را بهم تاب مشارکت بود / یا در حرم هی بزن یا سه طلاق آزده
شیوه ساحری بود بیک کرشمهای تو / یا بفدای عشوه کن یا بزکوه تاز زده
یا رب ازان کرشمه‌ام کاوش آل غیب کن / سینه کباب زاده را ناخن شاهباز زده

دم زده عرفی از وفا نازکش با منتهان
دشنه زهر داده و ازان مژه دراز زده

ساغر لب بریز وصل بر کف مشتاق نه / زمزمه آتشین بر لب عشاق نه
ای قلم شعله ریز دود دل ما بریز / آتش حسرت فروز بر دل اوراق نه
حسن صنم پرده سوخت ای دل و دیدار دوست / ناصیه بر خاک بند حوصله بر طاق نه

عرفی اگر در جگر شعله نایاب نیست
صد فلک از دود دل بر سر آفاق نه

ما عشق و دکان رسوای بشهر و کو منه / برده‌ام شیشه ندر و بر سر زانو منه
عشق از بازیچه فشاست مجنون گو مباش / سرمه باد چشم جانان در پی آهو منه
دل بود شایسته درد که از صد دل یکی / همت درد از برای شکوه‌ها بهر و منه
درد لم آرام گیرد و ستمش از دو ابرو منه / عافیت گر گم شود زانوشی بر زانو منه

موج بوا از درو دیده بان لب‌لب شده و | گر لبسا ما مرگ بستر باشدت مهیا و منه

کوه الماس ار شود شوق و تماشا دولت
باکسی در جلوه‌گاه دوست عرفی رو منه

شب نشد از تاب تب پیرهن آتشکده | سینه هم شعله بود دامن آتشکده
صورت شیرین نگاشت گلشنی از خار و خس | بهر خود آماده ساخت کوهکن آتشکده
سینهٔ سوزان من تا به گریبان شده است | روح من آتش بود جسم من آتشکده
مهر دگر دوز مرگ ای دل آتش فروز | بس برم از پیرهن دور کفن آتشکده

ولہ

جانم ز سینه زده دامان برآمده | گویا بجستم خدمت جانان برآمده
تا زخم گوشه شد از سر که این نهال | گوشه به آب دیده رضوان برآمده
با دل بگو می عیب شهادت که این اسیر | تا بوده در میان شهیدان برآمده
آشفتگی که چیده تو گوید که این شکار | بسیار دست و بازو تا جان برآمده
گویا که دو داغ تو ام یار بوده است | کز سینه چاک غمزده گریبان برآمده
شوق دلم بدادن جان بلکه نگاه تیغ | یک ناله برکشیده و صد جان برآمده
طور است دیر ما که در و جلوه گر دوست | حسنی که صد کلیم ز دامان برآمده
مرهم اگر نه سوخته در چاک سینه چیست | این شعله کز شگاف گریبان برآمده

هرگاه گفته‌ایم که عرفی اسیر کیست
آه از نهاد گبر و مسلمان برآمده

با غمزه زخم گرد این کشش جان کرده | در شوق دادن جان تیغش بمن احسان کرده
[illegible] از عشمت اهل وفا و [illegible] | گویا [illegible] کار ایشان کرده
خوش باد دل جمع آمدی یاران حسن خویشتن | از عشق [illegible] ایشان کرده
[illegible] پیشگان [illegible] | [illegible] چشم [illegible] کرده
[illegible] ای اهل طلب | [illegible] کرده

چشمی که بانرش کرده انگریه خونابه آلی — چون ناگزیر آن تیغی که تو با کشش بدامان کرده

وچشم از گنشناسدت معذور باید داشتن — چشمی که از نظاره آن چهره حیران کرده

وله

بکشتن من عاجز شتاب یعنی چه — بقتل صید اسیر اضطراب یعنی چه

دمی که چهره فروزی شود در روشن — که بر دمیدن آتش تراب یعنی چه

بتیغ غمزه اش ای دل نگاه حسرت چند — بگو که چیست مراد حجاب یعنی چه

دمی که بسته فتراک او شود هر دانشمند — که بو سهای هوسش بر رکاب یعنی چه

ز ذوق وصل و غم هجر یافتم عرفی
که چیست عیش بهشت و عذاب یعنی چه

نه جیب ما ز تیغش هم اسپش نشان مانده — سمند دوست بگذر بر دل این ناتوان مانده

تو مهمان گر دیده جان در سینه ام نگاه او — چو مرغی کو ز ترس ناوکی در آشیان مانده

شبها ز هجر تو لب و شود جان و او هم نیامده — که آب حسرت چشم گریبان همچنان مانده

فدای غمزه اش شد هر که جادوئیست چون عرفی
بغیر از غمزه کو در دام غم جاودان مانده

از شرم آسمی تو تاراج عزت کرده — کاروان حسن یوسف نیز غارت کرده

در کجا هست این چنین معمورهٔ انصاف و داد — شهر دلها دیده را یغمای راحت کرده

چون نگوارا نیستی سلسه غم چرا در کام ما — همچو آسایش پیاپی بی حلاوت کرده

شاد باد ار دوست ای مجنون که تنگ آمد وفا — در حق [illegible] درد بیدرمان نصیحت کرده

این صفا اسلام را نیست ای پاک کن — با مغان در سومنات امر و طاعت کرده

در دو دنیا بصد جان میفروشم بیع کن — ای که از بی مایگی اظهار همت کرده

عرفی از ننگ شریکان لب فرو بستن خطاست
چون توانی ترک شعر اکنون که شهرت کرده

ای عشق خویش تهیه لذات کرده — طوطی سدره وقت خرابات کرده

تا نهم پیمانهٔ تو آورده نصیب قریب — مقصد نه پیچیده مرا باعث کرده
مقصود [illegible] [illegible] ملال [illegible] — اینجا که در بحث ملاقات کرده
زاهد بیا که کفر نه با بستهٔ کعبه تو — تفسیر مرا این خود اثبات کرده

عرفی [illegible] مناصب [illegible]
کان نسبت همچنان منار [illegible] کرده

با [illegible] [illegible] باز زده — ای [illegible] عشق خرد ایم کنون آواز زده
روز [illegible] حشمت [illegible] های [illegible] — دل به مدارات [illegible] و [illegible] شهباز زده
ای [illegible] که [illegible] گشته شد — بوسه بر دست این [illegible] قلم انداز زده
مقتولان [illegible] نبود هم مژگان بود [illegible] نظر — تا [illegible] غیب خود [illegible] عشوه غماز زده
گفتگو [illegible] سر وحدت الصمد کرده — بال عرفی را بدست [illegible] پرواز زده

نثار پا کن دوست ای عرفی و جان نهاد بر نشان
گر تو جان خواهی بگو [illegible] که دم باز زده

ای که فلک از خوشه چشمع تو دانه — در قصر کبریای تو عرش آستانه
در تنگنای کوچه شهر جلال تو — دست نگیر زمانه نگین کارخانه
پروانگاه طایر صنعت کجا بود — جایی که وا زده جهان آشیانه
توسن سپهر را [illegible] — تا حکمت گرفته [illegible] تازیانه
ذات تو قادر است با [illegible] — الا [illegible] بدین [illegible] خود بیگانه
عفو تو ثواب دشمن و خجلت گناه دوست — هر گاه [illegible] آب و دانه

عرفی تمام [illegible] ابا [illegible] او
بست از عنایت تو عنان جهانه

ردیف یای تحتانیه

بشتاب [illegible] [illegible] — این [illegible] که [illegible] پایان [illegible]

تحصیل درد و مستی افسون زیست از بیش و کم / دستت از طلب کوته مکن تا مملکت افزودنی
کی نعمت دیدار را گنجید اندر حوصله / موسی کجا دانم کند از دست و لب آلودنی
هر شوخ کامد در جهان بگذاشت چندین بهر تو / کو از تو در عالم کجا بر دوستان بخشودنی
اندیشه بی افسوس نی عرفی چه تدبیرست این / گر بسر زانو ماندنی که دست بر هم سودنی

بهار رفت و نکردیم عزم جای خوشی / به هیچ سبزه نشستیم در هوای خوشی
بهار رفت و بهنگام نغمه سنجان / ولی ز هوش نرفتیم از نوای خوشی
بهار رفت و بستان گریه دست نمی / نبستیم سر و دستی بپای خوشی
بهار رفت و نبردیم همعنان بچمن / ولی گرفته زغم سرو دلکشای خوشی
بهار رفت و بگلبانگ بلبلان چمن / پیاله نکشیدیم در هوای خوشی
تبرات تو عرفی خوشند دانایان / ندیده ام بجهان چو تو زاثرهای خوشی

اگر آرایش از دکانچه ناموس ابتلائی / اسر ادیل قدر و حلیه طاقس بستانی
نگیری هیچ اسباب ترنم در حضر افتد / همه پیمانه بر داری همه افسوس بستانی
چراغ عفت از دل آتش پرستان گر شود روشن / درانداری و آتش بچه تا قوس بستانی
ادب از دست بگذاری و سودای وصال او / بلعلش جان دهی در آستانش بوس بستانی
هر آن سرمایه مقصود کان یابد عرفی / مخور گر وهمت قدر ناموس بستانی

تا بدانی که دوستدار کشتی / گشتی چون من از شرار کشتی
تا که از شیوه تبسم لبستان را / کشتنی نیا م دور خمار کشتی
آتشم زن که زنده گردم باز / گرچه ششم هزار بار کشتی
تا که این عروس عصمت را / عقده بندی و در کشار کشتی
عشق را شوکه خویش را تسیم / در شبیخون روزگار کشتی

در قیامت کند گل افشانی — بلبلی را که در بهار کشی
ترسم ای عشق مهربان که مرا — بسر راه تو ای غمگسار کشی
مردم از شوق ای دعا و مقصد — که کشته تیغ و انتظار کشی
سنت قتلم از که نه شست — دو جهان را زبر بار کشی

تماشا طلب از حسن مرا
عرفی خویش را چو زار کشی

من صید غم عشق و تماشای که تو باشی — بیمار با امید دوای که تو باشی
لطفی بکسان گر نکند عیب نگیرند — غارت زده مهر و وفای که تو باشی
مردم همه جویند نشاط و طرب و عیش — من فتنه و آشوب بلای که تو باشی
ای بخت ز شاهی بگدائی نرسیدم — در سایه میمون همای که تو باشی
از بس که بلا کرد تماشای تو جمعند — اندیشه تنگی بسرای که تو باشی
خورشید بگرد سر ذره بگردد — آنجا که خیال تو دو جای که تو باشی

عرفی چه کند گر نه بیافتند بردوش وصل
با نعمت دیدار گدای که تو باشی

نه شکیب تو مرا زهی شاد ادب زبا ستی — که بچین زلف ساقی بکنم دراز دستی
چه ستم ز تا لشکر تو بکو قدای حسن شو — که گران نمی فروشد تو کس متاع هستی
چه بنقد وقت بستی یا رب من عاقبت گر من را — نه کمان زر دهر دن نه امید تندستی
به نقد و عقبی ایان بتو بفروشم آن ثواب — تو و تنگنای بضاعت من و عیش تنگدستی
ز رحمت تو با ساید و دو جا تنگناست — چه نیاید از برهمن بسزا صنم پرستی

گله شد یار منهما کا را و عهد با ستد ورنه
سودای خوش سند عرفی که تو نا شد فرستی

گلشن و ادهم ابر این در دو گل میان کاسه — تا و با گل که تو تنها می بلبل میکند کار
دل و انای شهر با بفر جنیشی شد — گل با و رو دشته هر که کان تر از ل میکند کار

نصیحم دل چه کوشی صبر کن گر یار باز آید
بیشتر پروانی ای دل متاع هستی ما
دل بلبل بهر باد [illegible] این راز [illegible]

خوش فرصت [illegible] لعل [illegible]
کہ [illegible] بستان [illegible]
[illegible]

ز آواز [illegible] عرفی [illegible]
تغافل [illegible] عرفی تغافل [illegible]

چشم [illegible] ای آتش [illegible]
در [illegible] دو [illegible] والا [illegible]
ای که [illegible]
نامه ای [illegible]
کشته از [illegible] اهل عالم را
تا کنم چون چراغ شام [illegible]

هر دم از آتش دگر [illegible]
چشم [illegible] آتش [illegible]
کاشتم را [illegible]
ای [illegible] نامه [illegible]
بعد ازین [illegible]
زنده سازی [illegible]

چون [illegible] اهل درد عرفی را
چشم دارم که [illegible]

تا خون [illegible] ای [illegible] دردا [illegible]
تا بوی گل [illegible] دگر [illegible]
تا [illegible] خاک [illegible] معشوق
ذوق غم معشوق [illegible]
[illegible] شوم [illegible]

تا دل [illegible] گردنداست
آشفته [illegible] چمن گردنداست
[illegible] گردنداست
[illegible] گردنداست
[illegible]

ای [illegible] عرفی [illegible]
[illegible] حال دل [illegible]

باز از شراب [illegible]
[illegible] گشت خال و [illegible]
[illegible] موی [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]

بهر شمشیر سایه بفکند از بیم — در زیر سپر چو صدر بخوابیم
صد ناله سوخت و در دل و در بزم خود هنوز — شیر باد شجنش جنگ و به بابیم
مردم ز رنگ هوش و ز مستانه خنده — دریا کشش محیط شرابیم

ولہ

بشمع کو صبا کرده بخلوت خانه داری — که از تنهائیت غم نیست اگر پروانه داری
ازین خلوت نشینی گم نگردد هستی عشقت — که آنجا هم ز خون بی پر و بالان پروانه داری
مرا این آتشی داغ جدائی بیشتر سوزد — که میگویند جا در محفل بیگانه داری
تو سیب نظر میگری در دلم بنشین — که آنگه خالی از نامهربانان کاشانه داری
بشرط آنکه باید کردن از خاکسترش بیرون — طلب کن جان من گر جان فشان پروانه داری

نخواهی دید عرفی تا قیامت روی هشیاری
که این مستی ز شوق نرگس مستانه داری

صنم گفتم دلا جان تازه کردی — مبارکباد ایمان تازه کردی
نگاه وش تیز کردی ناخن ناز — دلم را جوش افغان تازه کردی
نگشتی و نه توی ای گریه شوق — چه بی هنگام طوفان تازه کردی
پریشانی ما گفتی به زلفت — غم زلف پریشان تازه کردی
مرا کشتی و کردی عالمی شاد — جهان را عید قربان تازه کردی
ببین زین پیش بر خوان نعمت لطف — که شهر ... مهمان تازه کردی

ترا گر برگ دین وابسته عرفی
غلط کردی که ایمان تازه کردی

امشب که سر شراب داری — مشکین دل باکتاب داری
تقصیر نکرده در بلا کم — با غمزه چه سرا عتاب داری
آشوب قیامتش غبار است — این فتنه که در رکاب داری
در دجوی فتنه گاه مستی — صد عربده با شراب داری

گر لذت ناوک تو این است — وز خون ملک ثواب داری
وای [illegible] بدلم نگاه گرمی — گویا هوس کباب داری
در سینه گرم هر که بینم — آتشکده خراب داری

عرفی دل خود بباد دادی
گر عزم طلب جواب داری

تا در قدحم باده رسیده نیابی — میلم بتماشای گل و بید نیابی
در جام دل ما بود از عکس تو آبی — آن جرعه که در ساغر خورشید نیابی
این جرعه [illegible] شوق [illegible] — کاین [illegible] جمشید نیابی
دلهای شهیدانست اگر باز نگاهی — یا [illegible] دو جهان حسرت جاوید نیابی

عرفی نبود تا [illegible]
زان رو اثر نغمه ناهید نیابی

با نگه بتان هست حلاوت نسبی — گر زیستی [illegible] خود گله کن [illegible]
بسیار بخور من [illegible] — کس نبرد [illegible]
[illegible] در جهان مایه خسران — یا زر [illegible] قصب و اطلسی
من هم از رهروان راه روان [illegible] — و اپسی از قافله [illegible]

گفتی از ابنای دهر عرفی خوش لهجه کیست
بهتری جاهلی بی اثری ناکسی

ز راه غربت اندر وطن میروی — نزد غزاله مرگ من میروی
[illegible] نافه خود گم نبود — که به گلگشت سوی خلش میروی
[illegible] و آخر [illegible] — ز تاج سرم و در عدن میروی
[illegible] ایکه گل بیاد تو بست — که مشتاق دار از چمن میروی
[illegible] تن بسوی [illegible] — که با [illegible] گلشن میروی
[illegible] خار و در [illegible] — که [illegible] از [illegible] میروی

خوش آن گرمی که شمع وصل بر افروزتر باشی ॥ برافروزی و داغ و رنگ صد جا سوزتر باشی

پرست افسانهٔ ما با نیاز آمیخته تا کی ॥ ز چشم مست خود خواهم که تا آموزتر باشی

چراغ حسن خود را بر فروز از آتش عشقم ॥ چو خواهی آفتاب من که عالم سوزتر باشی

مگرد ای بوالهوس ای تیره آزرده دل از تو ॥ نگر از ناوک مژگان او دل دوزتر باشی

چنین [illegible] عرفی که هر جنبان [illegible]
بلا انگیزتر [illegible] اندوزتر باشی

سبک بران چو ازین بیقرار بسپارید ॥ که گر [illegible] شمار بسپارید

بیاد نوش همه شعله های [illegible] عشق ॥ زبانه [illegible] که از یک شرار بسپارید

زحال دل خبرم ده که داغ [illegible] ॥ [illegible] بسپارید

مرو [illegible] که دارے گذر [illegible] ॥ خدا [illegible] بسپارید

چو راه عشق [illegible] بعقل باز [illegible] ॥ [illegible] بسپارید

[illegible] آمدم درین بازار ॥ [illegible] بسپارید

علامتی به ازین [illegible] آشنائی را ॥ [illegible] بسپارید

خبر [illegible] عرفی
که از [illegible] بسپارید

با امید عذر خوایان [illegible] ॥ [illegible]

طلبید بهار [illegible] نسیم [illegible] ॥ [illegible]

[illegible] آفتابم [illegible] ॥ [illegible]

[illegible] نگه [illegible] ॥ [illegible]

[illegible] شراب [illegible] ॥ [illegible]

[illegible] ॥ [illegible]

همه شب بانگ بلبل زده در چمن [illegible] ॥ [illegible]

بدل خراب عرفی بفرست دردی از تو
که شکسته رنگ دردش بدعای مرغ ماهی

مقطعات ردیف وار ردیف الف

عرفیا زان دیر بخشد ایزد کام — که دهد جلوه کبریائی را
زان توقف کند که دریابی — ذوق دریوزه و گدائی را

ردیف تای مثناة

اندرین بزم از دو کس شرمنده‌ام در واقعم — آنکه پیرو هم کشد بعد از قدم کفش نشست
اول از بالانشین خود که بعد از وی منم — بعد از آن از زیردست خود که هم کفش نشست

قطعه

تهمت فسق بمن کرد یکی کفر اندیش — که ایزد از صورت او معنی آدم برداشت
این سخن گوش زد شاهد عصمت گردد — شد پریشان چو سر زلفش و ماتم برداشت
روزگار آمد و گفتش که تو هم‌خوش کن — پرده زین راز تهی مایه بخواهم برداشت
گفت زاول غلط افتاد مرا می بایست — دل زهم صحبتی مردم بی‌فهم برداشت
من ازین حرف بجوش شدم و گفتم دل من — آنچه برداشت خود از کون و مکانم برداشت
تو مرا دادی و من نیز ترا میدانم — پس چرا باید ازین مایه دل از هم برداشت
اهل دنیا همگی تهمت کش اندوه و فناه — رخت خود را که ازین ورطه مسلم برداشت
ستم تهمت جمال شد بر ما و تو رفت — یوسف این را متحمل شد و مریم برداشت

قطعه

عرفی بهیچ است از فلک طالعم گزو — نجمی بهیچ دور عبورش باوج نیست
امید را عنان بکدامین طرف دهم — کز خیل ثابتش براثرش فوج فوج نیست
نحسی که از سعادت طالع مرا بود — نحست الشرفی ز اوج سرا پیش باوج نیست

قطعه

دنیا طویله ایست پر از جنس چارپا — آبادی و خرابی او جسته جسته است
آبادیش کدام در و بام و شهر و کوی — ویرانیش چه دشت و بیابان نشسته است
از عر خران همه اسپان رمیده اند — وز بیم اشتران شتر از خواب جسته است
این آستانهای اطلس و دیبا و نادو نوش — حلهای فاخر و علف دستو دسته است
گردن کشی که کف بلب آورده از غضب — مست است اشتر است که مهارش گسسته است
آن کس که پای بسته زراه و روش فتاد — یا بارکش خریست که از قید رسته است
وانکس که هرزه گرد و پریشان علف بود — اسپیست کش اصالهٔ خود پای بسته است
گرنا گه آدمی ز خری زاده در میان — یا گشته گشته از لگد [illegible] شکسته است
گفتم که آدمی ز خری زاده است حکیم — این نکته حل کنم که دولت [illegible] نشسته است
در ملک مردمی بنسب جا نشست معتبر — عقل این نسب بزاد و ان جسمی نجسته است
ور معنی از طبیعت گل رسته شاخ گل — از روی صورت او نه که از خاک رسته است
آن جوهری که زاده ز صلب سفال گر — از دودمان جوهریان خجسته است
پس آن سفال گر بزاد از گهر فروش — از دودهٔ سفال فروشان رسته است
وان هم که گفتم آدمی از زار کس فتاد — نی هر کس آنکه گرد غم از دل نشسته است
این ما زین خران رسد آفت که چون خران — معنی چو صورتش بجهان بار بسته است
آنکو ببند این عالم معنی ست صورتش — در هر دو کون نقش مزورش نشسته نیست

قطعه

نشسته بودم و دی در وثاق میگفتم — چه فتنه بود که ایام در جهان انگیخت
چه درد بود که بی هجر همای دولت و دین — بجان عافیت اندر همگنان انگیخت
غرور عشرت و تقصیر شکر وصل این کرد — که کار ما بد عای سحرگهان انگیخت
من از درین غم و این داستان درد افزای — که تا کهان خردم دست در میان انگیخت
چو گفتمش چه نگفتا چه رسیده آمده است — چو گفتمش [illegible] انگیخت

ز جای جستم و پرسیدمش ز راه کی گفت … بهانکه فرقت او آتشی بجان انداخت
بگفتمش ز کجا آوری این بشارت گفت … ز صد علامت اقبال در گمان انداخت
فلک [illegible] … [illegible] بگردش کمه مود او عنان انداخت
جهان [illegible] نشین کلاه دولت باد … بجست و دست ربایندگی بران انداخت
قضا [illegible] … عنان فشرده سوی اقلیم جهان انداخت
عنان [illegible] … [illegible] سکان انداخت
[illegible] کسان [illegible] … [illegible] برآستان انداخت
[illegible] شکر که باد … [illegible] دولت و دین ره برآستان انداخت
درین [illegible] آمدنش … قضا لباس طرب در بر زمان انداخت
[illegible] آسمان که ز شادی … کلاه [illegible] بر آسمان انداخت

قطعه

دی شنیدم که بهش افتاد آن کاندر رخش … خاک بودن تو تیای چشم کیوان بود و نیست
آسمانش در خیال فرس مجلس گشتن است … آفتابش در هوای گرد دامان بود و نیست
چون شنیدم این خبر پژمرده گشتم عقل گفت … بیخبر این واقعه جای پریشان بود و نیست
او نه شخص دولت اندر وزر و نظم جهان … بی ثبات دولت از افتان و خیزان بود و نیست
شاد گشتم از بیانش گفتم ای سبق در جهان … [illegible] تو او دون بی وجود و فضل حیوان بود و نیست
سایه صاحب بفرقت باد کاندر ظل او … [illegible] در جهان و لطف یزدان بود و نیست

ردیف دال مهمله قطعه تاریخ

[illegible] شکر که [illegible] ماه … در [illegible] وایه بقا زاد
[illegible] تو بر شهنشاه … [illegible] که چه در پی بها زاد
این [illegible] شود [illegible] خوشه … [illegible] رحمت خدا زاد
این [illegible] شود [illegible] … [illegible] فیض کبریا زاد
[illegible] … [illegible] شود اگر [illegible] زاد

من دانم و آسمان که اقبال ... در کعبهٔ آسمان گر آزاد
یکتا گهری محیط اخلاص ... از بهر نثار باد شه زاد
تاریخ تولدش چه پرسی ... آرایش روزگار ما زاد
او را چه دعا کنم که بخشش ... دامان بقا گرفته آزاد

قطعه

ملاف عرفی ازین ترهات ژاژخای ... گر گفتم آنکه کلام تو سستیی کرد
ز شعر دم مزن از در روح قدس شود ... که شعر روی ترا در [illegible] نشستی کرد
بخویش تلخی دوران دوست دشمن بین ... که در عدیل چو تو ناکسی [illegible] کرد
ز تیغ ملامت در آتش افگندت ... مگو در آتش او که [illegible] کرد
[illegible] طبع تو سخن یکتایی ... بدست کرد که این او [illegible] کرد
[illegible] بلندست گوش هوش بده ... که حدوث مورد این مرحله [illegible] کرد
اگر فهم آنکه رسد نارسست نه هر که فضل ... یگانه شد فلکش سست در [illegible] کرد
اگر عدیل ترا کینه داشت کمتر داشت ... سپهر اشیمه بی تو زبی عدیلی کرد

قطعه

ای که از تهمت موثر تو ... عدل با علم منتقم گردد
بشنو این قطعه که لطافت او ... تهمت و طعنه منهزم گردد
دل عرفی نگر که از شهوت ... قصر تقدیسش منهدم گردد
شاید از عصمت تنک و رسی ... زان گل اندام منعدم گردد
که گرسش بر فراز افتد راه ... مرده در گور محتشم گردد

قطعه

عرفی نه ارث و کسب نه رزق و نه حرص واند ... را هم لشعر خیره و سر تیره چهر داد
طالع رهم نمود باین خصم خانگی ... این بازیم عطا و برگشته مهر داد
ذوق غزل بهر تابم اسیر کرد ... آسیب آن [illegible] اختر آن ماه مهر داد

مدح آبروی گوهر قدرم بخاک ریخت — تاوان این گهر نتواند سپهر داد

قطعه

سخن شناسا اگر بیت بنده رد کردی — خجل مباش که من هم ز تکلفم آزاد
گر از قبول نیفتاد نا قبولی آن — بدین دلیل که گفتم مرا قبول افتاد
اگر بطبع تو بیتی نشد بنا گفتند — شکست من بدو نی طبع تست کج بنیاد
همم ز خوشنمائی و تماشائیست کان گوهر — نی توان بر سطح مستقیم استاد

قطعه

خوش پشنگی دارم ای خوش صحبتا ما گرسنه است — آشیان کز بهر سیری زخم تا مردن خورد
با خوان زر ندارش غم بود قوت و نهنوز — بسکه با خود تحمل ورزد غم ز غم خوردن خورد

قطعه

وصف آفاز گریه کن باشد — کاین کهن خاک و آن خراب شود
ناله کن مگر ز تاثیرش — دهر تا مهربان خراب شود
از فغان سینه ریش و غم برجاهی — خان و مان فغان خراب شود
سنم آن کعبه گر خراب کنم — بیت معمور جان خراب شود
گر سموم وزد بباغ دلم — ثمرات جهان خراب شود
گر شرابم کنند فرد شپیز — مشرب انس و جان خراب شود
همتم گر بپا طاب چینند — کشور لامکان خراب شود
گر من از گفت و گو بیاسایم — دار ملک زبان خراب شود
من کجا جنس روزگار کجا — خانه آسمان خراب شود
دل و طبعم اگر نه عطشند — سفر دریا و کان خراب شود
گر بطاق دلم شکست افتد — قبله قدسیان خراب شود
حیف اگر شیشم که گر زپا افتد — تشنه این و آن خراب شود
شیشه آسمان بدست شکسته — گر شکستم جهان خراب شود

قطعه

دی کسی گفت که سعدی گهر افروز سخن
قدما گفته که اندیشه بر آن بیهده تازد
گفتم این گوش تا آن نغمه سنج گفته ازوی
اینکه از پرده عشاق سوی نوسازد
سخن عشق حرام است بر آن بیهده گوی
که چو دیده [illegible] گفته هیچ آغازد
چند ابهت سعدی و سخن گفتن او
که ز عشق [illegible] مدح [illegible] نپردازد
گفتم این خود همه عیب است که در ره ننهد
هر که این لاف زند ریش دو [illegible] تازد
لوحش الله ز یک اندیشی عرفی که ورا
آنکه ممدوح بود عشق با وی بازد

قطعه

ای بوالهوس که آمده مهمان و عشقا
وقتی بیا که زهر بکامت شکر بود
پژمرده دل زبان بگشاییم بموعظت
شمشیر را معامله با جانور بود

قطعه

هیچ دل راه بدرویش نبرد
که بسر حد کاسه‌ای نرسید
مشت خوشی که ما پروردیم
بجد نشاه وصلی نرسید

قطعه

بیا ای بخت سرگردان و بنشین
بزیر سایه سرو و گل و بید
که در باغی فرو چیدیم محفل
که در وی عندلیب گردد ناهید
کدامی باغ باغ وصل یارکی
که از بیش میر و دور جام جمشید
زهی باغی که برگ لاله او
زهی سیلی بحسن ماه و خورشید
از آن دم کاستین زد بر دماغم
نسیم این بهشت عیش جاوید
دل و جان هر دم از تن می بیاید
قبول منت تاشید امید

ردیف رای مهمله

زهی هنر که نظر افته بچشان شرطشت
نیاز ما و مکن بیش از این آن انکار
بسان کلیم و کاذب نبود گم نگوشی
بسان خلیل و ناپخته و عهد تو ما

قطعه

فسانهٔ بشنو خوشی از من بیمار | که با شدت بنفاق معاشران زهر
ز عاقلیت بمکافات معصیت و سوز | مریض کرده تنم را عداوت داور
بیاض دیده ز حسرت سپید آن مانند | که لاله سوده شکی در میانهٔ عنبر
هر آینه تنم از عارضت کند شاید | که مستحیل شود آفتاب را جوهر
ز نبض باشتگم از بس هوا تموج یافت | ز نبض موجی نتوان شناختن محور
گرفت مالک دو کنج متاع قارورة | که هر روز خیال شر بتی بر دست
نه رفته یک سر مو در پر بالین | ز نسخهای اطبا نهاده صد دفتر
بس افتاده بدان حال دوستان فصیح | بدور بالش بستر نهاده صد بستر
یکی به پیش کشیده سبت و گریه کند گردن | که روزگار وفا با که کرد جان پدر
سپاه و مال فرو مایه دل لشایت پست | کجاست دولت جمشید و ملک اسکندر
محل رفتن دل با خدای و آشتن ست | بجز خدای کن از هر چه هست قطع نظر
یکی بنزد من آواز گفته و گوی بنزدین | کنند شمع و گشند آستین بدیده تر
که جا تمام همه را این رهیست باید رفت | تمام راه روانیم و هر راه گذر
چه با که ریش دو صبا سفید کرده چه | چه آنکه با همش راه سبز و نیست خبر
جوان و پیر بنزد اجل بیک نرخ است | به تیشه برق چو آتش زند چه خشک و چه تر
چو در نمی گذرد روزگار زین عادت | تباه روی اگر بگذرد کسی بهتر
سخن سبب زبانی سخن طراز شود | کراست وفات تو تاریخ انقطاع بهر
فراهم آمده و پریشان بدار دل نهان | که نظم و نثر تو من جمع میکنم
پس از نوشتن و تصحیح میکنم انشا | بهر عامی تو دیباچه هیچ درج کنم
چنانچه هست فهرست دانش و فرهنگ | چنانچه هست مجموعه صفحات و
که نظم و نثر در آمیخته هم هست و بریزم | اگر چه خضر کمال تو نیست
[illegible]

ردیف زای معجمه

خدایگانا دمی بی تو در وثاق امید — نشسته بودم و در بر زمانه کرده فراز
که محرمی ز درم ناگهان درآمد و گفت — که ای ضمیر تو اسرار غیب را غماز
بگویمت خبری کز نهایت قدرت — نه تنها ای شه شمشیر ترا نبود انباز
هما ای اوج سعادت فلان که عزت او — بسنبر و شه بود انیز گلستان انباز
چو عید شاید دولت بدست عزت داشت — رکاب شاه بلنگ اقبال و نشر انداز
بهشت ناگهش از پی چو روزگار قدیم — عنان شملت داد و نه لطیفه شمراز
من از شنیدن این حرف غنچه گشتم و تنگ — شگفتم از نفس شقل و گفتم ای جساز
شگفته باش که این بعد عین زودکیست — عنان زبان و توبه تیاب دو برز و مناز
نه این لطیفه دلیل ست بر نهایت قرب — که ماند در شب معراج رفرف از پرواز
من این بگفتم و اندیشه بانگ برزد و گفت — که این لطیفه نگهدار در شیمه راز
ز اهل دانش اختصر تو مبحثی اول — بدست میکن و آنگه دلیل می پرداز
کرشمه بود این عین سیمیا ورنه — کجا ز سایهٔ یزدان هما ماند باز
همیشه در گذرد در لباس لیل و نهار — بکوششی و درازی حیات عشرت و ناز
حیات خصم تو چون وعدهٔ کرم کوتاه — نشاط بزم تو چون آرزوی حرص دراز

قطعه

شعرم با دوست گفته عرفی فلانرا خام گفت — بایدش گفت آتش اندیشه زین بیشتر فروز
هیچکس گوید عطارد تیر حکمش نارسست — ور بگوید میتوان گفتن به تیرش بردوز
هیچکس گوید که طباخ بهشت این خام پخت — ور بگوید میتوان گفتن که این هیزم بسوز

قطعه

صباح عید صیامی برغبت عرفی — که حسن شاهد معنی ازو گرفته طراز
بعزم سیر مصلا صبا تکاور زدیم — که هست ملجا ر خلد برین بعشرت و ناز
بگرد مرقد حافظ که کعبهٔ سخن است — درآمدیم بعزم طواف در پی دراز

ز موج گریه طوفانی ز بهر لب تشنه ام | تر شد لب تشنه ز گریه های دل پرداز

ردیف الشین المعجمه

ای تیری برهان بسواست تعلیم بالسواک | چشمی ز بهر جا اهل کرده ترباک خویش
در قیامت شرمسار هر دو نخواهد شود | گر ز شاخ در بشیه طوبی کنی مسواک خویش

قطعه

عرفی نصیحتی کنمت گوش دار گوش | تا داری از کشاکش صلح و جنگ خویش
با عقل و روح گر بدیضات آرزوست | تا بوسی [illegible] مبین نام و ننگ خویش
زان آفتاب پنجه کند اهل حسن را | گر خویشتن نهفته حنا آب و رنگ خویش

ردیف الضاد

شاهنشها حقیقت اسپی که داده ای | بشنو ز بنده تا برسانم بعرض
درویش بی عصاش نگیرد ز من بمفت | طرار مفلسش نستاند ز من بقرض
گر شیهه زند بجو اسب نسازمش | در نقطه رو دهمش نام خط ارض
همیشه نمی برم بوسه از صبح تا بشام | تا نیم گام میرود آن هم بپای قرض
بستم پر و سوار شوم بسیار ده ام | گاهی بطول میروم اکنون زنم بعرض

ردیف المیم

اگر تلازم شعرم بدانکه بی خبرم | نه از تصوف و نقل فقیه و علم حکیم
زمانه را همه کاویدم و نیافته ام | به از ترانهٔ اطفال و ترهات ندیم
و گرنه جهل و خرد را بحکم استعداد | علوم خوانده و ناخوانده بیشم تعلیم

قطعه

چه گویمت که نه زد بگفت و گوی عرفی | ز عهد ماضی و حال آنچه در گذر دیدم
ز [illegible] عهد خویش با پیر سر | که بیش از سخن است آنچه تر دیدم
[illegible] | که صد ملامت از [illegible] دیدم
[illegible] | [illegible] گریه [illegible] افزودیم

ردیف النون

ای که در آئینه هم خود را سیه رو دیده — جنس بی سود است رو اندیشهٔ رنگی بکن
وی که نافهمیده از وعظم بجان رنجیده — بی نصیب از فهم را رحمی بفکر تنگی بکن
ور توان دندان چو من آسمان تهمت شکست — حاکم اندیشه دندان شکن سنگی بکن
ور کمان گاو تازی داری اینک حاضرم — گر همی تازی بمیدان نیم اسلم آهنگی بکن
وعظ گفتن نی بجا و این جای لذت پرورست — چون تو میبردی سوال از ذوق دلتنگی بکن
یا بصرفی مصلح کن کاعمال زشت را نوشت — یا برو با کاتب اعمال هم جنگی بکن

قطعه

منم عرفی امروز کز شست طبعم — بود خون افشان کف خونچکان
ولی دارم از جنس کالای خود — بو چه شد فروشی چو غولت گرینان
ولی دارم از عشوه بالای معانی — بر شسته تر از حسن صبح النشینان
ولی نیزه دارم زد و نان کودنی — پر از داغ چون دامن لاله چینان
ولی دارم از آب و رنگ ... — گل افشان تر از چهرهٔ ... نشینان
گروهی بصورت چو ... و بست — تنک روشنائی چو شمع حرمیان
چو گلها شکستند از باغ طبعم — بکوتاه دستی دراز آستینان
ز جذب طبیعت باوج معانی — بر آورده ام چشم کوتاه بینان
بآلودگان جرعهٔ میفشانم — چه تلخ انفسم دین پاکیزه بینان
باسفه دهان نامهٔ می نویسم — بنقش ... نگینان
فشاندم بنوشتم چه بیهوده گویم — که آنان کدام و کیانند و ایشان

قطعه

از خجالت این کند که عفو بیش — بر بست ... پروانه
خواهم که شوم ز سایهٔ تو — در مطلع آفتاب پنهان

ردیف الواو قطعه در زبان شیرازی

اگر بسوختن تی نکی نگذرد که چرخ — اماش تشنه بود یا که بخشش باس بود
ز خون خام و دل تفته بخشش عرفی و ما — شه ادمی هم که دراهم که جی جدا اس بود
روان هتش اکلوتا و ما قیاس مان چه — که دهش یا حنا بود و اد حساس بود

ردیف های هوز

بصحبت تو مرا نسبتی ست عرض کنم — بشرط آنکه کنند خورده بین زبان کوتاه
بغایتی نه محبت منم زلیخائے — که یوسفم تو ملک سیرتی بصورت و جاه
اگر تفاوتے اندر میانه یافت شود — همین بود که تو در مصری و منم در چاه

قطعه

بدون معنی اگر حسن یوسف دارد — ز صحبت تو زلیخا شود دل افسرده
یقین شناس که صورت تنست و جان معنی — اگر بحسن که وز آفتاب و مه برده
برو بصورت تنها مکن نبرد و میاز — که دل ز کس نبرد حسن شاهد مرده

ردیف های تحتانی

ای دفا پیشه یار هم مشرب — گر بعرفی دعا فرستادی
تو دعا ستی که در عیش — گو بهر مدعا فرستادی
... خند لبیه ... گل ریز — از بهشت عطا فرستادی
زانچه گویم بسوز دامن لب — تا بگویم سزا فرستادی
پاس این شیوه دار تا گویم — چه بدست صبا فرستادی
من گل تازه تحفه کردم و تو — محمل گل مرا فرستادی
لطف کردی ولی منت — مه گرفتی صبا فرستادی

قطعه

لطیفه ... صدق گوییست عرفی — بسنج گر بدو نیک متاع میدانی
بعلم تجربه با آنکه ذره ذره خویش — ز آفتاب عدم در سماع میدانی
ز کس سر پای تو پایم که ملک هستی را — میانه خود و ایزد مشاع میدانی

قطعه

شنیده ام که بشوخی بران سرنا عرفی — که پرده بر سر اسرار چیده بگذارے
لطیفه بتو آگهیم که بعد ازین شاید — عنان طبع لطافت گزیده بگذارے
زگوش دگر دست آنگاه به لو گفتن — که در جهان سخن نا شنیده بگذارے

قطعه

[illegible] — [illegible] تشبیح او سے نیا مدے
بهم سپهر تا تو ز نور دین سبت گر — جز نقش تیر زینت و دنیا نیا مدے
سے بود در چمن تجمن دریبشت جا — تا وک نهال رفعت و طوبے نیا مدے
صد زیب یافت انجمن خاک سجگاه — از روزن قصر تماشا نیا مدے
نقروخت مشت خاک طمع سجکیس گر تو — با گنج شایگانش بسودا نیا مدے
چون معنی گفت مظهر با ول منم نگر — از مجمع مقتاهے ر اسما نیا مدے
بر صحن آسمان چو فرو آمدی ز بام — جز نو تماسے چشم ثریا نیا مدے
آمد جهان ز دولت تو ز اشهب وجود — در سلک نظم کون معقا نیا مدے
از غایت یگانگیت در هجوم شوق — اندیشه را بذهن مثنے نیا مدے
فردوس منظرا فلک آراسے بلندا — لے آنکه جز بکام احبا نیا مدے
سے جو شد از لبم سخنے گوش کن که تو — جز نکته پروردم عیسیٰ نیا مدے
رفتے بعیدنہ سدره جمشید . وزگار — گفتے که اینک آمدم اما نیا مدے
ازبس که نا امید ز زود آمدن شدم — گویم بدون سهو که فردا نیا مدے
در داغم از گرشته دیر آمدن سے — این لیکن گرچه بیش از آدم و حوا نیا مدے
باز آے وسایه بر سر ما کن که در جهان — فارغ ز تنگ تربیت ما نیا مدے

رباعیات زلیف دار ردیف الف

اے سترت شیخ و شاب در کاسه ما — وے چشمه آفتاب در کاسه ما
آن جبه عه کشائیم که از شیرابے — یاقوت تو و حباب در کاسه ما

رباعی

ای کرده زبون ناز شجاع تو مرا — افگنده بصد رنج نزاع تو مرا
تا خنجر و آرست و به آغوش اجل — کشتست بتکلیف وداع تو مرا

رباعی

چندانکه شدم زبیخودی مست دعا — تیری نزدم بهدف از شست دعا
با شمع زدعا مانع و از شوق طلب — دیدم است که پر آورد دست دعا

رباعی

طی راندند نسبت حرم طاعت ما — مردود اجابت صنم طاعت ما
سالم که نگفته تنا کی ابجت — آلوده کند لوح و قلم طاعت ما

رباعی

از بند گشته دست گشایم خود را — آن طور که بست می نمایم خود را
عمری به گذشته صحبت نکو کردم — چندی بشکست می ستایم خود را

رباعی

گلبرگ بر و باد بهاران یکجا — سنبل رود از شبنم بستان یکجا
ای عارض یار من بشتابان یکجا — وی زلف نگار من پریشان یکجا

ردیف الباء

این ناله که در آتش جوششیست کباب — این گریه که در شیشه غم کرده کباب
هر سنگی ست که آتش از هوا سیگیرد — مستی ست که از خمار چو پیری ناب

ردیف التاء

آنم که قفای من جبین طلبست — هر موی سرم دست گزین طلبست
و ستم و ستست کوششم کوشش لبیک — دامان تو فوق آستین طلبست

رباعی

نادان بعمارت بدن مشغول است — دانا بگرشته سخن مشغول است

صوفی بفریب مرد و زن مشغول است | عاشق به هلاک خویشتن مشغول است

رباعی

راهی بنما که رهنما مردی نیست | صد راه بهیچ رهگذر گردی نیست
باور د تو هیچ نسبتم نیست ولی | بی نسبتی درد تو کم دردی نیست

رباعی

[illegible] | [illegible]
آن تو حه که راه لب نداند دارم | آن گریه که دل بدیده بگذارد هست

رباعی

وصل تو دوائیست که بیمارش نیست | حسن تو متاعیست که بازارش نیست
عشق تو کمندی که گرفتارش نیست | حمد تو زبانیست که گفتارش نیست

رباعی

شاها کرم تو قلزم مواجست | درویش تو اسکندر بی تاجست
منسوب بعالم نزول تو بود | آرام شبی که نام او معراجست

رباعی

آن کز نظرش حجاب صورت برخاست | بر جزو و کلش نظر [illegible]
گر جوهر قطره صاف باشد گردد | در قطره جهان محو کند کو دریاست

رباعی

تا در زده ام بدامن عفو تو دست | تا یافته ام غبار تکلیف الست
تقصیر عبادتم ندارد ایام | وز طاعت کرده ام پشیمان [illegible]

رباعی

با سال و مه و دقیقه و ساعت نیست | با روز و شب روشنی و ظلمت نیست
با صحت و رنج آفت و راحت نیست | [illegible] عالم چو عالم وحدت نیست

رباعی

عرفی که همیشه در سلامت رود دشت — دیدم که بجنبه جای ازان بد خود داشت
صد بیشه ز شعله داشت در هر بن مو — صد خوشه ثنا بهر سر مو داشت

رباعی

آنم که به عیبت کینم دهر سپهست — تریاق زمانه با خلافم زهر است
عالم به ممالک جلالم شهر است — دریای محیط خندق آن شهر است

رباعی

ای حضرت اخوند بنازم رایت — وآن طرز سخن فهمی و تعلیم آرایت
آن مایه بلندی که با فهم تو بود — صد حیف که دزدیده قدر عنایت

رباعی

اخوند من اندکی ز انصاف کجاست — در وصف تو هست لبی صاف کجاست
این سبله ادبان از تو سواسے دارند — عنقای فضیلت ترا قاف کجاست

رباعی

از باب مغان که رسم شان جود و عطاست — جامی بدهند این نه آئین سخاست
شکرانه صفاهای لب تشنه لب — در دست بدهند تشنگانیم رواست

رباعی

هر نی سخنت گرچه معار رنگ ست — وین زمزمه را بذوق یاران جنگ ست
بخروش که مرغان حرم میدانند — کین نغمهٔ ناقوس کدام آهنگ ست

رباعی

از دیده ما گهر حیا نتوان یافت — زین آئینه جز نور و صفا نتوان یافت
آلودگی که آب عصمت سبزه — در سلسلهٔ نگاه ما نتوان یافت

رباعی

خسرو از طلبت نگاه ناتشنه لب است — از اهل ادب دیده گشودن عجب است
وانگه که لب خسرو تماشا طلب است — آن بی ادبی چهره کشائی ادب است

رباعی

عرفی چه نهی متاع دل بر کف دست
رزه نظر کج نظران باید بست
بر سینهٔ ما نگر که از بیرون هست
صافی و درست و ز درون عین شکست

رباعی

آنم که بترک دین و دلم خرسند است
زنار بهر موی منش پیوند است
زو جوشش جنون و کافرش میگویم
در دیر مغان و دلم بزلفی بند است

رباعی

یار آمده و وز صد دو لدار بیست
من مست خراب این شب صد دستوار بیست
بیدار شو ای بخت و بخوابم گردی
فریاد که خواب توبه از بیداریست

رباعی

عرفی سر صفهٔ مغان مسند ماست
تعظیم که دیر مغان معبد ماست
هر گام به تیغ سر تسلیم نهم
سر تا سر کوی دوست مشهد ماست

رباعی

زیشان که گمان شدست وی بره است
وز بستن تیغ حباب رشک گره است
دشمن که ز هیبت تو لرزد چه عجب
کش علت لرزش بنظر مشتبه است

رباعی

زین سردی دی که آب و آتش تیغ بست
وز بستن تیغ جوهر الماس شکست
زان گونه مسامات هوا بسته که نیز
ناید ز کمان گشاد نتواند جست

رباعی

باز آکه فراق جانگداز آمده است
اندیشهٔ مرو نم فراز آمده است
باز آکه نیاچشیده داروی وصال
دردی که ز رفته بود باز آمده است

رباعی

گر چشمه و دلم ز ناله و آب چه حد است
ز شمار صبر گان راحت که خطاست

گر ناله خموش ست دلم در جوش ست — گر دیده سر البست درد دلم دریاست

رباعی

تا عمر مرا خلد که نغم بیهوده است — گوشم بفغان اهل شیون بوده است
امروز شنیده ام ز عرفی بی تو — در خواب که بیخبر هم نشنوده است

رباعی

عشق آمده گوید که رسولم نام ست — وز حسن بآسمان صدم پیغام است
علم ست که دین و دل فروشید برده — وین سهل ترین جمله احکام است

رباعی

ما هم نه بسوی حرم زاهد شستی — زاهد گذشت راهب نیک سرشت
گر لذت خواریم بداند از رشک — هم آن کشدم بکعبه هم این بکنشت

رباعی

مسجود ملائکه وش از آب و گل ست — زادم چو گذشت این همه جا حیف گل است
گر هست تفاوتی همین باشد بس — کان علم آله بود و این علم دل ست

رباعی

معموره عقل فضا ویرانیست — سرمایه علم خاک بی سامانیست
بازار چه حسرت ما آبادان ست — کان قافله متاع و تجارت از زیانیست

رباعی

در عهد من آنکه لاف سنجی سخن ست — خونش هدرست تا تاش نظم من ست
گو سالهٔ سامری اگر بانگ زند — اعجاز مسیح لقمهٔ دندان شکن ست

رباعی

عرفی دل من که سنت جان خست — از عالم قدس آمده مهمان جهانست
مگذار که پامال شود در ره کفر — رفتی که جگر گوشهٔ ایمان منست

رباعی

[illegible]

در دائره دگر سخن ز فرزانگی است
چیزی که نبود شمار دیوانگی است
بیگانگی عافیتم ز شنگی بود
اکنون با او هم نسبت آشنائی است

رباعی

وی محتسب آمد بغم تند نشست
با تیر زده بود و آتش شیشه بدست
بشکست بنا فت قدح آن جاهل مست
باید که توبه بشکند شیشه شکست

رباعی

شهر از که دریای معانی گهر است
یکتا گهر عرصهٔ صاحب نظر است
بس گرد و طرف ماه و شان میگذرند
[illegible]

رباعی

صبح شنیدم از زرق پرست
[illegible]
دانی که جهان محتسب گربه مست
[illegible]

رباعی

این لاله که با داغ الست آمده است
پژمرده و سینه چاک و مست آمده است
پژمرده گیش رواست کز باغ ازل
تا شهر [illegible] آمده است

رباعی

در باغ دو دل شکار نگاه شیر است
[illegible]
چون دیده گشائیم که چمن بیگانه است
[illegible]

رباعی

یاران دگر انگشت نما خواهم گشت
[illegible]
هم دست بدل نهاده هم دل در دست
[illegible]

رباعی

هر دیده که نور و روشنی شهر هم است
[illegible]
[illegible]
[illegible]

رباعی

عرفی شب عید و باده عیش افروزست — می نوش و طرب کن که همین امروزست
این توبه بسی شکست وازما برسید — بنیوش که توبه مرغ دست آموزست

رباعی

روزی که قضا به مزرعه قسمت گشت — خاکم ز حرم سبو و درد دیر سرشت
میخواست که در جواب ابنای کنشت — گویم لبیک چون بگوید سنگ و خشت

رباعی

عرفی دل ما تا بر عشق گریخت — خون گله با شراب نسیان آمیخت
این خون نه به تیغ آشنا شد نه بخاک — این گل نشگفت از نفس باد و بریخت

رباعی

عرفی علم هجر تو افراشتنی ست — گنجینه تو وصلی نقد تو برداشتنی ست
گر عشق تو ای تخم وفا ناکاشتنی ست — در حسن تو ای دل ز تو برداشتنی ست

رباعی

عرفی من و دل نه خوب دانیم و نه زشت — هم خادم کعبه ایم و هم پیر کنشت
همدوش مصیبتیم و همراز نشاط — همخوابه دوزخیم و همشیر بهشت

رباعی

ای عشق که هیچ تو همین عشق بس است — بر قیمت که موسیش یکی مشت خس است
نی نی تو هنر دستی نم گذار است — سرکش موسی عمران گل مشکین نفس است

رباعی

عرفی گله سر مکن که جای گله نیست — توفیق نصیب هر تنک حوصله نیست
هر جا که هست یوسفی در وی هست — صاحب نظری لیک بهر قافله نیست

رباعی

از وصل نهان ما که غماز نیافت — انجام کسی ندیده آغاز نیافت

در دوست شدم محو بحدے که مرا — هم دوست طلب کرد و نشان باز نیافت

رباعی

هر کس که سرش نه در گریبان فناست — تا گردنش از فرق همه زخم جفاست
زانروست که تا فوق گریبان عدم — آمد شد سیلے غم و سنگ بلاست

رباعی

عرفی منم آنکه دو زخم بت شکن ست — روزم ز هجوم تیرگی شب شکن ست
امیدم اگر حامله حرمان است — بپذیرم اگر سیاه و مطلب شکن ست

رباعی

عرفی منم آنکه کوششم بی اثر ست — هستم همه عیب و مو بمویم هنر ست
آن عابد برهمن پرستم که مرا — طاعت ز گناه به توبه محتاج تر ست

رباعی

دستے دارم که در گریبان غم است — پاسے دارم که وقف دامان هم است
چشمے دارم که باغ و بستان بلاست — جانے دارم که دین و ایمان غم است

رباعی

از گریه گرم دیده آتشناک ست — آلوده بخون و از تماشا پاک ست
از بس که شکسته ام از بیم تو نگاه — گوئے که مرا دیده پر از خاشاک ست

رباعی

اے آنکه بت سفال و یاقوت یکیست — اعجاز مسیح و سحر هاروت یکیست
گر معرفت روح مجرد دارے — زیب تن و آرایش تابوت یکیست

رباعی

ای شوق لبت ز صبر من برده ثبات — تلخ از شکرین تبسمت کام نبات
مشتاق لبت را چو اجل خون ریزد — از تیغ اجل قند و چکید آب حیات

رباعی

ای کعبه روان این چه روش کز پی سازی نیست
طوفی و فروشی و تکسر و بازی نیست
مستی نا سوز که چشم خرابات مغان
آشفته نوست رو که طنازی نیست

رباعی

اگر تو از غلغلش که بر همه چه گلوست
راحت نشناسم که چه جوی و چه سبوست
زخمی دارم که سینه گوید عشق است
وین دل که فدای او که خورد او

رباعی

حسن از آن باتکی که غلط از وی بگست
عشق آن داغی که دو رخش زهر نگست
این حسن تو داری و ترا نیست شرف
وین عشق مراست هنوز غم نگست

رباعی

دل دشمن شادیست و در کام غم است
از عافیت آسوده و بیمار غم است
بیمار است دل ما به از روی ماست
روز روی ما بهار گلزار غم است

رباعی

با معصیتم که کرده ام گذشت
با عاطفت که سر بر دوان بهشت
در تیغ همه عافیت چه دلسوزی خصم
جنت همه زخم دیده چون عشق درشت

رباعی

ای آنکه رسد جز دم مقصودی نیست
صد روشنیست ز شمع بی دودی نیست
غلمان مطلب جزای طاعت مشمار
با دوست کن این بیع که بی سودی نیست

رباعی

عرفی دل ما شب پریشان گذشت است
هر دم هوسش آنچه ز آغاز است
ز شتوا بر برنگ و بوی دنیا مگرو
کین با غنچه را شکوفه بی ثمر است

رباعی

صحرای هوس خار تمنا خیز است
این ره بسفر که عمر تنها خیز است
این بادیه که شد تو سودا کرده
زین مرحله کوچ کن که یغما خیز است

رباعی

اے دل در ہوس وصل تسلی طلب است — در پردہ صورتست معنی طلب است
گفتم کہ بیا بس دل تسلے باید — فریاد کہ پاس تمہ تسلے طلب است

رباعی

مستوری پیش طلب کہ مستی اینجاست — در پردہ گرین کہ [illegible] آنجاست
وصلت از [illegible] وود آو نہ بدوست — یک [illegible] و مستی اینجا [illegible]

رباعی

ان شور کہ این نہ در واین آلی چیست — یکچند بس این [illegible] وا [illegible] عشق [illegible]
در هر دو جهان یک [illegible] انگاو [illegible] — [illegible] که [illegible] عمر [illegible]

ردیف الجیم

اے حور تو هیچ و لیکن دشمن هم هیچ — آهنگ [illegible] او هم هیچ
از هر چه نقاب [illegible] کشائی هیچ است — عرصه [illegible] هیچ [illegible] هم هیچ

ردیف الحا

از عشق شراب مستی جوید روح — زین [illegible] مشکنه [illegible] نوح
آنجا که محیط عشق طوفان خیز است — گهواره [illegible] لطف [illegible] کشتی نوح

ردیف دال

خسرو که معالان هر فن طلبند — حسن [illegible] طلبند
ز آنها که در وده جویے اشنانند — آنها که [illegible] طلبند

رباعی

ایوب بصبر خویشتن مے نازد — [illegible]
داود بلحن خویشتن مے نازد — این [illegible]

رباعی

آنکس کہ عنان تافت زما گرو شد — و آنکس [illegible]

یوسف بدر آورد و زلیخا گردید — هرکس که پشیمان ما در چه شد

رباعی

عرشی که قدم در دهن تیشه نهد — از بس غم دل بر دل غم پیشه نهد
تا تحت الثری فرو شود گرنه مدام — بار دل خود بر دوش اندیشه نهد

رباعی

عرشی نه بهرزه گرد هم خو میداد — دیدم که عنان بیار خود میداد
از سر دل اندیشه تنگی میکرد — تعلیم کشادگی بابرو میداد

رباعی

در دیده ز هجر خواب پژمرده شود — دل بی لبت از شراب پژمرده شود
بی روی تو چون گل از دم سرد خزان — از آه من آفتاب پژمرده شود

رباعی

عشق آمد و گوید که زبان بگشایید — وز مژده من دل جهان بگشایید
راحت نه عیانست منادی بزنید — تا روی نقاب بستگان بگشایید

رباعی

شوخی که ز خنده چشمه نوش شود — خورشید بسایه اش هم آغوش شود
خندید و کرشمه کرد و از خود رفتم — آری دو شرابه زود بیهوش شود

رباعی

رفتم بکناره یکی تن که فسرد — صد سال ز باغ عیش گل چید و بمرد
گفتم چه برون برد ازین باغ و بهار — گفتا دل پرخون که تو هم خواهی برد

رباعی

جمعی بدرت گریه و آه آوردند — جمعی همه دیده و نگاه آوردند
جمعی دیدند خواهش عفو ترا — رفتند و جهان جهان گناه آوردند

رباعی

ور باغ دلم گر روضه نقش گوید — آب طلبت روی چمن باغ می شوید
غنچه هم شجر آرزوی وصل خوبان — صد نامیه از مهر درستی دمید

رباعی

از خانه چشم جان انجمن می سوزد — وز هیچ و هم نقش وطن می سوزد
چیزیست نه هم آغوشی من می ناله — اندیشه آرزوی من می سوزد

رباعی

عشق تو چو شعله با نشیمن می باشد — کوی تو بهشت عقل و دین می باشد
دردی تو جای هست دلبر گفته دست — در عهد تو جان در آستین می باشد

رباعی

دردا که اجل رسید و دوران برسید — توفیق بغور شور بختان برسید
مرگ آیت یاس خواند و شهر دلم — کفر آمد و ساخت ویران ایمان برسید

رباعی

از نرگس فتنه خوی او می شوید — از چشمه حسن روی او می شوید
از تیشه عشق دل مکرر او شکافند — از گریه مشک موی او می شوید

رباعی

وقتست که یاران گلستان ریزند — گلهای نشاط در گریبان ریزند
[illegible] شکسته قفس — این مژده نشاط و برگ [illegible]

رباعی

[illegible] خورشید — خون بسته شود چو [illegible]
[illegible] شود — کاندر کف [illegible]

رباعی

[illegible] اسیر او نشود — سنجیدن او [illegible]
[illegible] — ورنه دو جهان [illegible]

رباعی

عرض دل و طبع تو ستمگار مباد ‌ ‌ ‌ نیشش تو بپسند کسی کار مباد
شیرین منشان جلوه گشتند بقیمت ‌ ‌ ‌ این چشمه نوش نیشتر زار مباد

رباعی

آنکس که ز راه نفس بسته کند ‌ ‌ ‌ دل را ز هجوم داغ گلدسته کند
بیماران را دم مسیح است علاج ‌ ‌ ‌ اسی [illegible] آنکس [illegible]

رباعی

شاها نفس باغ تمنا خواهد شد ‌ ‌ ‌ شهر تو گلستان دعا خواهد شد
[illegible] از لب [illegible] دولت تو ‌ ‌ ‌ کالوده بوس لب پا خواهد شد

رباعی

[illegible] ملک [illegible] ترا است و فرود ‌ ‌ ‌ روز تیغ تو چاک صبر [illegible]
آن [illegible] است که از لطف جبین ‌ ‌ ‌ [illegible] گرد [illegible] تو [illegible] بوده

رباعی

[illegible] کتاب [illegible] می جویند ‌ ‌ ‌ [illegible] گل [illegible] می جویند
آسوده [illegible] کرده از دو جهان ‌ ‌ ‌ [illegible] از خود [illegible] می جویند

رباعی

عشق [illegible] از [illegible] شاد هم کرد ‌ ‌ ‌ در [illegible] عافیت الم کرد
[illegible] جهان و [illegible] آراسته ‌ ‌ ‌ [illegible] آنکه [illegible] لب [illegible] هم کرد

رباعی

[illegible] دل [illegible] بالش [illegible] گردون [illegible] شد ‌ ‌ ‌ [illegible] آورد [illegible] خود [illegible]
[illegible] ان [illegible] اگر در [illegible] کوچه [illegible] شد ‌ ‌ ‌ [illegible] [illegible] دولت [illegible]

رباعی

[illegible] خود [illegible] که فلان گره شد ‌ ‌ ‌ [illegible] که بایدش [illegible] شد

چون ما و تو بسیار تعصب کیشان · ملزم نشدند و گفت و گو گیر شدند

رباعی

مردم که درو با دل شب نگرد · در جام [illegible] که [illegible] نگرد
مردم که [illegible] نبود مردم که نشاد · غم دوست [illegible] با [illegible] لب نگرد

رباعی

آنم که منم [illegible] از جهان به بود · الا [illegible] دامان به بود
از قافله حیات [illegible] خویش [illegible] · هر وقت که در خواب [illegible] به بود

رباعی

هر دم هوا مست که [illegible] تنها بود · [illegible] تنها بود
یار منتظر و شمع [illegible] تنها بود · [illegible] تنها بود

رباعی

آن کس که [illegible] عشق [illegible] · [illegible]
[illegible] · [illegible]

رباعی

[illegible] عشق [illegible] · [illegible]
[illegible] عشق [illegible] است · [illegible]

رباعی

هر ساغر حسن که عشق از و [illegible] · [illegible] نگرد
زنجیر [illegible] خویش اگر [illegible] افشا [illegible] · [illegible] نگذرد

رباعی

رفتم [illegible] که در دامان [illegible] · [illegible] دامان [illegible]
[illegible] این [illegible] · [illegible] دامان [illegible]

رباعی

گر سنگ ملامت به دلم نستیزد
از [illegible] آزا نگیزد
ریزد [illegible] از آن سینه که بشکست و سنگ
گر [illegible] این [illegible] نریزد

رباعی

تا رنگ من از شراب رهبان گیرند
بی رنگیم آبروی ایمان گیرند
صوفی [illegible] صد باره بشکست
در خواجه که [illegible] پریشان گیرند

رباعی

رخسار تو باغ را سراسیمه کند
بوی تو دماغ را سراسیمه کند
پروانه برقص آید و از شوق درون
صد شمع چراغ را سراسیمه کند

رباعی

زین گونه که دل به نقش [illegible] طلبد
وز [illegible] در [illegible] طلبد
چشم است که از [illegible] و ترحم [illegible]
دور [illegible] طلبد

رباعی

گر [illegible] که ترا شوخی آتش باشد
با نقش [illegible] عالمی شورش باشد
گر [illegible] نقش [illegible] باشی
آن [illegible] نقش باشد

رباعی

چون عشق بکام مشتری کار کند
وز [illegible] آرایش بازار کند
یک جو [illegible] جان گرو شد از [illegible]
تا [illegible] بیدار کند

رباعی

عرفی همه بود رنگ بی گفت و شنید
[illegible] باید کرد [illegible]
زین گونه تمنا که من [illegible]
[illegible]

رباعی

تا کی [illegible] اظهار عدم [illegible] کرد
[illegible] کرد
[illegible] برده خواهی [illegible]
[illegible] کرد

رباعی

ای آنکه ز دور سفته شرمت باد — فارغ ز بلا [illegible] شرمت باد
تو سنگدلی و [illegible] — [illegible] شرمت باد

رباعی

در علم و عمل [illegible] فنون آمده مرد — [illegible]
از [illegible] بیرون آمده — [illegible]

رباعی

ای آنکه [illegible] — [illegible] وشید
[illegible] — [illegible]

رباعی

ای خواجه [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

رباعی

گر دل [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

رباعی

خوش آنکه [illegible] — [illegible] ست کند
گر دست [illegible] دست دگر — [illegible] ان دست کند

رباعی

[illegible] — [illegible] آسمان می باید
آنکه [illegible] — [illegible] رایگان می باید

رباعی

[illegible] — [illegible]

[illegible] میشود من	مرغ او هم [illegible]

ربائی

توفیق [illegible] بیا یابد	[illegible] یار آید
تا چه [illegible] کشاید پر و بال	[illegible] که پروا آید

ربائی

ای یار و لب تو خضر دل مرده شود	[illegible] مرده شود
[illegible] مرده شود و دلم ز تماشا [illegible]	از [illegible] آن [illegible] شود

ردیف الراء

ای چهره گرم خوی فشان کاکل تر	و [illegible] عرق [illegible] کل تر
زلف تو [illegible] باج گیر [illegible]	از باغ [illegible] سنبل تر

ربائی

وصفی چو کسی سوال از کشته زار	کان [illegible]
من [illegible] دانم که مرا	این [illegible]

ربائی

عشق من و پروانه بهم کی ماند	من شعله [illegible]

ربائی

عشق [illegible] خون [illegible]	[illegible]
آن [illegible] داغ [illegible] و این [illegible]	زان [illegible]

ربائی

[illegible]	[illegible]
زنهار [illegible]	[illegible]

ربائی

[illegible]

عشق آمد و گوید که [illegible] | داغ [illegible]
الماس [illegible] | [illegible]

ردیف الیای [illegible]

ای گل ز صبا [illegible] | [illegible]
من [illegible] آتشم تو گل [illegible] | [illegible]

رباعی

ای شوق تو [illegible] دیدار [illegible] | وای [illegible]
توفیق [illegible] | فرصت [illegible]

رباعی

[illegible] دل آتش [illegible] | [illegible]
[illegible] دل [illegible] | [illegible]

رباعی

ای عشق [illegible] | ای درد [illegible]
ای [illegible] | ای ناله [illegible]

ردیف السین

[illegible] دل [illegible] | عشق آمد [illegible]
اندوه [illegible] | [illegible]

رباعی

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

رباعی

[illegible] | بگریست بهای های بر ظلمت خویش
وا [illegible] | گز وار شفاست در او چو مرهم ریش

رباعی

[illegible] بفروش | در دیده گل و چهره زر روی بفروش
[illegible] بفروش | سرتا سر خویش را بهر روی بفروش

رباعی

ای بر تو [illegible] شکلش | گوش تو برست ز استماع سخنش
جانست که گر [illegible] گوش | باید بدر آوردن و آتش زدنش

رباعی

ای عشق بیا [illegible] آلایش [illegible] | ای ملک وجود کرم آرایش باش
[illegible] | جاروب کش هزار آسایش باش

رباعی

[illegible] | میکوفت و بجوی خویش میکرد تلاش
[illegible] | ار زد [illegible] تا ولی بود [illegible] کاش

رباعی

[illegible] | جانم [illegible] نگار [illegible] سرکش
[illegible] | چون [illegible] عاشقان [illegible] آتش

رباعی

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

در [illegible]

[illegible] | [illegible]

بط سینه بدریا نهد اما ساقی	دریا نهد از شراب در سینهٔ بط

ردیف عین

دیر است که مستم نه مطیع نه مطاع	در آمد و رفتنم نه سلام و نه وداع
در بتکده نادیده بت افتم بسجود	در مصطبه ناخورده می آیم بسماع

ردیف کاف

دستی بادل ریش ما ست افگنده نمک	در خور رشدم نه دیو بهره نه ملک
شوخی تم چو رستم ز طور بالا تر زد	برداشت گلیم با نمک افگنده بمک

رباعی

آن غنچه که از دست همه ریشم و نمک	تا شعله کشید نور حسنش بفلک
می بسر دبیاند بیم که از دیر مغان	زنار مسیح برد و ناقوس ملک

رباعی

عرفی تو و شکر این دل آتشناک	ای دشمن زندگی و مشتاق هلاک
این کام امید را بر و شسته نبهر	این جیب مراد را در آتش زده چاک

رباعی

سی دور زمان بکام و سیر فلک	بی کیش مغان بذوق می دین ملک
خامش که چشیدیم و دگر سنجیدیم	نیک و بد این جهان بی آب و نمک

ردیف لام

بی آه و فغان عشق بلبل نیست کمال	بی ناله شکر بکس نیست حلال
آن کس که ز رنجش دل نخسته باشد	آمیزش همدم آتشینش نیست حلال

ردیف میم

بیمار چو افتاده بمسکن باشم	خوشنود بهمراه تو گشتن باشم
هر جا بنشست خیال خود بنشاندم	تا از پی هر که بگذرد من باشم

رباعی

ناقوس محبت بدرنگ آورده ام — خویش مذهب و ملتی بچنگ آورده ام
با این همه گمراه چه سازم چکنم — هفتاد و دو فرقه را بتنگ آورده ام

رباعی

یارب بعقوبت چه پناه آورده ام — سرتا بقدم عرق گناه آورده ام
چشمی بکرم ببخش کز غایت شوق — بی دیده بامید نگاه آورده ام

رباعی

رفتم که زدل گشای این در بودم — وز کوشش سر بپای این در بودم
رفتم ز در تو گر جدا دادن سر — شرمنده سنگهای این در بودم

رباعی

خورشید که مست چشمه لعلی فام — در مطلع صبح سیر دو تا بر شام
یکقطره شراب ماست گر [illegible] — اندبسته پیاله از گوشه جام

رباعی

عرفی صفت در ما شکستم بستم — ور زاویه [illegible] شکستم رستم
اینک ز وجودم بسته ازان زنجیر — [illegible] کند [illegible] که بشکستم رستم

رباعی

من عرفی مست دل پریشان توام — زین رنجه مشو که گرد دامان توام
با خویش ادب زیاده ورزم که تو — زانرو که تو از منی و من زان توام

رباعی

یارب جرمی که زاهل حد می بینم — واهنگ [illegible] می بینم
زین آمدن و رفتن طوفان حیرت — در پای جهان [illegible] می بینم

رباعی

یارب نفسی ده که ثنا پردازم — واین نغمه باهنگ سزا پردازم
دیباچه علم خویش در بشکنم — گر حمد تو نقش ثنا پردازم

رباعی

از رہ و قفس رزمگاه پیلافه زنم | وز سینهٔ اهل رزم باصاف زنم
با این همه خود را از ملک بہ دانم | وز اهل زمانه ما بانصاف زنم

رباعی

آنم که بے عمارت هوش کنم | گر هر دو جهان باده شود نوش کنم
کو جام محبتے که با این همه ظرف | اندازهٔ خویشتن فراموش کنم

رباعی

هر صبح چو گل شگفته و خوش گردم | گرد و رزد لباسے مشوش گردم
چون شام شوم باز پریشان و ملول | در خرمن تجلیش افتم و آتش گردم

رباعی

گفتم بملامت برهمن جنبدم | گر ذرهٔ صد فنا و بر سر بیزم
بس فال زدم مصلحت این بود که من | هم سجدهٔ خود بگردنش آویزم

رباعی

اے محتسب از من بگذر وز علم | من دیر نشین و باده نوش و علم
بر شیشهٔ من سنگ بنیداز مباد | زور دشود و بت شکند در بغلم

رباعی

عرفی رخ شیون نجی است که شدم | غافل ز وصیتم غباسے که شدم
از هیزم نیم سوز آتشکده ها | صندوق مزارم تبراسے که شدم

رباعی

گل را همه آتش بجگرے بینم | خس را سنگے ز خم نظرے بینم
یارب چه شراب داده عالم را | کز حال خودش خراب ترے بینم

رباعی

عرفے منم آنکه رهبر ایمانم | آخر بهمین راه برآید جانم
من کشتیم ار هم بگران رخت کسان | چند آنکه بدریا شکند طوفانم

رباعی

عرفی سخنم آنکه بسفت هم در سفتم / گرد عدم از ظهور شعر معنی رفتم
آن شاعر کارم که در صبح ازل / تاریخ تولد دو عالم گفتم

رباعی

گاهی به هوس افروز تمیست بینم / گه مضطرب از بیم جمعیت بینم
با دوست بیا دیز و بیا تا چند / بازیچه دست هر تمیست بینم

رباعی

ای هجر بگو با دل پرخون چه کنم / با درد تو ای که کردی افزون چه کنم
من بودم و همدمی که پیدا و قلم / آن هم چو تا فرد شد اکنون چه کنم

رباعی

با آنکه نگاه کیقباد و سهم نه دهیم / گه گوی نه تخم بگو مرا دیسه نه دهیم
بخشیده شاوستی [illegible] / خوک رد و تخم چون شاوستی نه دهیم

رباعی

هنگام نماز هم که بر دست علم / شمعی پدر آید از دیر صنم
رو تا فهم از کعبه که از طاعت من / ناگاه برود بیاد ناموس حرم

رباعی

گه در فشدم سرو چمن بگدازم / گاهی پر شمع انجمن بگدازم
یک ذره من سعی او نیست از آن / بگذارم و از گداختن بگدازم

رباعی

عمری است که با اهل ریا سر کردم / گه در کعبه بی صفایی کردم
تا کی به ستم نشسته وار دیده و من / یاران همه هستی که وا می گردم

رباعی

مست آمدم آن به آه بهشتی میرم / بی بهره ز آدم و سرشتی میرم
من گر عمل نیک ندارم چه بجو / گر زشت بیستم ببانگ و ستی میرم

ردیف النون

ای حسن تو از دیدهٔ ادراک نهان | وای گوش ندیده از حدیث تو نشان
هم پرده کشاده و هم لب چه عطاست | تا دیده و بی نگاه و تا گوش گران

رباعی

ای نغمه گداز سینهٔ بسته لبان | تاثیر دل از نالهٔ بی خطابات
گوی و ای خردنشان طلبت | در سینهٔ خاموشی تابی ادبان

رباعی

در خلد برین میوهٔ طوبی بودن | در سینهٔ مجنون غم لیلی بودن
در آیینه عکس روی سلمی بودن | زشت ست بحبث اهل معنی بودن

رباعی

تا از در محنت کدهٔ دل ریشان | افتاده رهم بکوی راحت کیشان
از بهر ظلم طعن ملامت زده صف | چون حاشیهٔ کلام [illegible] اندیشان

رباعی

من شاعرم و سخن آرای جهان | در سعد که با خویشتنم در جولان
گر زانکه قبول نیست سعدی ما را | اینک من و اینک من و اینک میدان

رباعی

ای حسن بیا کرشمه بادین کن | وی عشق مرا ز قتل بی آیین کن
ای تیغ بلا سینه جانم بنواز | وی سیلی غم روی دلم رنگین کن

رباعی

رفتن بدل عاشق و تنگ آوردن | عاشق ز دیار نام و ننگ آوردن
از گلشن قدس آب و رنگ آوردن | آیینه تو خود را بسنگ آوردن

رباعی

گفتی که [illegible] غمان حزین | در عالم [illegible] بود [illegible]
[illegible] و عادت و هم آوارشتند | آیین مسیح و [illegible] روح الامین

ردیف واو

عرفی بکمند عقل پابستهٔ تو / معراج محبت مطلب پستهٔ تو
بوی نشنیده خون دل میریزی / رو جام قدح مجو که بدمستی تو

رباعی

گردون که ملال بخش افزای از و / کی باورم آید که پریشانی از و
وا دوست چو او تو میخواهی که تو / شادی و غمی به ملال پیشانی از و

رباعی

ای زلف عروس شادمانی شب تو / آرایش بزم بیغمی مشرب تو
انباشته هجران ز ترک و انده دلم / امانه از آن نمک که دارد لب تو

رباعی

منصور کجاست تا بگویم این کو / از شرع رسوم کو ز عشق آیین کو
[illegible] / معشوق توئی او صله کو تمکین کو

رباعی

از گریه [illegible] هیچ مگو / از مرغ دعای بسته پر هیچ مگو
از در دگران [illegible] / از ظلم طبیب بیخبر هیچ مگو

رباعی

خیز ای دل ریش و دست کوبان میرو / گریان و شکسته و پریشان میرو
مرهم چه نهی بر قدمت تا فلک است / کو ریش فزون شو انچه نتوان میرو

رباعی

عرفی دم نزع است و همان مستی تو / آخر به چه بار بار بربستی تو
فرداست که دوست نقد فردوس بکف / جویای متاع خست و بستی تو

رباعی

جمعیت طلبی ز زمزمهٔ گوش شنو / دستان شوی و قصهٔ کاوس شنو
چون بیشه ز عاشقی و مستی و سماع / از دیر مغان نغمهٔ ناقوس شنو

[illegible]

آنانکه غمیم تو برگزیدند همه | در کوی تو شهادت از امید شدند همه
در معرکهٔ دو کون فتح از عشق است | با آنکه سپاه او شهید شدند همه

رباعی

رضوانم گفت کام درویش بده | کام دل از عافیت خویش بده
این طوبی و جوی شیر وان حور و قصور | بستان و بدل یکسر مو ریش بده

رباعی

از سیر و سوی باد صبا غنچه بسته | تا عرش برین ز لب دعای بسته
مشکل که بسوی آسمان بشگافد | زنبیلان که در جسم جوانی بسته

رباعی

در عرصهٔ عشق تنگ میدانی به | از گفت و شنود سکوت حیرانی به
بلبل نشوی در چمنش فاخته شو | یک نغمه ز هزار دستانی به

رباعی

عرفی دل خود را بچه خوش داشته | گر این دو سه بند دسته بگذاشته
بگذاشته از توحید برین نشا چه داست | پرواشته با دست چه برگذشته

ردیف یای تحتانی

شادم که درون دل نهان میگذری | گه در دل و گه در دل جان میگذری
بر صفحهٔ دل شرح تمنای ترا | چندانکه نویسم قربان میگذری

رباعی

عرفی تو کجا بعشق همخانه شوی | کو دل اینچه مست و دیوانه شوی
پروانه شده شود مگس لیک بسوز | تا شمع نشوی پروانه نشوی

رباعی

عالم بدهن چند پریشان گوئی | رو کعبه آب تا بکی دو روی
کافر گشتیم و این ننگ اسلامان | طاقت نکنم ... با ... ز خوی

رباعی

عرفی در معرفت گشودن تا کی	خود گفتن و هم خود بشنودن تا کی
بیداردلان را دل شبها روز است	نور ورز ندیده‌ای و غنودن تا کی

رباعی

تا کی ز تو و تو از کسی نخروشی	باید که ز عرفی این سخن بنیوشی
شهدست نه‌ای که غنچه لب بستانی	دردی نخوری که مرهمی نفروشی
تا کی دلم پذیرد آبادی کی	کی زین غم و درد یابم آزادی کی
نقشی به نگار کاندرین دور نه	بس دوره من که رسد و شادی کی

رباعی

از دو دم کسری گران میگذری	بیگانه بگفت دشمنان میگذری
با این همه گو نه آشتیست	بنگر که چسان درون جان میگذری
با دوست یکی شو که جهان سیر تویی	در کعبه تویی بجلوه در دیر تویی
با دشمن و دوست کی محرم هم دوست	گر دوست نه محرمی غیر تویی

رباعی

[illegible] گل باغ را نگیری چمنی	در بادیه عشق محبان چمنی
[illegible] اران حشر و گرسنه چشم	شک نیست که جاودان نمانی
ای آنکه بسنگ چور دشمن شکنی	بر تارک خویش گلفشان چون چمنی
با خویش چنان باش که با دشمن خویش	با دشمن خود چنانکه با خویشتنی

رباعی

تا [illegible] بجز [illegible]	از [illegible] بهر و [illegible]
[illegible] که از [illegible] او	هر [illegible] که شود نیست تو با آن [illegible]

رباعی

گر [illegible] کوشش و گر دیده بسی	عافیت مطلب شود وست رسی
اینها که [illegible] باشکیبا جرسی	وانها که همه شتاب گرد فرسی

تمام شد دیوان عرفی

مثنوی

بسم اللہ الرحمن الرحیم

بسم اللہ الرحمن الرحیم
تا بہ ہم [illegible] تکمیل عرش [illegible]
[illegible] نام [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] پیران
[illegible]
[illegible] دل
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] قندیل عرش
[illegible] عنوان طراز
[illegible]
[illegible] دل [illegible]
[illegible] گرم
[illegible]
[illegible] گریبان [illegible]
[illegible] دل
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

زاده شایستهٔ آفرینشگان — تا پسین دو پایندگان

شمع سر افروز شبستان شب — رهبر دوش از پستان خشب
لوح عمل ساز ورع پیشگان — نامه برافراز هنر پیشگان
شمع بسوز حرم احترام — دامنه سوز چمن انتقام
بر شفق گریه عطا کرده شام — پرورش دیده تماشاگر
تاب ده رشتهٔ کوتاه عمر — تا ابد هم رشته از او عمر
صورت ده داد و بیاد بهار — نقش کشیده کرده زان را شعار
مرغ شکیبائی از و سینه تنگ — چهره بیماری از و نیم رنگ
گوهر دل تشنه به دریای خون — شد و افزائی داده بدو درون
کرده مساحت بذراع صفات — بو قلمون مزرعهٔ کائنات
بوسه شکر دو زده باغ سمن — کش نفس او به دور دو چمن
جل جلاله علم شان اوست — عم نواله مگس خوان اوست
پرده دل از حسن چه پیداست این — گوهر خود زاد و چه دریاست این
خاک نشین در او بندگی — در ده سیاره برا و زندگی
بندگی از داغ قبولش نگار — گردن آزادی از و طوق دار
بس که بود تشنهٔ عفو و عطا — دست شبیاره و بره سهو ها
دیر و حرم دوش بدوش آورد — سبحه و ناقوس بجوش آورد
نغمهٔ ناقوس خروشان از دست — سینهٔ هر زمزمه جوشان از دست
نقش شکسته دهد سهو را — چشمهٔ اقدس کند لهو را
ناطقه را از خموشی دهد — قفل گرے را بخموشی دهد
سامعه را نغمه بدست آورد — باده فرا لوس بدست آورد
سنج کند شیوهٔ ناموس را — دست گدایان آورد افسوس را
تا شد این حلقهٔ ایوان رقم — بود درین حلقه همه ...

چون بعدم مایهٔ حکمت شمرد / حلهٔ فسر وشی بعدم زار برد
تازگی از وی عدم مرده را / تازگی از وی دل پژمرده را
عشوهٔ شیرین بگمان آورد / وز دل فرهاد نشان آورد
غمزه که شمشیر بدست از وی است / پر اثر از سینه بدست از وی است
وابگی کشتن [illegible] ناز را / تنگی آراسته آواز را
عقل بجا سوی نیاز آورد / جهل ز دانش بگداز آورد
روشنی سینهٔ علم از وی است / مایهٔ آرامش حلم از وی است
نامیه عقل به تعلیم داد / مرهم ناسور به تسلیم داد
تا ز عقارات اثر بسته بود / دست وجود همه بر بسته بود
چون در جودش باز شد / جنبش فیض عدم آغاز شد
طوبی حکمت ثمر انداز کرد / دست تماشا ز جنان باز کرد
[illegible] بکشود از جمال / آیت تصویر برآمد بفال
بانگ عروسان عدم زاد کرد / شهر عدم را صنم آباد کرد
زیور [illegible] بکفی خاک بست / آهوی [illegible] بفتراک بست
کوشش اندیشه بافلاک داد / ذوق تحمل بدل خاک داد
[illegible] جوا [illegible] نشاند / تجربه [illegible] تماشا افشاند
رنگ رز عذر نمو و انفعال / [illegible] اعتدال
ناصیه را لوح [illegible] کرد / [illegible] انعام کرد
نور عمل داد بشمع صفا / [illegible] وفا
داد با واز [illegible] / [illegible]
هاضمه را [illegible] کرد / [illegible] علم کرد
[illegible] / [illegible]
دانه [illegible] در دل [illegible] کشته / [illegible]

قصه دلبسته دو کبوتر ... | [illegible]

خون چشم ... گل [illegible] | آب چو گل ... بلبل [illegible]

[illegible] دل تنگ داد | [illegible] داد

حسن ... پیش [illegible] | [illegible]

[illegible] آراسته بر دل [illegible] | [illegible] درون [illegible]

آتشی داد ... | [illegible]

گفت ... شیرین ... | [illegible]

[illegible] | [illegible] آب و رنگ

چشم شوق از دل مجنون گشود | [illegible] لیلی نمود

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

نقش ... | [illegible] روی

[illegible] | [illegible]

[illegible] آورد | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] دست | [illegible]

هر که [illegible] | [illegible]

[illegible] دل یعقوب [illegible] | [illegible]

عقل ... زده کاین حال [illegible] | [illegible]

سینه ... گه این گنج [illegible] | [illegible]

چشم ... دست ... این | [illegible]

[illegible] مستغرق شده [illegible] | [illegible]

[illegible] باغ پریشان [illegible] | [illegible]

صاحب بستان ز تلون چراست / این همه در شهد و رنگی چراست

از چه درین باغچه سپید و سیاه / خار و گل از یک شجر آید برون

بهر چه در مشعله گاه شود / نور یکی شعله در افشته دود

سرزده آغشته بنقش و کمال / گر نه چه پیدا شود گاهی هلال

از چه دل جمله شود بیدار نوش / گاه شود مست و گاه بیهوش

گه بود از شب [illegible] / گردش افلاک ز ناقوس [illegible]

بهر چه هر دل که [illegible] / از غم و شادی بهم آمیخته

گره بگشا [illegible] / باد و صبا و نفس [illegible]

گاه لب از خنده شود [illegible] / گوهر گل شادی فشان

گاه شود جلوه گر از طور ناز / پیچی انگیز و عجز و نیاز

گه بود از مستی و [illegible] / شاهدی آموزد و ناز و غرور

حکمت این رنگ [illegible] / گاه پدید از [illegible]

شاهد حالست که این رنگ [illegible] / [illegible]

[illegible]

سحر نقش ز [illegible] سپیده دل [illegible] — نقش و نگار است بخون جگر

داغ دل محبت که [illegible] ز اواست — هم بدرون نعمت دیدار جوست

حسن که وصف ره او آئینه دار — دیده وصل صوری آئینه دار

حوصله وصل دلارام نیست — باده باندازه و جام نیست

ما که و اندازه دیدار دوست — حسن تماشا و تماشای اوست

کو دل اندازه نعمت شناس — تا طلبم نعمت و دارم سپاس

شمع طلب بر نفروزیم به — در تب امید بسوزیم به

دست بدامان طلب چون زنم — وز بر هم لاف ادب چون زنم

من کیم اندازه من هیچ نیست — در عدم آوازه من هیچ نیست

گر بمیان آورم از وسفید — بر در فردوس نویسم امید

ور کند از راه عتابم ذلیل — شعله شوم تشنه سلسبیل

عرفی اگر بلبل اگر زاغ اوست — نغمه توحید زن باغ اوست

در توحید باریتعالی گوید

ای همه عین تو و پاک از همه — نقد وجود از تو و خاک از همه

چشمه هستی دو عالم توئی — من که انا الحق زنم آنهم توئی

نغمه طراز چمن وحدتست — زیور شبه تو تجلیست ست

در بر هستی تو هستی مجاز — دیده عقل تو بکنه تو باز

ذات تو مفتون اثرهای تو — علم تو حیران تماشای تو

حسن تو در جلوه فروشی علم — عرفی از ان دیده نماند بهم

صومعه آوازه جود تو ست — مسئله از اوصاف تو کوتاه دست

از تو بود روز و شب الفت گرای — عنبر و کافور بهم دوش سای

عنبر بهار از تو عنبر اساس ... شاهد باغ از تو معطر لباس

سنبلهٔ زلف از تو پذیرد شکست ... لعل لب را تو دهی رنگ بست

طبع تحمل ز تو آرام گیر ... گوش تغافل ز تو ذوق پذیر

عقل ببازار تو کاسد متاع ... عشق به بزم تو پریشان سماع

طبع هنرور ز تو برد انتعاش ... سینهٔ شیون ز تو جوید خراش

نرگس شهلاست ز جام تو مست ... طرف کله زان برعونت شکست

مست بلا از تو گراید بخون ... روی حیا از تو بود لاله گون

شاهد ایمان ز تو بس روسفید ... کفر سیه روز تو مست امید

کینه بری را بالطبع داده ... خشک لبی را بورع داده

سینه حصار غم دل کرده ... می کشدم ورد و تجمل کرده

رهبر کوی تو عبودیت است ... تاج صفات تو الوهیت است

بودی اگر هیچ توئی در وجود ... پیش تو بردی بعبادت سجود

حسن عبودیت مشت خیال ... کس چه شمارد بر ذو الجلال

یا قدری مایه از زندگی ... یا بچه شان جانفشانی بندگی

ده بر این طائفه تا تمام ... لطف بهر مشتاد و سیاست حرام

کون و مکان طی کن و بگذار علم ... بانی بر آسمان کل را العلم

انجم یاران حامله است آسمان ... باز تماشای سر مشق کن نهان

تن دو کن این چمن تازه را ... سیر کن آینه که شسته آوازه را

هفته فشرده بیلپران باز دار ... مرغ اثر نشان عدم آوازه دار

ناکه بر آن شیشه سیکا سب زن ... شمع شفق شعله آب زن

شیشه بهر اهم برآر از غلاف ... سفینهٔ دستور فلک … غلاف

اینهمه جهد بروب از صبا ... دست شفق … حنا

بسینه صبح … ویز بشام ... ویژه قدر … در انگان تو بام

تیر قضا از کمان که گشاد — شست قضا [illegible] تیغ باد

شمع سپهر [illegible] شد — [illegible] ایجاد شد

آتش [illegible] نقش بست — [illegible]

برگ اجابت ز دعا [illegible] — [illegible] مشتاقان

[illegible] — [illegible]

تا کند این [illegible] — [illegible] قدس

[illegible] — [illegible] تو

حسن [illegible] — [illegible]

[illegible] تو بس — [illegible] تو بس

[illegible] تو — [illegible] تو

شاد [illegible] تو — [illegible] تو

[illegible] — [illegible]

[illegible] جان ما — [illegible] ایمان ما

[illegible] تو — [illegible]

مرهم [illegible] باد — [illegible] باد

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

لطف تو [illegible] گناه — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

من که [illegible] — [illegible]

درکف دست سینه زدم بر دهان
تا بگشایم لب خواهش فشان

چشم و دل گرسنه کیشان تو
سیر نگردند ز احسان تو

آنچه بآن سیر شوم آنم بده
برتر از آن تیز عنانم بده

صاف امیدم بلب جام ریز
گرد مرا در ره تسلیم ریز

کام مرا شهد عبادت بخش
چون بچشیم فهم حلاوت بخش

شوق بجد سیل نیازم بده
راه بخلوتگه رازم بده

در حرم عشق درون آورم
شیشه بدست برون آورم

این گل پژمرده که در باغ جود
دست بدست آوریش در وجود

رائحه عطر وفایش بده
گوشه دستار رضایش بده

ما بدماغی که رسانیم نسیم
عشق کند اندیشهٔ امید و بیم

نشئهٔ توحید در آید بجوش
مستی جاوید بر آید بهوش

ای تو نوا زنده بدست نوید
برگ و بر شجرهٔ های امید

بحر عطای تو جواهر شمار
بی اثر از طلب هیچ زار

منع لبم کن ز سرود طلب
تا نزند نغمهٔ دور از ادب

تا طلبم وای که دل خون کنم
خواهشم آموخته خون کنم

از نفس این تیر بشوئیم چه
حسب ادب سوز نگوئیم چه

طرهٔ خواهش بجفا بشکنم
بال و پر مرغ دعا بشکنم

عرفی ازین نغمه زنی شرم دار
عهد طلب بشکن و دل گرم دار

مصلحت کار چه دانیم ما
تخم تمنا چه فشانیم ما

آدمی هیچ تراز [illegible] نیست
تا کند اندیشه [illegible]

دید اگر مصلحتی در عدم
[illegible] اثر آن ز دست [illegible]

مصلحت ما دگری دیده است
او بکند هر چه پسندیده است

شاد و خرم زود گر غم دگر شاد و [illegible]
[illegible]

[illegible]

چون [illegible]

دائره [illegible] آغاز [illegible]

دایهٔ او شاهد جنت فروش | بود پستان محمد شیر نوش
گوشهٔ آرامش او در وجود | جنبش مهدش ز ید الله بود
آنچه ازل گوشهٔ مهد وی است | وانچه ابد توشهٔ عهد وی است
آنکه شبش آمد و برهان طلب | گشت شبیبا کنش جهر سبب
صورت او خرم و معنی نژند | هم غم و هم شادی از و سربلند
سینه دردا نفس سست جوش | از لب اندوه تبسم فروش
روی دل از شربت جان تافته | آب رخ از چشمهٔ دل یافته
جود بدریوزهٔ احسان او | لطف ازل مائدهٔ خوان او
معتکف زاویهٔ اتحاد | عهد ازل راه گره پی کشاد
گوهر گنجینهٔ صنع ازل | روشنی دیدهٔ علم و عمل
شمع هدایت ز وی افروخته | شعلهٔ مهرش دل خود ساخته
در چمن روضهٔ لطف ازل | رحمت او بال کشای امل
صید زبون دامی آن دامگاه | نامهٔ آزادی اهل گناه
سنبل شبانیش از و تابناک | لالهٔ آمرزش از و آبناک
زو شب معراج گرانمایه طرز | جامهٔ لولاک بر و تنگ درز
سینهٔ او عینک عین الیقین | گیسوش آرایش حبل المتین
نور وفا از نفس عهد او | صبح شتای عکس سعد او
چشمهٔ حیوان نمی از گوهرش | کوثر تسنیم بدریوزه اش
حسن وی آرایش حضرت عشق | خاک درش ست مناجات عشق
دو پیش دل اهل سینه دوست | صیقل او جلوهٔ آئینه دوست
خندهٔ او مرهم داغ جگر | گریهٔ او شبنم باغ اثر
علم وی اندازهٔ اثار دوست | حیرت او زیور دیدار دوست
رفعت او عالم معراج فرش | سایه گسست از فرقش تاج عرش

لذت ناموس دل از داغ اوست / وصل بهار ادب از باغ اوست
رونق و خوشست تاب ادب / طاعت او سلسله تاب ادب
از ازل شوق وی آبستن ست / لیک ادب سدره بزادن ست
چون اثر لطف حکیم ازل / ساخت شفاخانه علم و عمل
داروی هر درد که خواند افشاند / جمله به رنجور دلان بر فشاند
حقه معجون ادب رنج بود / زان لب موسی ارنی سنج بود
در بر این شمع شبستان یقین / این هنر افروخت از زیب و زین
روح امین با همه فرزانگی / زد علم عجز به پروانگی
راز گشاینده غیب و بشر / گفت که ای بی ادب آهسته تر
شمع وصالش نتوان بر فروخت / سایه که پروانگیش گرد سوخت
ظل الهی ست ولی ظل زدای / سایه نورست ولی نور زای
سایه آن نور که بی سایه است / نور درین سایه تهی مایه است
گر نشناید عدم [illegible] / آنچه نه در [illegible] از کشد
مایه تقدیر بدست وی است / امر قضا [illegible] بدست وی است
در [illegible] و نقص عدم از عدم / ممکن و واجب [illegible] زهم
چون نقط عقل ممیز شود / ور از [illegible] تمییز شود
حیرت جمالش ز دو [illegible] گوش / در روش ادب [illegible] پوش
تکیه گهش بالش وحی جلیل / بالشش [illegible] جبرئیل
توسن لب عرش [illegible] کام / بی شمر [illegible] عزت حرام
[illegible] دم ان [illegible] او / گر قدم [illegible] او [illegible]
لیک [illegible] قام / با [illegible] خرام
عرفی از ان [illegible] / [illegible]
نعت [illegible] مبا / [illegible] الم مبا

[illegible]

در صفت [illegible]

سایه‌ای اندر وی [illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
کوس بشارت [illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
بان [illegible] ... [illegible]
[illegible] آهسته بران باغ [illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
بلبل [illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
وانگه ازین شیوه عنان تافتش ... [illegible]
با نفس گرم [illegible] ... [illegible]
[illegible] جان آفرین ... [illegible]
پس [illegible] ... [illegible]
[illegible] گردون [illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]

[illegible]

خسروی غیبت به نشاء در رسید — رشته مهر جهان گستر در کشید
چون ز میدان فلک تر کتاز شد — بست بتوسن ز فتح طبل باز
زد بنعل گاه عطارد قدم — باز ترا شید ز جورش قلم
زهره و ناهید شکر خوی نژاد — از نفسش بود بر آتش نهاد
گرد میدان چهارم شتاب — خوی بسیماب بر آفتاب
حلم وی از مهر دل گنج نهاد — وحشت بهرام بمهراب داد
مشتری آوازه وصلش شنفت — گرد در وی بجهانها برفت
جبهه مشتری خیل بر افشاند — گوهر وی در ته عنبر فشاند
بر قدمش تا زمین آسمان — ثابت و سیاره جواهر فشان
زان حمل چوب تماشاش یافت — پاره ها بچمرا گر شتافت
ثور بدولت آمده از پر و بال — رفته بقربان گهر عید وصال
هم سبحه در ره او توامان — جهد بهشر از بهر جو شند عیان
چون سرطان بوسه پایش بود — چشمه حیوان ز سر آبش بشود
چون اسدان شیر ژیان را بدید — دست بزندان نخجیر کشید
سایه آن جبهه کدل می فشاند — در چمن سنبله سنبل فشاند
سایه حلمش چه میزان فتاد — در سفر تخت ثری رو نهاد
تابش سم در دل عقرب شکست — بر اثرش راه نحوست ببست
تا وکش از قوس جنبان تیر جست — گر جگر جدی سیک تیر جست
بس که بتعجیل فرس میجهاند — شربتی از دلو خورشید و راند
حوت از آن چشمه نم آلوده شد — وز الم تشنگی آسوده شد
زین همه منظره چون برگذشت — بارگه عرش پر از مژده گفت
هر که بهر برج پیشش خاص بود — در ره آن مرحله تا خاص بود
گرد قدم با قدم پیش رفت — تا بدر عرش چنین پیش رفت

مرغ عشق عاشق پرواز گشت ‌‌ ‌‌ پر از شور و روح سبکبار گشت

سدره هم از همه ز غوغای او ‌‌ ‌‌ غوطه زنان عرش به دریای او

ماند نه بر وجه مسافت قدم ‌‌ ‌‌ وز الف نفی هستی و بر دوان از عدم

نیستی و هستی از آن نامه دور ‌‌ ‌‌ وز بستدم نور و [illegible] دور

سود و زیان مانده به طاق عدم ‌‌ ‌‌ هستی خود هشته و از دل قدم

از پی نابود مکان مست گشت ‌‌ ‌‌ شعله ناز از جهت پست گشت

پای طبیعت ره و راهش گرفت ‌‌ ‌‌ مرغ تنش نیز طبیعت گرفت

از حرم ایزد سه آمد ندا ‌‌ ‌‌ کاسه [illegible] کشیش الهی درآ

آن بروش [illegible] الهی ایش ‌‌ ‌‌ هم درون کرد و او پیش پیش

رعشه بر اندام ز [illegible] به حیا ‌‌ ‌‌ شکسته قدمها اگرها به حیا

رفت و به سوی لب آستان ‌‌ ‌‌ رفته [illegible] زدش گرد جا [illegible]

رنگ زدش ز الف نفی درگاه ما ‌‌ ‌‌ کام او به در حرم شاه ماند

با نفس از دل خود آمد [illegible] ‌‌ ‌‌ [illegible]

شهد نوازانه جوابش گفت ‌‌ ‌‌ تا به [illegible] از شرم [illegible]

نجم فشان رفت به نزدیک مهد ‌‌ ‌‌ غرقه آن بست [illegible] گرد

چهره بآن ذره [illegible] سودنی ‌‌ ‌‌ [illegible] گشته [illegible]

لیک چو در وصل نگنجد حجاب ‌‌ ‌‌ یافته زر [illegible] دید [illegible]

لیلی خود دید و لیلی نظر دید ‌‌ ‌‌ زان تماشا نتوان [illegible]

دیده نه از چشم و تماشا بسی ‌‌ ‌‌ لیک [illegible] تماشاگری

صاف شراب ازلی واکشید ‌‌ ‌‌ خوشی از آن [illegible] شنید

با همه مستی ز می لطف دوست ‌‌ ‌‌ [illegible] بیاد [illegible] دوست

آن که بود آتشش [illegible] ‌‌ ‌‌ آن که [illegible]

مرحبت عام بجوشش آمدش ‌‌ ‌‌ مرغ [illegible] آمدش

دل چو ادب دست‌فشان نیاز لب چو اثر غوطه‌زنان در دعا
هر نفسی کز طلبش رو نمود برگ اجابت ز طلبش در ربود
مرهمی آورد فدا او روا ذیل گنه پاک شد از گرد ما
[illegible] آسوده کرد لیک همان گوش بفرسوده کرد
[illegible] بهر تو آهسته بگویم بیا
[illegible] اندیشه‌ام هرزه درائیست و گر پیشه‌ام
حرف ازان [illegible] گرم گناهی تو بس [illegible]
[illegible] کند خلوت یزدان طلبی می‌کند
[illegible] گذشت بانگ برون زن که ادب سو گذشت
[illegible] عرش پای تو بس نازک و الماس فرش
[illegible] هر چه فنا گر ازین بیش نیست
[illegible] بوسه بپاسی که دهی شرم دار
[illegible] سایه قدم [illegible]
[illegible] شد گهر افشان [illegible]
[illegible] چون [illegible] بیان [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] بوسه [illegible] افشانده بود
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] بود [illegible]
[illegible] [illegible]
آستین افشانده [illegible] بس که [illegible] آرامگاه
در دم آسایش روح الامین بود به گنج حرم [illegible] آستین

عبدی اگر هست براقت بزین — مانده نشان قدم اینک ببین
پر اثر ره رو معراج راز — گرم عنان شو و به میدان بتاز
گر همت باری آنجا بپر — ورنه کسی خود همت بپر

ایضاً

ای نفس طبع ادب پرور شو — نغمه زنی را اگر نغمه فروش شو
نغمه روح القدست ساز کن — زمزمه نعمت شه آغاز کن
صدرنشین شه پیغمبری — جوهر ایمان را کنه جوهری
جوهر فی گوهر ارباب ورد — برده ز لب رنج کشتی آب ورد
گوهر گنجینه معنی کشای — جوهر آئینه صیقل نمای
جوهر او سینه تنگ آشنا — گوهر او آفت سنگ آشنا
گرچه شد آن ترک ستم خیز او — آن غرض و گوهر ریز او
تا شکن لب ما به گاه زیر پاکی — وانکه از دو بده کند حبیبه سهی
آن نه چه از خون گهر تنگ تن — دین نه چه در آن گهر او شکن
بلکه قسا یم نه یکایک ستم — زانکه تجلی کندش از کرم
گوهر خود را شکست از سود — جوهر او را بدو عالم نمود
یعنی اگر هست ترا گوهری — بشکن و از وی بنما جوهری
جوهر معنی بدل تنگ ریخت — گوهر صورت بر سنگ ریخت
یعنی از آن سنگ از این سنگ ریزش — آن بتان این نقشان و دو بانش
چون خزفش غرق گهر بود یافت — درج ورش نسبت فانوس یافت
زانکه ز دو چشم چو گهر باکشته — جامه گهر تر ز مرجان دو سه
وان شهر ترشه از لب داشت — دو شه شکسته و شیر ظهر و دشت
گنج معانی به ثنا سپ خدا — ای که ز افشاند نبودش سزا

سنگ طلب کرد که باروی زرد | گوهر خود بشکند از ما چه درد

سنگ مگر ترک ادب کرده | گوهر از سنگ طلب می‌کند

تا گهر و سنگ ز هم گشت | لعل تو چون جگر از غم گشت

تا که لب تشنه لبی خون خویش | غنچه نشست از دل پر خون خویش

چونکه ز جوشیدن خون پیچ و تاب | سنگ [illegible] گوهر [illegible]

چون که ز هر خم پر دل [illegible] | گوهر [illegible]

عرفی اگر گوهر یکتا ست | از [illegible] شکست

گوهر از و بشکن و عزت شمار | [illegible] از دو سه برآر

ایضاً

ای ز تو آرایش عصمت تو | شرع [illegible] زان طبیعت ز تو

حسن نبوت ز تو [illegible] است | سوختگی چند بدل زنده است

ناصیه قیصر [illegible] بوس تو | عصمت ما سایه ناموس تو

[illegible] | تشنه لبان چون نفس آبدار

[illegible] | [illegible] از خاک و [illegible]

[illegible] | [illegible] الفت اسباب [illegible]

[illegible] | [illegible] آگاه نیست

لب بگشا تا بر آب حیات | [illegible] لب را نبات

[illegible] | از نفس [illegible] مسیحا دهد

و [illegible] نفس | شعله [illegible] باید نفس

[illegible] | داغ طفیل تو بجانش دهد

[illegible] | جز به تمنای تو دربسته اند

[illegible] | جلوه [illegible] در روان [illegible]

[illegible] | [illegible] کسی برگذاشت

باغ تراروسنا ایمن عشقدلیه | [illegible] از [illegible]

آب سیمها شده خاک رهت | تا [illegible]

تا لش من [illegible] قوبلا شوب [illegible] | آب من از [illegible] تو اشوب [illegible]

از [illegible] هم [illegible] دون مانده ایم | مشغول از اهل [illegible] مانده ایم

با کشا ور [illegible] دستگیر | [illegible]

نعت تو ازآئینه ام زنگ [illegible] | [illegible]

من کیم و [illegible] گدایم | [illegible]

شوق من [illegible] | [illegible]

عقل [illegible] | [illegible]

فیض [illegible] | [illegible]

ایکه [illegible] | [illegible]

در [illegible] | [illegible]

ایضا

[illegible] | [illegible]

رقص [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

شعر هم [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

شرع [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

تا [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

جمله [illegible] | [illegible]

ای تو عمارت‌گر مشتی خراب / وی ز تو قارون زمین گنج یاب
مجلس ما تیره‌تر است از دماغ / نیست بگنجینهٔ ما روشن چراغ
مرغ تو آسوده درین دام چند / رنج محبت برسد آرام چند
این قمر از بهر چنین برج نیست / وین گهر آرایش این درج نیست
گرچه صدف مخزن هر گوهر است / گوهر ما را صدفی درخور است
حجرهٔ پرداز به محمل نشین / خیز و بیا در حرم دل نشین
محمل آرام بجمازه بند / زیور این مژده بر آوازه بند
بس که بره شمع دعا سوختیم / گوش به محمل بنا دوختیم
بس که کنیم یاد لبت گریه‌ناک / بی تو کشیم صیحهٔ روحی فداک
چشم من و چشمهٔ حیوان یکیست / آه من و خون شهیدان یکیست
صبح و شبانست نفس در گلوست / وز لب فرمان تو جست و جوست
بس که شکسته‌ست نگاه پیش نفس / مرغ وسی آزاد تماشای قفس
تا یکی از شب ظلمات نصیب / نغمه تند و بر آید خطیب
خیز تبسم بنه پیش و شکن / ور نفست موج بکوثر زن
صومعه آراسته اند از ریا / شرع نوشت این تماشا بیا
شرع ترا جمله در افزایش اند / در صدد زینت و آرایش اند
بس که دروا فزود برگ و ساز / گر بنمایم لب شناسیش باز
بس که ستم دیده تدبیر پاس / ورشده چون سایهٔ تو در لباس
گرچه ازین طائفه پنهان به است / شرع تو چون تیغ تو عریان به است
خیز و برافکن ز جبینش نقاب / تا بشناسیم شب از آفتاب
این زر سیمیش که بر دنام ست / دست بدست آمدنش سکه شکست
بر لب وی تازه کن این نام را / سکه نو زن زر اسلام را
تا همه رنجور و مسیحا توئی / دارو وی درد وی دلها توئی

نیم و عالم بهره و عالم بس است	بل ز تو آهنگ دعا هم بس است
با نفس نایب طوفان نوح	کاین خس و خاشاک بشوید ز روح
با نفس سست بی مرحمت	گرده پاره رفته شو معصیت
دست برآور که محل دعاست	ز نفست روح اجابت خداست
شستن آلایش مشتی غبار	سهل بود بر چو تو ابر بهار
زین چمن بیگهر نقصان پذیر	ریزش نیسان عطا برگزیر
برگ گل و نشو نمایش زشست	رنگ خزان بوی بهارش زشست
حاصل این باغ مسلم کراست	سود و زیانش که و غم کراست
گرچه همه معصیت آلوده ایم	در ره تو شفقت چه غم آسوده ایم
[illegible] که غم اندیش [illegible]	[illegible] غم تو بود [illegible]
ما همه بی تاب که مانده [illegible]	ذره مثال که رود آفتاب
ره بشفاخانه راحت [illegible]	[illegible] تو نا [illegible]

[illegible]

[illegible]

نومید بود [illegible]	[illegible] دو دنام

سایهٔ صورت طلب از آب و گل
سایهٔ او صیقلی آفتاب
نور وی آرایشش بود همه
سایهٔ او بود که دریای جود
سیلی شد آورده بر گوشه کرد
سایهٔ او بود کزان بحر زاد
لوح وجود از رقم فتنه شست
سایهٔ او بود که در باغ ناز
آتش نمرود بر باغ بود
سایهٔ او بود که زد کوس حسن
وشمهٔ غم در دل یعقوب راند
سایهٔ او بود که نور چراغ
آب لب چشمهٔ حیوان بکشید
سایهٔ او بود که از جیب طور
هر صدفی سینه که پیدا بود
دولت ما مهر که صد شادی ما
سایهٔ او بود که ادرنگ داد
[illegible] آغاز کرد
سایهٔ او بود که در باغ جود
[illegible]
[illegible]
[illegible]
وصف آئینهٔ شاهی تو کی

سایهٔ معنی نه نفست جبهٔ دل
نور در این سایه بسوزد نقاب
سایهٔ او اصل وجود همه
داد بوی مایهٔ تجسید وجود
گشت تناسل ز منش خوش گرد
وز نفس حشمت طوفان کشاد
جنبش حرف از قلم فتنه شست
بود تماشای نگهانی باز
لاله فروش چمنش داغ بود
جام علم کرد بفانوس حسن
زهر طلاست به زلیخا چشاند
داشت براه ظلماتش چراغ
همره او رخت بکیشش کشید
گوهرش افشاند بدریای نور
حاملهٔ گوهر از آن سایه بود
با گهر ذات نمود آشنا
برزبر باد هوا ایستاد
صعوه و شهباز هم آواز کرد
روح امینش گل فطرت کشود
چشمهٔ حیوان ز لبش می‌چکید
سایهٔ تو مطلع انوار دوست
صفت فاتحهٔ تجرید است
سجدهٔ صبح است توی

پایه ایوان تو معراج طور

آدم و آن جمع که [illegible]

هر یکی افزایش [illegible]

تا ز عمارت شود این [illegible] تمام

بود تو مقصود و [illegible]

گفت تو [illegible]

[illegible]

ایضاً

آنچه هم آمیزش شعر منست — شود ز نرمی چشم تماشا پرست
انشا در آمیخته ز اشعار نمکین — [illegible] که اسباب ست دین
طرح صبحی بجبین می کنم — لیک باندازه دوربین می کنم
در حرم شعر هم این شاهدان — مست همه غنچه گروه گلستان
لیک ز تسلیم نظر ناصواب — جمله فرو هشته جبین را نقاب
هر دو ز طبعم بتماشائیان — کار دو [illegible] همه را در میان
با دو نقاب از دو هم گر هم آورد — هر همه را سوخته شرم آورد
شاهد طبعم که همه آسنه است — پرده نشین حرم لیلی است
قطره خونم که سخن نام اوست — چشمه معنی همه در جام اوست
تیشه که پیوند رگ دل میزنم — رشته خویش بنفس میزنم
ما نگر از خیلش رسی صواب — چهره به زشت پذیرد نقاب
من که با سودگی ارزنده ام — در دل خود ناخن افگنده ام
حیف که تیغی که تراشم ز دل — این نفس سست فشاند به گل
هیچ درون آگه ازین ریش نیست — هیچ دلی معرفت اندیش نیست
تیغ کلامم شد اثر سست تیز — لیک با الماس غبار و ستیز
تیغ من الماس بلب سوده است — سایه نشین غم دل بوده است
گر نفسش دل گداز وی هر سنج — پا به هوا با نفسش در بسیج
آب حیاتش بلب تشنه [illegible] — باد مسیحش به سموم اندر است
طبع مرا معجزه هم [illegible] است — شاهد اگر زاده مسیحا دم است
این ثمر تازه [illegible] فصل نیست — زاده این طبع زبون اصل نیست
گر کسی [illegible] بطلب میبرد — با همه سولیش نسب میبرد
گرچه مسیحا دم و نوشین لب است — از اثر گریه دل در تب است

یوسف من کامده در جامه پست / پیرهن از رنگ یعقوب شکست

دامن آلوده بخونش ببین / شمعی از حسن فروغش بپا

به نفس گرم گهی بنگرد / زمزمه از نفسی شمع شو

گر نه پذیرد کسی دم شمرده / زنده به بیرونی و درون مرده

من که سخن هست خراب افکنت / باغ نفس تشنه تاب سخنت

گر نه بگویم ره و آب سخن / در چمنم تشنه [illegible] سخن

ای ز دم سینه معنی بجوش / مرغ معانی ز لبم در خروش

در چمن زمزمه دل کاشتم / در نفسش عالمی انباشتم

گرچه اثر کرده نفس بیش هم / شعله تند و به نفس میزنم

بشنو و منگر که من آلوده ام / نیشتری بهر دل آسوده ام

قبله نما هست ز طاعت بری / لیک سوی کعبه کند رهبری

مرغ خوش الحان که نداند مقام / نغمهٔ او بس نثار و سلام

سوزن عیسی ست به پیراهن گره / لیک ونیش مرهم ناسور

آنکه نیاید ره و کوی لبیک / شاید اگر باش بر آید لبیک

زمزمه من که اثر [illegible] نیست / گر لبها عشق تر و دم دو نیست

آئینه هر عیب [illegible] / لیک نیارد که تماشا کند

سرمه دید نور تماشا بجو / دیده بجو ساخت مجلا بجو

لیک بعهد از دم و اشک گون / رهرو کی ازین به توفیق اکنون

راه نیابی که برون از ره آ / پای سگی بسته از [illegible]

آنکه ره کعبه نماید بکوس / دیده [illegible]

گرچه قدم سوخته و سوخته / [illegible] اثر کعبه نشان یافته

افتان و خیزان بنشان میزنم / گر [illegible] ایمان [illegible]

ای گذر اندیشه بکر و تری / به قدم خویش [illegible]

برای [illegible] که [illegible] باش — هر قدم محکم [illegible] راتب باش
گر شوم [illegible] تو عنان [illegible] — سوی زمین [illegible] روان [illegible]
ای [illegible] به دم شمشیر تیز — طبل عدم زن [illegible] دشت خیز

نشاطی ازین نشاط [illegible] بیار
تا [illegible] اهل شعور [illegible]

مثال

[illegible] — کاسه او [illegible] تا [illegible]
[illegible] — شنیده [illegible] دوستان [illegible]
[illegible] — [illegible] باغ [illegible]
[illegible] — [illegible] شاد کنیم
گاه [illegible] — گاه [illegible] و [illegible]
گر [illegible] — گر [illegible] کنیم
[illegible] — [illegible] باغ
[illegible] — گاه [illegible] نواز
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — نور دل [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] اهل [illegible] — [illegible] علم [illegible]

نو رسی بار بچه چیدی سخن | فاخته عشق تو از ین سرو چمن

ایضاً

یا دل ما این کلکه تشویش چیست	یا کشش این همه روز تهی مرنج
این همه آلایش دامان و دست	خیز و بشو ... [illegible]
آتش این سوختگی خامی است	[illegible]
داغ رضا نه بدل هر کسی	[illegible]
درد ز طنازی درمان فرست	[illegible]
هیچ چه داغ کن آن ریش را	[illegible]
مشکل ما تازه کند زخم ریش	[illegible]
زنده دلی کیست که بر داشت است	[illegible]
ریش گرد خون شده و ریش چیست	راست اندو هم ... [illegible]
پیش تو شرمنده دلی هم بشت	گر خبری ... مرهم ...
آنکه ندارد خبر این ماجرا	... سلامت ...
... تشنه لب و شتاب	تشنگی آتش فراغ شراب
آب ... تو چشمه ... کامی است	صافی تو در عالم ... جامی است
[illegible]	شمع دل ... هوس ... کن
[illegible]	... چشمه حیوان ...

و ... الرحمن ... جاودان
یاد کن ای ... تشنه ...

ایضاً

[illegible]	[illegible]
گفته ... مطرب ... ترانه	[illegible]
گوهر ... دانه ...	[illegible]

زهره بیا تکیه در سر باز کرد — انجمن عشوه گری ساز کرد
نغمه زنان جام صراحی بدست — جرعه فشان گشت بهشیار و مست
مست خیالی لب سماع آمدند — هوش و خرد را بوداع آمدند
تیز رسی بود و حیا تیز بود — انجمن آلوده ماتیز بود
زخمه لب عود و چنان میگزید — کز لب وی خون شکر میچکید
شاهد غم در پس زانوی خویش — عطسه زنان عافیت از بوی خویش
خنده کشیده لب شادی زلال — بلکه تبسم بلب غم حلال
شعله زنان نغمه بهوش همه — سالم از آن پنبه گوش همه
نغمه ده نغمه ستان در سماع — عمر فروشان همه ارزان متاع
خسته دلی بود در آن انجمن — دست و لبش قفل سماع و سخن
روی بروی کرده بیکباره هیچ — کاسته جفت کار گره در پیچ
چند گشتی همه نقش شکند — عهد طرب نیست که کس نشکند
نغمه بگو تا بگشاید متاع — خیز و در آموج زنان در سماع
در پی سماعی و تر بسی خروش — نیم تبسم بطبرزد فروش
گفت چه گویم نفست گرم باد — دست و لبت چرب و زبان نرم باد
من که طلاق طرب آن داده‌ام — بال و پرم نیست که افتاده‌ام
رو بهم از این باده برافروختند — صوت و سماع تو ام آموختند
خنده که استاده بلبهام هواست — لذت پژمردگی دل بلاست
حیف که از تشنگی خون جگر — هر دو لبم دوخته بر یکدگر
میل برافشاندن دستم هست — لیک ندانم کدام است دست
غمزده‌ام لیک بر آسودگان — دست برافشان ز غم آلودگان
آنکه دهد تلخی جگر شکرش — زهر بود شهد تبسم برش
تشنه لبم بوسه ز هر لب ربود — چشمه زمزم دهنش تلخ بود

برگ طرب را چه کنم غم کجاست　　داغ مرا طاقت مرهم کجاست
تا به ... داغ از سر دل کم مباد　　بر اثرش تهمت مرهم مباد
عرق ازان وو حلاوت فشان　　درد دلم آید که درین داستان
یا منم آن سوخته دل یا توی　　این حد من نیست همانا توی

ایضاً

ای گهر گنج ادب نام ما　　وای اثر رنج طلب دام ما
در طلب آویزه چه بشکسته ایم　　بسته وای ز چه وارسته ایم
گرچه فلک بسته در کارها　　کرده به تاشو و لیشش اژدها
تیز کلیدی که طلب نام اوست　　قفل شکاف در ابرام اوست
زو بطلب کن که مرا آشناست　　راه نماینده ... ماست
نغمه فرهاد بشیرین فشاند　　تا به شب ... گلگون رساند
راه طلب جوی و نه بیهوده ...　　دست ادب گیر و الف ...
تا رسی از دیر به بیت الحرام　　طائر باغ حرم آری به دام
فوج طیور از همه سو تشنه ...　　دام طمع خنده زنان بر شکنج
مرغ مراد آمده صد ره بدام　　بس که بدام آمده گردیده رام
بلکه ز اعینت و ... کان　　بر در دام گشته آشیان
بیضه هم آورده بر دام شکست　　بچه او با طیران عهد بست
باز شعور تو ... بال　　بخت تو در خواب که خوابش حلال
ای تو بر ... صد زخم یار　　گنج بهر از کوشش باید ...
وین دل ...　　وین ...
هیچ گدا ... بر ... گنج ...　　هیچ تماشا ...
گنج فشا ... طلب ...　　لیک ...
رو ... شعور تو ...　　حب ...

چون تو بایزه رسید گهر ارزنده — بس چه و ام طلب افکنده

بر تو حرام آمده این گنج کام — راه طلب پیش بیا لا بکام

بسته از فیض طلب رسته — [illegible] اثر [illegible] را [illegible] طلب بسته

رسته غفلت نه پذیرفته اند — [illegible] همه [illegible] اند

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

گر طلب [illegible] گنج [illegible] — بر [illegible] گنج [illegible] گوشه [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] — [illegible] طلب گنج [illegible]

[illegible]

[illegible] — [illegible]

گنج [illegible] — [illegible]

گر چه هست با [illegible] اورا اعتنا [illegible]
[illegible] از آن [illegible]
وا [illegible] از آن گنج [illegible]
[illegible]
چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
گفت کاین شیوه مرا [illegible]
[illegible] این گنج [illegible]
[illegible]
سر هم از این گنج [illegible]
مایه [illegible]
منع از این شیوه مکن کان [illegible]
گنج مرا [illegible]
[illegible] این گنج [illegible]
گفت [illegible] ساده دل [illegible] گنج
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] گنج [illegible]
بار [illegible]
درهم [illegible]
[illegible] گنج [illegible]
ز دل شیرین [illegible]
داده [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

جعد تو دستی که بموسی دهد — باغ بهشتی که بجوسی دهد
گفت ز فیضش طلبت شرم باد — ور من و از رنج من آزرم باد
گرچه بدانم که نیاید بدست — از طلب گنج نباید نشست
سعی ز دست حسن ادب کرده ام — گنج نیابم ز طلب کرده ام
نام طلب نقش نگینم بس است — گریه برم گنج همینم بس است
زین طرف این زمزمه طعنه خیز — بوم و هما بر لب هم نغمه ریز
زان طرف آن بلند زن آفتاب — بر اثر جذب طلب در شتاب
پنجه تا شیر طلب بر عنان — بر لب جو بند تماشاکنان
آمده و آوازه آن رنج دید — صاف عنایت ز عنانش چکید
گوهر تحسین بکنارش فشاند — وز نم لطفش غبارش فشاند
دست بایثار وفا برگشاد — آن گهر و گنج که بایست داد
طعنه فروشنده لب از هرزه بست — نیش ملامت بلب اندر شکست
راهروی راه طلب برگزید — هست گمانم که بجایی رسید
عرفی ازین جاده عنان برمتاب — خار ره پای مکن در شتاب
رنج طلب برکه در و گنج هست — بس گهر و گنج درین رنج هست

ایضاً

بیشتر از جلوه آثار جود — گر جگر شمع سحرخاست دود
شمع ازل چهره برافروختی — نور فشاندی دل خود سوختی
حسن تماشائی خود بود و بس — با نگه غیر و تماشای کس
دوستی خود بهلش کرد روز — زحمت را تپش نگه گشت سوز
نغمه مستانه دل ساز کرد — زمزمه عشق خود آغاز کرد
زان نفس گرم که از دل گشاد — نور تعلق بآثار فتاد
پر دل هر ذره اثر نامه رفت — عشق بآرایش هنگامه رفت

مژده که دل داد به سینه   نور فشان کرد به سر آینه

تشنه درونان سراب عدم   سیر نگشتند ازین چشمه هم

آب حیات از نم آن چشمه زاد   چشمهٔ کوثر هم ازان نم گشاد

روح بود گوهری از کان عشق   مرگ بود نشأهٔ حرمان عشق

آمد و رفت نفس اهل بیت   جنبش عشق است وگر هیچ نیست

از اثر عشق پدید آمدیم   زنده جاوید و شهید آمدیم

حسن محبت همه را داده اند   لیک نقاب همه نگشاده اند

حسن یکی سایه فروش نقاب   حسن یکی نور ده آفتاب

جمله یکی تخم بهشتیم   لیک نه بر یک روش و عادتیم

بعضی ازان میوه چو شان بجون   تلخ برون آمد و شیرین درون

بازبرون مغز درون پوستیم   بسته در روغنی که درون دوستیم

گر همه پوست شود مغز ما   تنگ فنا زیستن مغز ما

از پس این پرده مجو آفتاب   جمله نقاب است بروی نقاب

هستی ما را چه شمارد کسی   رو که نه ایم مشت خسی

آتش و باد و [illegible] بهم آمیخته   مشت گلی بر سرشان ریخته

درگرد این رسن پیچ پیچ   چون بگشایند چه نسبت بهیچ

مایه هستی چه هستی دستی افشانده   نیستی از هست چه خوش هستی ا

[illegible]   هیچ تر از [illegible] ما

نیستی از هستی ما پرده [illegible]   [illegible] این در [illegible]

هر که [illegible]   وادی [illegible]

ای [illegible]   با [illegible] کرده [illegible]

جسم از [illegible] نم دل پرورد   تا چو [illegible]

و هم [illegible] با تنگ [illegible]   چون دل ازین نم [illegible] شد [illegible] شاخ

دل ز زبان رفت زبانم بسوخت — شعلهٔ این زمزمه جانم بسوخت
لذت این نغمه که فهم آشناست — چشمهٔ این شهد ندانم کجاست
تشنه‌ام آن کس که نشانم دهد — بر لب آن چشمه امانم دهد
تا لب از آن چشمه شود تر کام — تشنگی سینه بشویم تمام
سینه و دل تشنه چو پیدا شود — بر سر هر چشمهٔ دل را شود
کو دل گرمی که ستایش کنم — صد گهر جان به فدایش کنم
کو دل آسوده ز اندیشه پوست — صاف‌تر از نغمهٔ مرغان دوست
کو دل آغشته به خون جگر — از جگر زخم خراشیده تر
این همه افشان که درین سینه است — دل نبود مرده دیرینه است
نام گلی آرد و گلی دور به — وز علف این کده معمور به
آب و علف چند درین گل رود — تشنه لبی بر اثر دل رود
وای که تفسیر صدف می‌کنم — در گرانمایه تلف می‌کنم
کسب دل و بار شکم می‌کشم — ذلهٔ بر روی حرم می‌کشم
دل حرم و دیر بود روح پاک — تن چه بود هیچ یک مشت خاک
مانده جدا این تنه و روح — مانده به تسنیم کجا رفت نوح
پاره‌ای از این جسم که دل هم اوست — صاف معانی نهد جام اوست
آن قدری بخش که لب تر کنم — چاشنی شربت کوثر کنم
سوخته غلطم تشنه تمامم بده — گر جگر تشنه گشاید گره
تا من این چشمه به یاران دهم — در غم دریوزه غم رفته دهم

حکایت حضرت رابعه

رابعه یک انجمن آرای عشق — رنج شمار زندهٔ سودای عشق
سایه نشین علم دوستی — بر دل او خسته غم دوستی

در حمد هم دوستی آورده جهد

پرده همسایگی دوست دل
لوح وی از نقش خودی ساده بود
پس که محبت دلش افگار کرد
پنجه با درد و غمانش گرفت
فرو آزاد بیش آمد درنگ
نشئه گه گیر نفس تنگ شد
تا شکی او از نگاهش برشتافت
زد به سر دست که ای دوستان
هر که بستان بیش …
مهر و مه … بود …
جاه … با … او
ای دل و مستی …
بوسه لب … شمر … لب تو
این دم تو مردن و بس تازه
چون لب او این در … گشت
ای قدم … در بازار دوست
گوهر جان بی‌حد و ارزان بود
جان بود آرایش هستی …
ارزش دل بیشتر آمد ز جان
جان … روزی که بود …
خون … یار گند این گره
زنده … آنکه … شاد …

در غم دل با دل غم بسته شد

دل که دل آن سایه بود از دست دل
با الم دوست در افتاده بود
رنج محبت به بلنش کار کرد
گرد فنا دامن جانش گرفت
داد به ایمای رضا ساز و برگ
عود نفس پیش دل آهنگ شد
منع تبسم بلبش ره نیافت
ای همه آرایش این بوستان
با همه اندیشه بازار هست
زرد به ایمای فنا غم رسید
… بود ز بستان او
گفت … لب …
در عجبم از لب خندان تو
مستی و در حالت … تازه
ذوق تبسم نفس داد و گفت
بی‌خبر از مرده دیدار دوست
صاحب دل را چه غم جان بود
دل بود …
آن …
… دل …
… از …
از دل بود …

گر برود از الم آزاد باد   ور بنشیند ز غمم شاد باد

دل که بود شمع رضا بالش است   زان دم مردن نفسش را روشن است

دل که بود چشمهٔ سودای دوست   زندگی اهل محبت باوست

آنکه دهد روح بوی ساز و برگ   کو بستان مایهٔ مهلت ز مرگ

بانفسی گر غمم جان میرسم   تحفهٔ دیگر با جل میدهم

عرفی از اندیشهٔ جان بازگرد   هر چه شد دل از غم آن بازگرد

شمع که سرتا قدمش دل بود   روشنی دیدهٔ محفل بود

چهره برافروز و غمم دل فشان   گوهر جان بر قدم دل فشان

دل بطواف حرم طور بر   سینه بدریوزهٔ منصور بر

تا لمن الملک برآرد نفس   شعله زند نور انا الحق ز خس

کفر تو آرایشش ایمان کند   نام دلت صدر شهیدان کند

خطاب بخود

ای هوس آرای محبت شکن   عافیت انگیز ملامت فگن

عید صفت صورت شادی نگار   برگ فرح ساز چو طبع بهار

منع اثر کرده بهشت غمم   تشنهٔ آسودگی و سیر غم

زهر عدم کرده بجام حیا   روی هوس شسته بصد بدعا

ناله کشاید نفس زهر ریز   گریه کند طفل هوس مست شیر

تا بکی این زمزمهٔ غم زدا   تا بکی این وای بکی بدعا

در دهن تیغ دعا چون گهر   در جگر درد برا چون اثر

نور دل از پرتو سوز دلست   دل که در و سوز نه مشتی گلست

اخگر سوزان بفند گوهر است   سرد شود توده خاکستر است

مرگ بود نشاهٔ حرمان عشق   روح بود گوهر اشکان عشق

گنج دو عالم که گران گوهر است   وز جگر قطرهٔ خونی در است

قطرهٔ چون جمعیت دل رنج دوست | دل چه بود مغز گدا از غنچه پوست

بی گهران دل که زور محنت است | بی گهر اقبال جاودیت است

برگ عمارت بر ویرانی است | جمعیت او فرح پریشانی است

چشم بتان گر نبود مست رنج | گوهر دلها نبرد گنج شفا

سنبل شان گر نه پریشان بود | بی گهر اندرون دل و [illegible]

مفلس راحت که نه رنجور درد | [illegible]

ای مگس شهد طرب جوش چند | [illegible]

گر مزه گیر از شکر غم شوی | [illegible]

جمعیت فصل جوانی گذشت | [illegible]

شاد دل [illegible] | [illegible]

[illegible] کرد متاع صفا | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

عقل [illegible] | [illegible] اندیشه [illegible]

[illegible] | [illegible] دل [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] دل [illegible] گشته — [illegible]
[illegible] گشته — [illegible] گردیده
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] بود — [illegible] بود
[illegible] — [illegible]
[illegible] دل کرده [illegible] — [illegible] فراغ [illegible] آورده [illegible]
[illegible] کشاده [illegible] بود — [illegible] آغشته [illegible] بود
چشمه [illegible] — [illegible] فشان [illegible]
[illegible] طلب می [illegible] — [illegible] لب می کند
[illegible] — [illegible]
[illegible] آمد بیاد — [illegible] گنج مراد
گر نه غبار [illegible] — [illegible] شوی
[illegible] — [illegible]
لاجرم [illegible] — [illegible] رهبری
[illegible] — [illegible]
[illegible] آشنا — دیده عرفان بگشا در لباس
جز طلب [illegible] — [illegible] طلب [illegible] هیچ

ایضاً

[illegible] پیش — [illegible] پیش
[illegible] انجمن [illegible] بود — [illegible] انجمن [illegible] بود
هرکه [illegible] انجمن آرام داشته — [illegible] داغ [illegible]

بلبل هر کس که ترنم نمود / نغمه از صوت محبت سرود

گفت یکی داغ محبت فروش / کای همه در باغ فغانت خروش

داغ دل اندازهٔ هر خام نیست / لذت این سوز به هر کام نیست

دعوی این شیوه کسی را سزاست / کو ز ستم مرده و جانش بجاست

آنکه بسازد به جفاهای دوست / روشن شود دعوی سودای دوست

لاف به زبان غمزده درد عشق / لیک به دل کم زده دم عشق

دعوی بیهوده مکن کو گواه / صبر گواه است نه فریاد و آه

آتش دوزخ به زبان آوری / وز جگر سرد نشان آوری

دعوی تو عشق و دلیل آه سرد / صبر کن ای از غم دل دور گرد

چند فروشی و خسند اهل درد / گریه بیهوده خسته و آه سرد

نغمه شور فشاندن بس است / سر ز کافور فشاندن بس است

ناله نهال اثر افگنده بیخ / گریه که مغز تر از خنده بیخ

آنکه بود دشمنی گهر وی حرف / لاف زد از قوت بازوی حرف

گفت که ای بیخبر از ذوق غم / عیب به هنر باز نهد ای ز غم

بشنو قصه که بمن [illegible] / ده هنرم داد سخن [illegible]

زان نفس سرد برآرم ز دل / تا ز ستم دوست نگردد خجل

زین نفس سرد مرا دیم هست / ورنه دم شعله مرا دیم هست

سرد بهم از ناله دوزخ سرشت / پر اثر ناله بتا ز دو بهشت

مرغ قفا کم چو قفس بشکند / در قفس سینه نفس بشکند

از ستم یار چه لذت بهم / از نفس گرم چه لذت بهم

مانع ما نیز فغان لذت است / زانکه مرا کام جهان لذت است

مرتبهٔ عشق تو دانسته و بس / از ستم دوست چه باک کس

من همه لذت بسم از جور دوست / این همه مغز آمده و آن جمله پوست

آنکه غمت چشمهٔ لذت کشاست
گر بزند لاف محبت رواست

آن بچه رو نام محبت برد
گر ستم دوست نه لذت برد

زخم که از دوست بود در غمش
سودهٔ الماس بود مرهمش

راحت مرهم شکند لذتش
لذت الماس دهد راحتش

زخم ولی گر بود از دست یار
گر نشگافی تو بناخن مخار

سودهٔ الماس بر آن میفشان
قطرهٔ زهری به بیش میچکان

گر نه جفا ورزه راحت مجوی
ور نه عروسی گل زینت مبوی

دشنه فرو نوش که آسایش است
چهره بخون شوی که آرایش است

رابعه کین زمزمه از وی شگفت
داغ گران پنجه اشید و گفت

کوس بهنگامه فرو چید کم
کو دل پر پیسه خندید کم

گرچه دلت مرده و در ماتمی
هم تو فرو خند کز این بیغمی

یا قدری خندهٔ آنم بده
کاین دل غمگین بگشاید گره

ای تو محبت ز هوس ناسپاس
جلوهٔ طفلی به رخت در لباس

آنچه حرف را بگهر خواند لیست
وین چه بدل تیشه افشاند لیست

روی کتابت به صحبت مپوی
آنچه تو باید بشنوی خود بگوی

سن بچه زینت بود هم دسترس
مقنعه طرازیم بدولت و بس

رشته این مقنعه را تار و پود
گشته هم از دود درونم کبود

جامه از جان بشگافم به تن
تا زد و غم بدر از پیرهن

حال برون گوهر هوش تو سفت
حال درون خود نتوانی شنفت

بوسه ولم گر ز دست پر داغ
تحفهٔ الماس نیابی بداغ

گر کشم آهی ز دل مشتعل
شعله از آن شعله بدوزد بدل

ور کشم از این نفس دودمند
گریه تلخ از جگر تو شنند

قطرهٔ خونی که ترا ود ز داغ
دود دل ماش بجا دود باغ

نے کنم این حرف من تنگ ظرف | ور نه شود دفتر افسانه صرف
رد کنم آن دعوی بیهوده ات | تا بسیاهی دل آسوده ات
گفتی ازان لاف محبت رواست | کش غم دل تشنهٔ لذت کشاست
داغ محبت ز دولت دور باد | زخم هوس داروی ناسور باد
تن زن و برتاب عنان نفس | این محبت نیست این هوس
من هم ازین شیوه بلا فهم بساز | آبله دل نشده فهم بساز
پاره روش بر [illegible] هم که نیست | ره رود دل بر تو نمایم که چیست
آنکه چو بر دوست گشاید نظر | شادی غم را نشناسد اثر
اندیشه [illegible] هش رود | باده [illegible]
آنکه ز لذت اثری یافته | از دلش این [illegible] عنان یافته
آنکه به مضمون هوس [illegible] است | بی خبر از [illegible] و شیرینی است
[illegible] و آگاه [illegible] | اگر از آگاه [illegible]
لذتم از کام فرو بسته اند | ور ز دلم [illegible]
بر دلم این داغ نهانی که نیست | مرهم و الماس نهایم که نیست
یافتن عالت رنج و حضور | رنج [illegible]
مرهم الماس شناسم تمام | گر نهم این [illegible]
عرفی ازین نشاه نصیب تو نیست | لطف و اقالیم ادب [illegible] نیست
مرحمت عشق ادب تو باد | [illegible] این باده نصیب تو باد

خطاب نفس

ای همه چون معصیت آلودگی | عمر تو آرایش بیهودگی
چهره گشای صور معصیت | گرم عنان بر اثر معصیت
کام زن اوج سبک مایگی | [illegible]

جسد عز و سعی عملت بی شکنج / چون نفس بی هنران باد سنج
عمر به هوا ساخته در غفلت / عطسهٔ غفلت زده مغز دلت
شمع دلت مرده ز باد گناه / چهرهٔ عذر تو ز دود تش سیاه
مرده دلی از لبت افسر گشته / دوش فنا نقش دلت برگرفت
... همه هوش که افسرده / ماتم دل گیر که دل مرده
ریشه ... سخن دل خراش / زهر ... از لب دعوی تراش
... هم الماس بد اغشش بنه / آئینه لبستان بد یا غششش بنه
ای که چو خود سبزه در آوانیم / ریش پذیر داز نمک افشانیم
نفس تو در عمر گذاری درست / عمر تو در بیهده تازی درست
لیک که تو بیهوش فراموشی / شیفتهٔ مستی و بیهوشی
بهر تو ای مستی غفلت فروش / خواب شعور آورد و مرگ هوش
... عمر بجنبید زین شتاب / میروی سوی عدم مست خواب
خواب بکن قا... قلمه را بی نگر / در نگر و نامه سیاهی نگر
بس رقم آموزی لوح و قلم / لوح و قلم سیه شد از این رقم
خامه ز تحریر گنه سوده گشت / راقم ازین شغل دل آسوده گشت
نفس عبور تو ز عهد شباب / گرم عنان تیره ناصواب
شعشعهٔ عصیان ندامت بکش / فتنهٔ فردای قیامت بکش
شاخ نفس را ثمر ناله ده / گریه برون از جگر لاله ده
نالهٔ سگ خیره بندگی / گریه عرق ریزهٔ شرمندگی
رو بدل آور ز معاصی خجل / گاهی دل غفلت زده بنشین ز دل
برهمن دیر مناهی وشن / مرده دیرینه تابوت تن
چند توان خفت درین تیره سار / صور دمیدند یکی سر برآر
بیهده بیداریت افشانده آب / زندگی و مردگیت مست خواب

کرده دل و دیده عمری نگر | خواب عدم دو تو به نیم سحر

نی غلطم گرچه اهل سرور | مایهٔ خواب از ایشان غرور

محمل سقیت گران از هلاک | سوختی و داغ از تب جهان تو پاک

عمر در آغوش تماشا آمده | تشنه شده با یقین [illegible] آمده

عشق هم تدبیر دم نگناه دگر | چون نقش با بینش تیز تر

این دو سه دم برگ تهی ساز کن | قافله [illegible] ساز کن

محمل شوق تو بکش این دیده را | تا نگری راه به سپیده را

پیشه قافلت به راه رز کوش | تا [illegible] از محلبات خروش

چون رسد از قافله بانگ جرس | بانگ برآور که [illegible] نفس

یوسفی از چاه برون آورند | [illegible] آورند

رو به سر چشمه حیوان نشان | خشک لبی را لب حیوان نشان

عرش روان از طیرانند مست | ذیل فرشته [illegible] دست

دامن شان بهر تو حبل المتین | خواب کنان دست تو در آستین

قفل در روشنی که در گنجهاست | گر بگشایی که کلید آشناست

روشنی هر گهر از سینه تاب | داغ نهد بر جگر آفتاب

رو بگشا این در و گنجی ببر | ور نه برسی لذت گنجی ببر

گنج امید که بوی زنده است | بر اثر گنج شتابنده است

گام رسا جست بره گنج نه | گنجستان در کنف گنج نه

بوسه به قفلش ده و در باز کن | چشم تماشا بگهر باز کن

نسبت خود با گهر او ببین | گنج کشیدی ثمر او ببین

دست در آن مخزن مستور کن | جیب و کنار همه معمور کن

زمزمهٔ عشق ازل تازه ساز | کوس بلند فلک آوازه ساز

تا چه ازین دیر فنا بگذری | نقش تو با عرش کند همسری

حکایت عابد

عابدی از شمع هدی نور یاب — گشت شبی مرغ دلش صید خواب

نیم شبش واقعه رو نمود — دید که بر فوق سپهر کبود

جایگه عرش برین دوش اوست — منظرهٔ عرش نشین دوش اوست

صبح که مرغ دلش از دام جست — چشم بمالید و بزانو نشست

با سپهم از زمزمهٔ نیم شب — در شبی انگشت تحیر بلب

وسوسه پای پلش هی فشرد — دست بر مطهرهٔ آب برد

ساخت وضوی و عبادات کرد — دست بر آورد و مناجات کرد

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

گفت که ای پیر پر آشفته حال — صورت حالی همه حزن و ملال

مشعلهٔ شیون کند و غم ز تو — گریه بهنگامهٔ ماتم ز تو

گوهر اشک تو وفات که سفت — دست بزانو زد و نالید و گفت

شمع شبستان ازل بایزید — صدر شهنشاه ازل بایزید

عابد دل سوخته چون این شنید — گشت دلش خون و ز مژگان چکید

راه حریم حرم او سپرد — دوش ادب را بتهٔ نعش برد

آمدش از نعش ندایی بگوش — کای ز شرف پایهٔ عرشت بدوش

شب که ترا مستی غفلت فزود — واقعهٔ بو العجبت رو نمود

در نگر این صورت تأثیر اوست — جلوه ده معنی تعبیر اوست

وحشی ازین زمزمه پرواز کرد / عشق بدو با نفس خود آغاز کرد
گفت که این نفس تو خود کیستی / وین همه بیهوده چه میلیستی
آنهمه عز اینهمه ذلت چه چیست / خود بده انصاف که تقصیر کیست
نفس یکی دعوی عزت کند / ورنه از آن دوش تو فرشت کند
شرمت ازین مرتبه پست باد / شرمت ازین غفلت پیوسته باد
نعش یکی مرده بود عرش تو / کوش که تا عرش بود فرش تو

عرفی ازین دائره برگیر پای
تا شود دست پای طلب عرش سای

در شیون صفات گوید

اول اول که شیون صفات / بود نهان در تتق عین ذات
طفل از آن تشنه لب شیر بود / صبح ازل خسته نفس گیر بود
چون ز ازل آمد و هستی نشان / بود و ضمین جلوه وحدت نهان
جلوه تو تا رو دگرگون شود / شکل درون صورت بیرون شود
طفل نه دیگر عدم زاده بود / بی‌همه نه اما شکر آماده بود
نافه نه آلوده نیفه بود / بی اثر شمع شب افروز بود
روح نه شایسته نفس تنگ نه / مرغ گهر در قفس تنگ نه
طبع نه از تشنه لب سیر بود / باد تجنباده کشی شهره بود
عشوه نه کارش نگارش بخود / غمزه نه دل کش زن خود نگاه
ناله نه گرد فتنه تیر خویش / سابقه غم ریش نه تا شیر خویش
مشک نه پریشان نمودی نفس / خود نفس خود نشنیده تا و بس
تا بهشت نه قبول نیاز / بود سر همه اثر پاسخ ناز
تا که بنا کرد تقاضای حسن / وز اثر جلوه تماشای حسن

آئینه عکس تجلی گرفت
صورت اندوده به صیقل گرفت

زندگی آمیخت در آب حیات
ریخت حلاوت بگلو کائنات

صوت حرم گاه ترنم نمود
لب چمن آرای تبسم نمود

باغ تکلم ثمر انگیز کرد
داغ تبسم نمک آمیز کرد

گرد عیان بحر محیط شرف
تا گهر اندر فگند در صدف

نافه که خود را بنفس می نواخت
وشکم نیفه نفس گیر ساخت

فقر تا آرایش افلاس رفت
صبر بنجا تیدن الماس رفت

پای شکر در جگر نی شکست
مرغ فرح بر جبس می نشست

ناله علمداری دل برگرفت
دل ره بیماری دل برگرفت

ناقه دوانید نفس بر دماغ
نور جهانید فرس بر چراغ

حسن تا آرایش ناز رفت
عشق بدریوزه دیدار رفت

شعله که بود از دل خود جلوه گر
از جگر شمع بر آورده سر

هر طرف از شعله شراری دوید
هر شرری بر شب تاری دوید

مایه ظلمت همگی نور گشت
عنبر سارا همه کافور گشت

باز درین دیر فریبنده نام
چون شود آرایش هستی تمام

نامه آلودگی انشا شود
مایه آشوب هویدا شود

کم شود از شورش دهر امتیاز
آب و هوا طبع ندانند باز

جمله طبایع ز اثر بی نصیب
بر اثر طبع نیازد ادیب

بانگ بر آید ز درون و برون
گاه همگی شیفته چند و چون

منبع زمانه دوده مس گذشت
جلوه گری از یکی وحدت گذشت

قلب زر اندوده پذیرد گداز
مس همه وزر همه آرند باز

جمله بمقصود وحدت برند
خلوتیان باز بخلوت برند

پیش کشند قیصر و قیصر بدن
باز شود عشرت بزم‌دان چمن

تا همه مرغان پریشان نفس / تا دره و مرغ چمن‌بان نفس
بال گشاینده ترنم کنان / باز گرایند به تنگ آشیان
گوهر و دره صف‌شکن از سر طرف / از دو ره دهن یک صدف
لاله زند جام مرصع به سنگ / طینت [illegible] از ره آب و رنگ
نغمه بچینند ز دستان زاغ / شعله [illegible] بنشینند ز دود چراغ
جمع شود هرچه پریشان بود / دین سخن از همه ایشان بود
بود و نبود از صفت وحدت نمود / بود عدم گشت و عدم [illegible] بود
ور نگری یک عدد و صد هزار / [illegible] جز آن یک نه اعتبار
یک دو شمار ار اشارت بود / ور نه جز آن یک نبود در وجود
[illegible] که ز بندان مجاز اندری / [illegible]
سیر تو در دیر مجاز اندر است / عالم روحانی از آن برتر است
او [illegible] که شگفته از الست [illegible] / [illegible] که وحدت شود
این سه [illegible] به باز [illegible] / [illegible] آ [illegible] این پرده [illegible]
پس این راز ز جهل واهمه / [illegible] لب آب ستم
این در اندیشه عرفی نسفت / خود نفس داد برون خود شکفت

حکایت بایزید رح

انجمن آرای درون بایزید / محفل آرا ست یکی مرید
محفل آرایش صحن فلک / فرش [illegible] صباح خاک
نور فشانش [illegible] ز جام [illegible] / [illegible]
دو چیده آتش [illegible] / [illegible] آتش بود [illegible]
جوهر [illegible] عشق / [illegible] عشق
کرده [illegible] / [illegible]

راز درون پرده کشائی گرفت — نور نفس اوج گرائی گرفت

جلوه گر از جامهٔ هستی بهم — معنی هشیاری و مستی بهم

در حرم و دیر منم جلوه گر — کافر و دین دار مرا سجده بر

رشتهٔ هر دام ز من پیچ پیچ — هر چه بجز هستی من هیچ هیچ

چون دلش از نشاهٔ توحید رست — رشتهٔ آمیزش وحدت گسست

جلوهٔ آن میوه که افشانده بود — بار نه بفشاند بر آن باغ جود

از اثر لذت آن لب گزید — نی شکرش لب زده است گزید

گفت که این دعوی قدوسی است — ور لب ما نغمهٔ ناقوسی است

گر دگر این نغمه سر آید بلب — گر چنین هرزه بر آید بلب

تیغ بر آرید و بلا کم کنید — گنج نهان خانهٔ خاکم کنید

چون نی توحید دگر نوش کرد — میز و اندازه فراموش کرد

هرزه ز دوشینه در آمد بجوش — لیک بر آن هرزه فدا عقل و هوش

مستمعان تیغ بر افراشتند — تخم عدم خیز خود کاشتند

هر که بعضویش یک تیغ زد — تا فته زد تیغ بجولانش فشاند

گریه کنان ز خشم بهر سملی — فرصت لیلی زده بر محملی

بود یکی زان همه آهسته تر — دست و زبانی ز کم بسته تر

بسته بر دست و نظر کرده باز — تا چه برون آید از آن گنج راز

دید که بر هوش آمد و هستیش سوخت — زمزمهٔ دعوی هستیش سوخت

دید چه بیمار است بیدار بزم — لاف فشان دید چمن زار بزم

گفت چه باز ادای این وضع هاست — کز ورق گل چمن کربلاست

صورت آن حال بزنگی که بود — خواند بر آن بلبل معنی سرود

گفت چو با شعله ستیز مگس — سوختن وی نبود جرم کس

هر که بمعشوق شد تیغ کین — مرگ برون تا زدنش بیم چنین

کوهکن در غم دل ناشکیب … چهره گشای صنم دلفریب
آن نه صنم که لب آن نغمه زاد … او ست که زان نغمه توان گشاد
ای صنم از غیر نفس بسته لب … بی نفس لب زده بهر ادب
عرفی ازان نغمه لب ار بسوزد … بان بترا و نفس لب بدوزد
راز فرو خورد که داشت ریش باد … هر چه حوصله صبر نشست پیش باد

مثنوی دیگر

پیش قلم چون ره کاوش گرفت … چشمه آثار تراوش گرفت
قطره اول که نم پرده داد … آب سخن بود کزان چشمه زاد
تازه بکشود بسر سود دید … میوه فشان طوطی جان پرده دید
سیل از و رفت بباغ بهشت … برگ و بر دوحه بجا او ست سرشت
هر دو قدم باغ طرازی که بود … چشمه ازان آب ابالب نبود
شهرت یک جوش بنبشیم داد … نام یکی چشمه کوثر نهاد
تازگی فیض لب عالم گشود … چشمه حیوان هم ازین نم گشود
تا نگشود از لب این چشمه آب … بود بلوث گهر آفتاب
در چمن باغ ثمرزان کهن … چشمه پر آب سخن وان سخن
برگ نسک و ثمر اندر ثمر … از نم این چشمه بود بهره ور
صاف دگر ریخته هر جام از و … ذوق دگر یافته هر کام از و
از نم این چشمه صافی نهاد … شهد جنان چشمه کوثر گشاد
از نم این چشمه آتش فشان … زمزمه عشق بود خوان چکان
از نم این چشمه ریزان سجاک … مرغ چمن زد نفس آب پاک
از نم این چشمه لب تشنه جوی … حسن چمن یافته تصویر روی
هر چه بی گردنش هست … از نم این چشمه صفا یافت هست
هستی و هر چه که هست به زبان … و هست پیوست آرد انس جان

نقشۀ خاشاک گلستان اوست — خارکن گلبن بستان اوست
معنی از آمیزش او عشوه ساز — وحی ز فرزندی او مست ناز
فاتحۀ گنجینۀ اسرار غیب — میوه فشان طوبی گلزار غیب
شمع خرد شعلۀ آتش فروز — در حرم معنویان عود سوز
آب ده بوستان چمن معنوی — شاهد دل در حرمش منزوی
غنچه گشای لب دلبستگان — بت شکن صبر جگر خستگان
جبهه پریشانی او مستمع — معنی جبریلی از و در نفع
در حرم آتش قندیل سنج — بتکده را نغمۀ انجیل سنج
نقش طراز چمن مدعا — آینۀ صورت معنی نما
داروی بیهوشی مستان هوش — سامعۀ گوهر نطقی فروش
مرغ زبانان سلیمان فریب — در هوس نغمۀ او ناشکیب
ناطقه از راز فروشان وی — سامعه از حلقه بگوشان وی
آتش او چشمۀ گوشه نشین — آب وی آتشکده در آستین
سینه خراشنده چو تشویش داغ — راه نماینده چو نور چراغ
چهرۀ او یافته نور حیا — جلوۀ او یافته جوهر صفا
تاب ده طرۀ او دود دل — خال لبش داغ نمکسود دل
دامن عصمت بمیان برزده — سر ز دل عرش روان برزده
مشعل سعادت نظر افشان از و — گنج الهی گهر افشان از و
مستی سر بادۀ کم است از ولیست — بوی آمین ثنا ز لب و لیست
مغز خرد تشنۀ کاوش از وست — چشمۀ تسکین تراوش از وست
مرغ سخن گر نه خوش آهنگ بود — شیشۀ الهام کسی تنگ بود
وحی ترا وسے لب روح الامین — گر نکشد سعی کش آتشین
ناله برآورد ز دل گرم خون — نغمه چکانید ز لب ارغنون

آینهٔ معنی از روشن بست … انجمن افسرد و ز صحبت من سست

تاجر کش ساز تجارت نداشت … باغ ازل برگ عمارت نداشت

کاین چمن از لاله چمن بسته بود … سنبل گیسوی سمن بسته بود

لیک براندم که بخون جگر … وز نفس طبع مسیحا اثر

رنگ جوانی زدم این باغ را … جامهٔ طاوس دهم زاغ را

ای ز قلم نخل معانی بلند … فرش گل و سنبل قلمم شد [illegible]

مثنوی دیگر

گفت طبعم که علم از اوج زد … وز نفس روح امین موج زد

عشوه ده آن سحرگاه من … هست گواه دل آگاه من

کز لب شیرین لب عشوه دان … تا دهم از حسن یکایک نشان

دل دهد و عشوه ستانی کند … [illegible] باقی کند

[illegible] سخن … [illegible]

[illegible] دل … [illegible] دل

[illegible]

مرغ بهشتی رطب تر خورد — مائدهٔ نار سمندر خورد
هست درین باغ ملامت ثمر — بی‌نمکیها ز نمک شورتر
تشنه لب و زهر من آب حیات — شاد بدریوزهٔ زهرم نبات
آنکه چشیدن نتوانسته است — لذت ناموس ندانسته است
طبع من آنجا که بود دسترس — شعله کند دست‌فشان از نفس
حیف که بود دم نپذیرد کسی — دامن این شعله نگیرد خسی
نیشتری بر رگ دل میزنم — رشتهٔ خونش بغل میزنم
تا نگر از جنبش رای صواب — بیهده هر زشت پذیرد نقاب
حیف که لختی که تراشم ز دل — این نفس هست فشاند به گل
هیچ درون آگه ازین نیش نیست — هیچ دل معرفت اندیش نیست
تیغ کلامم نه اثر هست تیز — لیک با الماس نیارد ستیز
عرفی اگر نیست شکارت بکام — طایری از قل کم آید بدام
دام مروت ز چمن برچین — دیرنشین زود نخیزد از کمین
دام فروگستر و شو پای‌بست — صید فکن هست و همانیز هست

حکایت

دید یکی باشه در اوج قوت — تا فتن و بافتن عنکبوت
ریخته با غندگیش زهر خند — کای هوس اندیشه کوته کمند
شهرت دلریزی و خون جگر — تا مگسی را به پای مگر
حیف که سرمایهٔ این بوده تار — از تو رود دام مگس را بکار
دام چنین صید نیرزد به هیچ — پیش برین رشته تنیدن مپیچ
رشتهٔ این دام تنیدن خطاست — صید تو معلوم که بندش بپاست
طعنه کنان چون حرف هرزه سفت — دام طرازنده بجوش شد و گفت
ای به فضیلت به هوس در رنگ زر — گر نگزی لب دل بس خود نگر

آنکه بود چون ... کمندش بلند نیست غم از کوتهیش افتد کمند
خود شجر کوته انجام پست کوتهی از همت بر باغ نیست
این دم سرد از جگرم دور کن شرمی ازین جنبش منصور کن
دام من آنست که در جوف غار کرد بسوی عربی آشکار
بازا گهیش در آمد بقید طوطی باغ قدمش بود صید
طوطی مستی شکر انداخته سایه او مرغ پر انداخته
نغمه طرازنده بستان دوست طایر سر حلقه مرغان دوست
سایه بیفگنده برین جای باغ سایه فگن بر سر طاوس و زاغ
دام چنین صید فگن گیر نیست در فتدش داخل نخجیر نیست
شرمی ازین دام همایون شکار طعن مگس گیرد ازو دور دار
دام من آنست که طاوس جان در کنفش دیده است آشیان
گر مگسی بسته این پرده است کس چه کند طالعش آورده است
عرفی اگر دام ترا صید نیست حیف بر آنست که در قید نیست
دام کلامست که خود بافته حبل متین رشته او تافته
بسته این دام کلید مراد رشته بندش گره بی‌گشاد
بسته او گر ز غمی دیگر نزد خسته هم و آزاد بر آید ز ...
سرو که آزادیش آید بکف خواند ز مکتوب سخن‌ران لاتخف

ایضا

ای بصفا انجمن آرای حسن حسن ز رویت بتماشای حسن
جبهه‌من سای تو آشوب رای لعل گهرزای لبت یاقوت سای
آهوی صحرای تو رهنوان شکار سایه بالای تو طوبی [illegible]
جبهه ترا سایه نشین آفتاب آب ز خون ز آتش رویت کباب
پیش لبت مرده دعای مسیح در نگهت زنده قبای مسیح

بند وی زلفت که ختن منظر است / سلسله جنبش شکن عنبر است

سحر که سرو چمن بابل است / از روش نخل تو پا در گل است

فتنه‌سر چشمهٔ طوفان نوح / می اندر آن بادهٔ نازت صبوح

طاق دو ابروی تو محراب ناز / بخت بمحراب وی اندر نماز

طاعتیان اندر ابروی تو / سجده کنان در حرم روی تو

چشم تو گوهر شکن گنج ناز / راحت رنجوری و در رنج ناز

نرگس از آن رنج به مستی گرفت / ناز به رنجوری و مستی گرفت

چون صفت آن لب خندان کنم / داغ ز طرز نمک‌افشان کنم

بر شکن سنبل عنبر اسیر / نسبت جعد تو فتاند عبیر

چون تب سرگرم چمن یاسمن / بر شکنی سنبل تر بر سمن

در هوس سلسلهٔ عنبرین / نور شود سایه شکن بر جبین

حسن ترا اهل عمل فتنه‌زای / شوخی آرای و نهاد و تگ و پای

غمزه روان سوز دل مستمند / عشوه سیه ماتم و نخل بند

صلح شهید ستم آرای ناز / مهد ز آرایش تابوت ساز

بس که به هر گوشهٔ چشم سیاه / غمزه تماشای نگین نگاه

ابروت از ناز کمان کرده زه / بر سر موی دو عالم گره

چشم تو بیمار تر از نرگس است / بس که بر او غمزه هجوم آور است

شاهد حسن تو تغافل پسند / حجلهٔ ناز تو بغایت بلند

تکیه گه یاسمنت آب و رنگ / نسبت تو از نکتهٔ نازت تبنگ

سوی تو صد نوبت اگر بنگرم / نیم نگاه است چو جمع آورم

ای دلت آسوده ز غمخوارگی / خار منه در ره نظارگی

در چمنی گردیت این رنگ و بوست / اصل بهار چمنت فرع اوست

صد ورق گل بگیاهی دهند / دامن دامن بنگاهی دهند

رنگی از آن باغ گل رعنایی بست

این چمن لاله که پرورده
لاله سیه‌پوشان که ز باغ تو نیست
دست هوا و تماشایی ست
گر نبود عشق چه آید حسن
تنگدلی باید دل سرد نیست
زمزمه‌ای شورافزای دل است
دل‌شکن عهد وفا تازه کن
حسن تو مغرور به آواز چند
رنگی و رعنایی باغ خطاست
رنگ جوانی ز چمن شسته گیر
آه گر این نامه به غایت رسید
باد خزان سنبل و نیدن کند
آب لب لاله به چه یخ نسیم
یاسمن از سبزه پریشان کند
برگ و بر حسن به یغما رود
حسن پر افشانده و متاع از کساد
ای او جدا از همه اندیشه
طره‌کشان با گلستان کاکلی هم
آینه بستان [illegible] بکن
باغ ترا کو اثر آب و رنگ
چاو گر بهای لب بام و کوی
تجمل ترا [illegible] خوبی بیا
[illegible] سنج و اندیشه [illegible] تا زکو

بوی از آن یاسمن آرای بست

غارتیت از باغ کسی کرده
وین چمن از بهر فراغ تو نیست
تا ز تو سوزنده بینایی ست
کو نظر عشق و چه تاثیر حسن
غنچه علم رایت پژمردگی ست
سوختن انگشت بزن [illegible] ست
ای نکش اندیشه خمیازه کن
تا ز تو بیگانه نه ز انداز چند
باغ جنان برگ چیدن کی روا
سنبل سنبلوی زنم چشم گیر
فصل بهاران به نهایت رسید
آب چمن عزم چکیدن کند
در رم غنچه نسیم و شمیم
سنبل زلف ست ز ریحان بشود
روح شهیدان به تماشا رود
گو همه دل غوطه زنان در هوا
وز نظر لطف تو کوتاه دست
ای گل حسن [illegible] قدم
باد جوانی [illegible] آتش بکن
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ریزد ازین گونه سخنهای تلخ | خرده شمرده و ادب آرد به سلخ

این همه گنج روشنهای لست | ور شکر از طاقت ابدای لست

نغمهٔ بلبل چمن آرای باغ | گل به تبسم طلبد صوت زاغ

بلبل دستان زن باغت منم | زیب ده سفینه باغت منم

ره که برون از روش افتاده است | چشمه بسی شد و داده است

نغمه کشای چمنت صوت زاغ | غلطه زد و بوی گلت هم بباغ

جلوه گه سبزه بخس داده | منصب طوطی بمگس داده

حسن در آغوش هوس تا بکی | ... مگس تا بکی

کو چمنت صوت کلاغی بدار | باغ تو کو نغمهٔ زاغ بدار

در چمن روضه که مباش | چند نمک بر جگر ریش باش

مهر نیاید دل اهل هوس | دوستی شعله نیارد مگس

صید مکن شیفتهٔ انگبین | رم کند از جنبش یک آستین

آتش اگر شعله فروزد هزار | جوشش پروانه بود برقرار

مقصد پروانه هستی گداز | در قدم شمع بود سوز و ساز

شعله بوی در زدن از خامی ست | زانکه مراد از تو ناکامی است

در مگس آید بر شمع از نگین | هست ز بوسش طمع انگبین

تلخ نشو از شعله برافروز تیغ | شعله مدار از پر و بالش دریغ

در عرق الماس گدازم چه قند | لیک بود شربت من سودمند

این نفس بسته بناموس عهد | زهر تمامست فروشنده شهد

وای که بس بیهده بخشیده | وین نفس تلخ نشنیده

تلخ من اول بمذاقت بسنج | گر بکنی آشتی خود مرنج

نیستم از تازه غرورت به تنگ | صلح بجوییم نگیرم ز جنگ

تلخ سخن شو که دعا میکنم | جنگ ترا صلح قضا میکنم

حیف که هر خون که کشی در دلم — چون عدم خاک شده منزلم
لاله که رنگ ورق از خون دهد — از جگرم چشمه و بیرون دهد
زین سخنان تنگ غرض دور دار — بی ادبی هاست تو معذور دار
عرفی ازین زمزمه ها تنگ باد — عود مجازست [illegible] آهنگ باد
صورتی آیینه پرستی که چه — بوسه [illegible] مستی که چه
آنکه ز روی آینه صورت پذیر — چهره نمای تو [illegible]
وای اگر چهره برد در نقاب — باز دهد آینه این [illegible] آب
هرچه درین دائره صورت پذیر — هر که درین [illegible]
گونه طبیعی ست ثباتیش نیست — ورنه بخود [illegible]
دل بکسی ده که بخود قایم است — جلوه معشوقه ازو دایم است

حکایت تمثیل

نیم شبی با دو سه دستان طراز — کرده بافسون در افسانه باز
شیفتگیان غم عشق صنم — چون من عرفی همه افسون دم
جمله بزنجیر نفس آویخته — هر نفسی رنگ نوی ریخته
همه دل خود بسته بچاپک طراز — پرده ز آرایش خود کرده باز
گنج مصیبت کده دو چشم — تخم [illegible] اندوخته [illegible]
جمله تهی مایه و گوهر فروش — تشنه لب و چشمه کوثر فروش
تازه ز می چهره برافروخته — خام چو شادی و چو غم سوخته
مایه هر دردی و لاف و ملال — از نظر آن ست فرو بسته بال
محرم دل با همه بیگانگی — با [illegible] پروانگی
خفته تری در خلل آن جمع بود — کش همگی سوخته چون شمع بود
از نظر آن بسته بعرض حال — شعله نهان ساخته در زیر بال
[illegible] دی آن جمع ورد کار کرد — نغمه [illegible] نفس [illegible] کرد

شمع [illegible] ست بلاغت کشید — طرز و آغوش کنایت کشید
گر [illegible] شیش بود — ریخته پروانه او دست دود
تهمت کاسه نه ایوان شمع — گرد تو بنشسته بدامان شمع
[illegible] اول شب تا بگه صبحدم — دیده ولیت هیچ نماند بهم
[illegible] شد ایدهوا کاشتی — پاس رخ شمع بجی داشتی
تا [illegible] پشتگین نفس — بال و پر افشانی و رانی مگس
[illegible] این دیده [illegible] شود — الغرض این شغل بر آسوده شود
[illegible] شمع مگس ران یا — سایه پر [illegible] شمع لے ہما
[illegible] نگهبان اوست — مروحه جنبان مگس ران اوست
شمع [illegible] مگس ران نیاز — بال هر نجان و پر و برنیاز
[illegible] هوا عنکبوت — [illegible] مگس از مگسی کرده قوت
رشته پرواز تنیدن که چه — برگسی دام کشیدن که چه
قوت خود اشغله کن ای بوالهوس — بلکه تو شو طعمه آتش نفس
[illegible] ساز همت حرام — نسبت بیگانگیت بر دوام
[illegible] حریم وصال — در شکن این جنبش ناقص بال
بال مگس [illegible] درشت — [illegible] از بال تو کامل سرشت
[illegible] کام [illegible] — بر قدم [illegible] بود بوسه ریز
[illegible] بود [illegible] — بر تن خود [illegible] گره در دو [illegible]
کام مگس لب بشکر دوختن — مطلب پروانه فروسوختن
[illegible] قند باش — [illegible] آتش تو خرسند باش
[illegible] لب [illegible] شعله — [illegible] لب [illegible] شعله ده
[illegible] آتش زن و کوثر شمار — شعله بقا [illegible] خود بر گمار
[illegible] جایگاه — [illegible] بود [illegible] در دل معشوق راه

روی که بنماید حسن نظر افکند بر — و ز غم بست دل بنهی بر جگر
دیده ز آمیزش او باز کن — ست جمعیت شود دیده دار کن
با خبر گر شد از غمان بزم دار — بلکه درون تر شود جا گرم دار
تا ز دوست شد اندر غم خبر پیوست — تا نماند سر خیره کند بلبل دوست
عرفی از این درد تیمار پیچم — جای که قدم نیست که سر شوم
ورنه همو زهر پیوسته دست — تا به پروانه بال اندر ست

حکایت حضرت رابعه

رابعه آن مریم عشق مسیح — آن ز دو لب دلبر کشان فصیح
بر سر مویش وحی عشق هست — شیخ ز کیفیت او سر پرست
مستی او برده بار معنی تاج — سیلاب ده غمش باده بار و رواج
چون در اندیشه مستی اشاد — دید بعد از ره چو سرشکش فتاد
نیش نیست پر دل ریشش خاید — خون دل از دیده بر دلیش دوید
ناله از آتشش دل او رشد زد — گریه بر یای و رشش موج زد
ناله از لب تشنگی در دل گرفت — گریه ز دل برگ شبخون گرفت
ناله تلخی اثر افشان ریش — در اثر ز لغزش و او خویش
گریه گرسنه ابرها سوز کباب — خنده لبلیش گدای نمک
همنشین کرد زمی جست تو جوی — ای همه یاری زچه داری مگوی
تا نهم این زخم سینه سوز — وین گهر افشاندی و گنجینه سوز
یاد ندارم ز تو حال تو چیست — در جیب طوفان بلال زنجیست
چون ایستادی الم زنم ز نشت — اهل برافشانده و مژگان و گفت
نفس اسیر تنگ دو باره طلب — شکسته دل از روی رشد الم طلب
شیخ نه که این دل سوز اس دل — دین دل چرا دوست فراموش کن

بس که بود دست تماشای دوست / آنچه بیادش نبود یاد دوست
در همگی عمر که بر وی گذشت / هستی او گرد ضمیرش نگشت
آنچه نفهمیده دلم یاد داشت / تا همه دل بسته آزاد دوست
از غم او یارب مسرور باد / ورنه بیکدست تهی مسرور باد
عرفی ازین بیش قدحی نوش کن / در غم خود دوست فراموش کن
ریشه فزون کن غم بیهوده چند / کم ز کسی خود نتوان بود چند
شکر که این نامه سر انجام یافت / خاطرم از کشمکش آرام یافت

تمت

خاتمهٔ طبع مطبوعهٔ طبع ریختهٔ خامه ناشر یکتا شاعر نغز منشی عبد الحق صاحب
متخلص به ممتاز شاگرد با امتیاز مستند الشعرا بقا

بحمدت الهی و منقبت رسالت پناهی علیه الصلوة والتسلیمات برای کلام عرفی حسن و جمال دیگر است تا ابد پوشیده مباد که درین زمان بهترین دیوان کلام بیان عرفی شیرازی مع مقطعات و رباعیات و مثنویات که از مستثنیات است بهم رسیده بنا بر مشتهیهٔ ناظران در مطبع فیض منبع امیر کبیر مشهور جمهور جناب منشی نولکشور صاحب واقع کانپور بحسن اهتمام کارپردازان مطبع بار سوم در ماه جون سنه ۱۸۹۶ع منطبع گردید

تاریخ اتمام طبع باریه نقش انجام صفحه

و از تاریخ هجری بخامهٔ ممتاز زیبا نوشت / کلام عرفی شیراز از مطبع بالفت گفت
۱۳۱۴

شرح دیوان حافظ — با حل معانی و مصطلحات صوفیہ از تصنیفات مولوی سید محمد صادق علی ارجاب مطبع —

دیوان شمس تبریز — مشہور کلام از زر دشتی طبع ولی بادزاد محمد بن ملک داد معروف بہ شمس تبریز —

دیوان حضرت خواجہ قطب الدین بختیار کاکی کلام پر [illegible] —

دیوان حضرت احمد جام — [illegible] خیالات عارفان

دیوان خواجہ معین الدین چشتی — یہ دیوان نایاب محض عنایت ایزدی سے [illegible] طبع ہوا

دیوان حضرت غوث الاعظم — [illegible] شیخ محی الدین عبد القادر گیلانی قدس اللہ سرہ —

دیوان مخفی — اوستاد اہل زبان کا کلام ہے از جلوۂ طبع مخفی [illegible] کلام ہے جسکو مخفی کہتے ہیں وہ نادرست ہے تذکرے سے ظاہر ہے —

دیوان غنی — وہی دیوان [illegible] ملا طاہر غنی کشمیری —

دیوان مہتاب — از [illegible] کشن [illegible] [illegible] —

دیوان موزون — از خوش فکری [illegible] راجہ رام نرائن [illegible] —

دیوان ناصر علی — شاعر نامی کا کلام —

[illegible] — یعنی دیوان مرزا گل محمد [illegible]

اہل زبان اور راس کے ساتھ منشی جواہر سنگھ کا کلام ہے جو تلامذہ مرزا صاحب سے تھے —

دیوان گلشنی — از جلوۂ خیال بلند مولوی شاہ سلامت اللہ

دیوان ہلالی — کلام اہل زبان —

خیال بیخودی — دیوان منشی [illegible] سنگھ بنارسی بیخود تخلص

دیوان قاسم — کلام سر گروہ شعراے نامی زمانہ ملا قاسم دیوانہ —

دیوان لذیذی — فارسی غزلیات [illegible] آور ی [illegible] رباعیات عمر خیام — محشی یہ رباعیات مثل دیوان اوراق [illegible] نادرون کے کلام کے اعلیٰ درجہ کی سند ہیں

[illegible] — [illegible] شعری [illegible] کلام ہے از [illegible] مراد آباد

[illegible] نظام — نواب انتظام الدولہ محمد مردان علی خان —

قصائد [illegible] — مصنفہ مولوی عبد الاحد

قصائد [illegible] — مصنفہ منشی [illegible] تخلص

قصائد [illegible] — [illegible] اصطلاحات

[illegible] —

[illegible] — مصنفہ [illegible] دہلوی —

تذکرہ شعرا

تذکرہ گلشن بہار — شعرای [illegible] متقدمین کا تذکرہ ہے مولفہ نواب [illegible] تخلص —

قند پارسی — مجموعہ منتخبات بیاض اشعار از مولوی عبد الغفور خان [illegible] —

خزانۂ عامرہ — شعرای متقدمین کا تذکرہ ہے جسمیں [illegible] حضرت

مولوی میر غلام علی آزاد بلگرامی —

جواہر العجائب — [illegible] شاعرہ کا [illegible] اسکا تذکری بن ہروی [illegible] شاعر محمد بن طہماسپ شاہ ایران کے تذکرہ تالیف کرکے مقام [illegible] اکبر شاہ بادشاہ کے بطور ارمغان نذر بھیجا —

تذکرۂ [illegible] — [illegible] تذکرہ [illegible] مولفہ میر حسین [illegible]

کتب علم نظم درسی دیکھو

[illegible]

مثنوی ۔۔۔ گو بظاہر فسانہ شاہان ہے مگر باطن حقیقت
روح و جان کا اعلان ہے از جلوہ طبع عرفان پیشہ
حضرت فرید الدین عطار ۔

مثنوی مخزن اسرار مصنفہ مولانا نظامی گنجوی ۔
مثنوی لیلیٰ مجنون ۔ " "
مثنوی خسرو شیریں ۔ " "
مثنوی ہفت پیکر ۔ " "
سکندر نامہ بری کلاں ۔ مشہور ہے یہ کتاب
قصہ ملک گیری سکندر دارا مصنفہ مولانا نظامی گنجوی ۔
ایضاً ۔ ایضاً ۔ ایضاً ۔
ایضاً ۔ ایضاً ۔ ایضاً ۔
ایضاً ۔ ایضاً ۔ ایضاً ۔
ایضاً ۔ قلمی نسخہ متوسط القطع نہایت خوشخط
محشی مع فرہنگ " "
ایضاً ایضاً
سکندر نامہ بحری ۔ " "
شرح سکندر نامہ بری ۔ موسوم بہ منتخب الشرح
مشہور ہے شرح علمائے کلکتہ بہت نادر شرح ہے جو حسب
حکم صاحبان کونسل کلکتہ شروح کثیرہ سے باتفاق ۔۔۔
ارباب علم مرتب ہوئی تالیف مولوی سید علی عظیم آبادی
و مولوی سید حسین علی جونپوری ۔
ایضاً مصنفہ محمد نصیر الدین شاہ امیر سلطان سفیانی
ایضاً مشہور شرح گلوی دیگر شرحوں سے بہت اچھی ہے ۔
مصنفہ محمد گلوی ۔
مثنوی تحفۃ الاحرار مصنفہ عبد الرحمن جامی ۔
مثنوی یوسف زلیخا ۔ " "
ایضاً " "
ایضاً ۔ مصنفہ محمد بشیر ۔۔۔ " "
ایضاً ۔ ۔۔۔ " "
شرح یوسف زلیخای جامی مصنفہ مولوی محمد ۔۔۔

مثنوی یوسف زلیخا ۔۔۔ قلم ہروی ۔۔۔
یوسف زلیخای جامی ۔
مثنوی یوسف زلیخای فردوسی ۔ جو مصنف ۔۔۔
مثنوی لیلیٰ مجنون ۔ ملا ہاتفی ۔
مثنوی لیلیٰ مجنون ۔ خسرو ۔
مثنوی ہشت بہشت ۔ خسرو محشی ۔
مثنوی تحفۃ العراقین محشی یہ بڑی عمدہ مثنوی
ہے فصاحت و بلاغت سے پُر ہے مصنفہ حضرت
افضل الدین خاقانی شروانی ۔
ظفر نامہ ملا ہاتفی ۔ اس میں بادشاہ تیمور کی فتوحات
ملک گیری کا حال مثل سکندر نامہ نظم پاکیزہ میں ہے
مثنوی سنبلستان ۔ بتتبع بوستان سعدی
ہے مصنفہ منشی ہرگوپال تفتہ ۔
مثنوی نل دمن ۔ مصنفہ ملا فیضی فیاضی ۔
مثنوی شیریں خسرو ۔ ملا ۔۔۔ مصنفہ نواب ۔۔۔
مثنوی نیرنگ عشق ۔ معروف بہ مثنوی ۔۔۔
مصنفہ مولانا غنیمت ۔
مثنوی ۔۔۔ مصنفہ مولوی محمد ۔۔۔
مثنوی نالہ ۔۔۔ مصنفہ مولوی ۔۔۔
مثنوی گلستان خیال ۔ مع رسالہ خواب ۔۔۔
مثنوی زلالی ۔ مصنفہ ابو الحسن متخلص زلالی
مثنوی ۔۔۔ معروف بہ ۔۔۔
مثنوی زاد المسافرین مصنفہ ملا ۔۔۔
مجموعہ نوادر نظم ۔ ۔۔۔ مثنوی ۔۔۔
اساتذہ شعرا سے ۔۔۔
مثنوی ۔۔۔ [illegible]
از کلام ۔۔۔ [illegible]
مثنوی ایضاً دیگر ۔۔۔ [illegible]
قضا و قدر ۔۔۔ [illegible]
[illegible]
[illegible]